

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل والملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد اول

ترجمہ

ابوالقاسم پابندہ



فهرست‌نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمد بن جریر، ۲۲۴؟ - ۳۰۱ - ق.

[تاریخ‌الرسل والملوک (فارسی)]

تاریخ طبری، یا، تاریخ‌الرسل والملوک / تألیف محمد بن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.

۱۶ ج - (انتشارات اساطیر ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷.

ISBN 964-331-199-6 (دوره)

(۴۲، ۴۰)

ISBN 964-331-224-0 (ج ۱)

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا. (فهرست‌نویسی پیش از انتشار)

۱. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۲. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴،

۳. ایران - تاریخ - ساسانیان، ۲۲۶ - ۶۵۱ م، ۴. نثر فارسی - قرن ۴ ق. الف. پاینده

ابوالقاسم، ۱۲۸۷ - ۱۳۶۳، مترجم، ب. عنوان، ج. عنوان: تاریخ‌الرسل والملوک.

فارسی.

*۷۵-۹۴۸۵

۹۰۹/۰۹۷۶۷۱

DS۳۵/۶۳/ط۲ت۲۰۴۱



آثار اساطیر

تاریخ طبری (جلد اول)

تألیف: محمد بن جریر طبری

ترجمه: ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ ششم: ۱۳۸۳

چاپ: دیبا

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۳۳۱-۲۲۴-۰

حق چاپ محفوظ است

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳، ۸۳۰۱۹۸۵

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سپاس خدا را که اول است پیش از همه اولها و آخر است پس از همه آخرها، قادر بر همه کار به ذات، و خالق خلق بی نمونه و الگو، فرد واحد بی عدد، باقی از پس همگان، بی نهایت و مدت. کبریا و عظمت و جلوه و عزت و سلطان و قدرت خاص اوست، قدرت و وحدانیت وی بی شریک است و تدبیر او بی دستیار و پشتیبان. یگانه بی فرزند و یار و همتاست، در وهم نگنجد و در جا مقام نگیرد و به دیده نیاید. لطیف است و خبیر. نعمتهای وی را سپاس می دارم و داده های او را شکر می گزارم، که ستایش خاص اوست و از شکر وی امید فزونی دارم و به گفته و کردار، تقرب و رضای او می جویم. توحید و ایمان و تقدیس خاص اوست. شهادت می دهم که خدای یگانه بی شریک است و محمد بنده شایسته و فرستاده امین اوست که رسالت خویش خاص وی کرد و او را به وحی برانگیخت که خلق را به پرستش خدا دعوت کند که او نیز فرمان برد و بکوشید و نصیحتگرا مت خویش شد و خدا را پرستید تا به یقین خدای رسید. در بلاغ کوتاهی نکرد و در کوشش سستی نیاورد و بهترین و پاکترین صلوات و سلام خدای بر او باد.

اما بعد: خدای جل جلاله که نامهایش پاک باد، خلق خویش را بی حاجت آفرید و بی ضرورت پدید آورد و کسان آفرید که امر و نهی و عبادت خویش خاص

آنها کرد، تا خدا را بپرستند و بستایند و فضل و نعمت برایشان فزون کند و نعمت بیشتر دهد چنانکه او عزوجل فرمود:

«وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون، ما ارید منهم من رزق و ما ارید ان يطعمون. ان الله هو الرزاق ذو القوة المتین.^۱ یعنی و پریان و آدمیان را نیا فریدم مگر که عبادتم کنند. از آنها روزی ای نمی خواهم و نخواهم که غذایم دهند که خدا روزی رسان و صاحب نیروی محکم است»، که از خلقتشان ذره ای بر قدرت وی نیفزود و اگر نابودشان کند ذره ای نقصان بدو راه نیابد که تغییر و ملال بر او راه ندارد و روز و شب سلطان وی را نگاهد که خالق دهر و زمانهاست و فضل و بخشش و نعمت و کرمش عام است، کسان را گوش و چشم و دل داد و عقل بخشید که حق و باطل و سود و زیان را بشناسند و زمین را بگسترند، تا در راههای آن بروند، و آسمان را طاقی محفوظ کرد، چنانکه او فرمود. و باران و روزی به مقدار از آن نازل کرد. شب را پوشش و روز را معاش کسان قرار داد، به نعمت و کرم خویش مهتاب شب و آفتاب روز را از پی هم آورد و آیت شب را ببرد و آیت روز را عیان کرد، چنانکه او جل جلاله و تقدست اسمائه فرمود:

«و جعلنا الليل و النهار آیتین فمحونا آیه الیل و جعلنا آیه النهار مبصرة لتبتغوا فضلا من ربکم و لتعلموا عدد السنین و الحساب و کل شیئی فصلنا تفصیلاً^۲ یعنی شب و روز را دو نشانه کردیم و نشانه شب را سیاه و نشانه روز را روشن کردیم تا از پروردگار خویش فزونی جوید و شماره سالها و حساب [اوقات] بدانید و همه چیز را توضیح داده ایم، توضیح کامل».

و چنین کرد تا به شب و روز و ماهها و سالها، وقت نماز و زکات و حج و روزه و فرایض دیگر را بدانند و وقت و دین و تکلیف خویش را بشناسند چنانکه او عزوجل فرمود:

«يسئلونك عن الاهلة قل هي مواقيت للناس والحج...»^۱ یعنی ترا از ماههای نو پرسند، بگو وقتهاست برای مردم وحج.» و فرمود: «هو الذي جعل الشمس ضياءً والقمر نورا و قدره منازل لتعلموا عدد السنين والحساب ما خلق الله ذلك الا بالحق يفصل الايات لقوم يعلمون. ان في اختلاف الليل والنهار وما خلق الله في السموات والارض الايات لقوم يتقون»^۲ یعنی اوست که خورشید را پرتوی و ماه را تابشی کرده و برای آن منزلها معین کرده تا شمار سالها و حساب کردن را بیاموزید، خدا اینها را به درستی بیافرید، و این آیهها را برای گروهی که می [خواهند ب] دانند شرح می دهیم، به راستی در اختلاف شب و روز و آن چیزها که خدا در آسمانها و زمین آفریده برای گروهی که پرهیزکاری می کنند عبرتهاست»، که این همه نعمت و تفضل بود که خلق را داد و بسیار کس از خلق شکر نعمت وی بدانستند و نعمتشان بیفزود چنانکه او جل جلاله با گفته خوبش وعده فرموده بود که

«و اذ تأذن ربكم نثن شكرتم لازيدنكم ولئن كفرتم ان عذابي لشديد»^۳ یعنی و چون پروردگارتان اعلام کرد که اگر سپاس دارید افزونتان دهم و اگر کفران کنید عذاب من بسیار سخت است.» و زیادت دنیا را با نعیم جاوید آخرت با هم داد و نعمت بسیار کسان را به دنیای دیگر نهاد.

و خلق بسیار کفران نعمت او کردند و داده هایش را انکار کردند و جز او را پرستیدند که فضل و احسان خویش را از آنها بگرفت و در این دنیا نکبت و هلاکتشان داد و عقوبتشان را به آخرت نهاد و بسیار کسان را از نعمت ایام زندگی بهره ور کرد تا در خور عقوبت آخرت شوند. از اعمالی که مایه خشم اوست بدو پناه می بریم و هم در کارهایی که مایه رضا و دوستی اوست از او توفیق می جوئیم.

۱- سوره ۲: آیه ۱۸۹

۲- سوره ۱۴: آیه ۷

۳- سوره ۱۵: آیه ۵ و ۶

ابوجعفر گوید: در این کتاب خبر ملوک و پیمبران و خلیفگان را که شاگرد نعمت خدا بودند و نعمت بیشتر یافتند و آنها که نعمتشان به آخرت افتاد و آنها که کفران کردند و در ایام حیات متنعم بودند، بیارم از آغاز خلقت و چیزی از حوادث ایامشان را یاد کنم که عمر از استقصای آن کوتاهی کند و کتابها دراز شود و مدتشان و آغاز و انجام کارشان بگویم و روشن کنم که آیا پیش از ایشان کس بوده و چه بوده و پس از آنها چه شده و معلوم کنم که جز خدای واحد قهار دارنده آسمانها و زمین و مخلوق آن، کس قدیم نباشد. و این به اختصار باشد نه مفصل که هدف کتاب ما استدلال در این باب نیست بلکه تاریخ ملوک گذشته است و شمه‌ای از اخبارشان و زمان رسولان و پیمبران و مقدار عمرشان، و مدت خلیفگان سلف و چیزی از سرگذشتشان و قلمرو حکومتشان و حوادث عصرشان. و به دنبال آن ذکر یاران پیمبر محمد صلی الله علیه و سلم و نامها و کنیه‌ها و نسبهاشان و مدت عمرشان و وقت وفات هر کدامشان را با موضع وفات بیارم، سپس از تابعان و اخلافشان سخن آرم و معلوم کنم که روایت کدامشان را پسندیده‌ام و نقل کرده‌ام و آنها که روایتشان را نپسندیده‌ام و نیاورده‌ام. و از خدای کمک می‌خواهم و صلوات و سلام خدای بر محمد پیمبر او باد.

بیننده کتاب ما بداند که بنای من در آنچه آورده‌ام و گفته‌ام بر راویان بوده است نه حجت عقول و استنباط نفوس، به جز اندکی، که علم اخبار گذشتگان به خبر و نقل به متأخران تواند رسید، نه استدلال و نظر، و خبرهای گذشتگان که در کتاب ما هست و خواننده عجب داند یا شنونده نپذیرد و صحیح نداند، از من نیست، بلکه از ناقلان گرفته‌ام و همچنان یاد کرده‌ام.

سخن در اینکه
زمان چیست؟

زمان ساعات شب و روز است، کوتاه باشد یا دراز. عرب گوید: زمان امارت
حجاج پیش تو آمد، یعنی وقتی که حجاج امیر بود.

سخن در مقدار زمان
از آغاز تا انجام آن

دانشوران سلف در این باب خلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند: همهٔ زمان هفت
هزار سال است. از ابن عباس آورده‌اند که دنیا یکی از روزهای آخرت است و هفت
هزار سال است. شش هزار و چند سال گذشته و پس از چند صد سال موحدی نباشد.
و دیگران گفته‌اند: همهٔ زمان شش هزار سال باشد و این را از کعب روایت کرده-
اند. و هم از وهب آورده‌اند که گفت: از عمر جهان پنجاه هزار و ششصد سال رفته
و من شاهان و پیمبران هر دوران را دانم. بسو گفتند همهٔ جهان چند است؟ گفت:
شش هزار سال.

ابو جعفر گوید: درست حدیث پیمبر است که فرمود: مدت شما نسبت به
گذشتگان چون فاصلهٔ نماز پسین است با غروب. و هم از او حدیث کرده‌اند که
روزی با اصحاب سخن می‌گفت و خورشید به نزدیک غروب بود و از روزاندر کی
مانده بود و فرمود: «به خدا سوگند که از دنیای شما نسبت به مردم سلف چندان مانده
که باقی روز و از روز چندان نمانده.»

و هم از ابو هریره روایت کنند که پیمبر فرمود: من و قیامت چنینیم، و
انگشت سبابه و میانه را نشان داد. و روایت به این مضمون مکرر آورده‌اند. و حدیث
هست که فاصلهٔ تا قیامت به اندازهٔ تفاوت انگشت سبابه و میانه است و هم از او روایت
کرده‌اند که فرمود: من در دم رستمانخیز مبعوث شدم و پیش از آن آمدم چونانکه

این پیش از این است و انگشت سبابه و میانه را نشان داد که پهلوی هم است. و چون آغاز روز از طلوع فجر است و پایان آن غروب خورشید و حدیث پیمبر است که باقیمانده جهان همانند باقیمانده روز از نماز پسین تا غروب است. و حدیث دیگر که باقیمانده جهان چون تفاوت انگشت سبابه و میانه است و وقت نماز پسین هنگامی است که سایه هر چیز دو برابر شود و این به تحقیق يك نيمه هفتم روز باشد، اندکی کم یا بیش، و تفاوت انگشت سبابه و میانه نیز چنین باشد.

نیز این حدیث پیمبر است که فرمود: خدا يك نيمه روز را از این امت دریغ ندارد و معنی گفتار پیمبر يك نيمه روز هزار ساله است.

از دو گفته که از ابن عباس و کعب آوردیم اول به صواب نزدیکتر است که دنیا روزی از روزهای آخرت است و هفت هزار سال است و چون حدیث صحیح پیمبر است که باقی جهان نصف روز است و این روز هزار ساله است، معلوم می شود که عمر جهان تا هنگام گفته پیمبر شش هزار و پانصد سال یا نزدیک آن بوده و خدا بهتر داند.

آنچه درباره زمان جهان از آغاز تا انجام گفتیم از همه گفته های دیگر درستتر است که شواهد درستی آنرا باز نمودیم. و هم روایت دیگر از پیمبر هست که اگر سند آن درست باشد از آن نمی گذریم که فرمود: زمان هشتاد سال است که يك روز آن يك ششم دنیا است. و چون روز آخرت هزار سال دنیا است که يك روز آن يك ششم عمر دنیا است معلوم می شود که عمر جهان شش روز، یعنی شش هزار سال است. به پندار یهودان، مطابق توراتی که به دست آنهاست. از آغاز خلقت تا به وقت هجرت چهار هزار و ششصد و چهل و دو سال است و این را، با ذکر تولد و مرگ کسان و پیمبران يك به يك از روزگار آدم تا به وقت هجرت پیمبر ماصلی الله علیه و سلم، به تفصیل یاد کرده اند و انشاء الله تفصیل ایشان و تفصیل دیگر علمای اهل کتاب و سیرت و خبر را به موقع خویش بیاریم.

ولی به پندار مسیحیان یونانی دعوی یهودان در این مورد باطل است و گفتار درست درباره مدت دنیا از هنگام خلقت آدم تا به وقت هجرت پیمبر ما صلی الله علیه وسلم مطابق توراتی که در دست آنهاست پنجهزار و نهصد و نود و دو سال و چند ماه است و تفصیل گفته خویش را با ذکر تولد و مرگ پیمبران و شاهان یکایک از روزگار آدم تا هجرت پیمبر ما صلی الله علیه وسلم آورده اند . به پندار ایشان یهودان سالهای تاریخ خویش را کاسته اند تا پیمبری عیسی بن مریم را رد کنند زیرا صفت و وقت مبعث وی در تورات مشخص است و گویند هنوز وقت معین در تورات نیامده و عیسای موصوف در آنوقت بیاید و به پندار خویش منتظر خروج و وقت او هستند . به پندار من کسی را که انتظار می برند و دعوی دارند که صفت وی در تورات هست همان دجال است که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم برای امت خویش وصف کرده و فرموده که عامه پیروان او یهودانند و اگر عبدالله بن صیاد باشد ، از نسل یهود است .

به پندار گبران اندازه مدت زمان از آغاز شاهی کیومرث تا به وقت هجرت پیمبر ما صلی الله علیه وسلم سه هزار و یکصد و سی و هفت سال است و در این باب به جز کیومرث نسبی نیارند و پندارند که وی آدم ابوالبشر صلی الله علیه وسلم و علی جمیع انبیا الله و رسله بوده است . و اهل خبر درباره وی خلاف دارند ، بعضی گفته اند که از آن پس که فرمانروای هفت اقلیم شد نام آدم گرفت ، وی جامر بن یافث بن نوح بود و خدمت نوح علیه السلام کرد و نوح به پاس نیکی و خدمت وی دعا کرد تا خدایش عمر دراز و فرمانروایی دهد و بر دشمنان غالب کند و به او و اعقابش ملك دایم و بیایی دهد و دعایش مستجاب شد و کیومرث و فرزندانش ملك یافتند . وی پدر ایرانیان بود و ملك به دست وی و فرزندانش بود تا به وقت دخول مسلمانان به مداین کسری ملکشان برفت و به دست اهل اسلام افتاد . و جز این نیز گفته اند و انشاء الله به هنگام ذکر تاریخ و مقدار عمر و نسب ملوک و وضع ملکشان

گفتار خویش را در این باب بیاریم .

سخن در دلایل حدوث

وقت و زمان و شب و روز

از پیش گفتیم که زمان نام ساعت‌های شب و روز مقدار سیر آفتاب و ماه در فلک است چنانکه خدای عز و جل فرمود :

«و آية لهم الليل نسلخ منه النهار فاذا هم مظلمون. والشمس تجري لمستقر لها ذلك تقدير العزيز العليم، والقمر قدرناه منازل حتى عاد كالعرجون القديم. لا الشمس ينبغي لها ان تدرك القمر ولا الليل سابق النهار وكل في فلك يسبحون^۱ یعنی شب نیز برای ایشان عبرتی است که روز را از آن می‌کنیم و آنوقت به تاریکی می‌روند. و خورشید که به قرار گاه خویش روانست، این نظم خدای نیرومند تواناست. و ماه را منزلها معین کرده‌ایم تا چون شاخه لاغر خشک شود. نه خورشید را سزد که به ماه رسد و نه شب از روز پیشی گیرد و هر کدام در فلکی شنا می‌کنند».

وقتی زمان ساعت‌های شب و روز باشد و ساعات شب و روز عبور خورشید و ماه در مراحل فلک باشد مسلم است که زمان حادث است و شب و روز نیز حادث است و پدید آرنده آن خدای عز و جل است که همه خلق خویش پدید آورد چنانکه او جل جلاله فرمود:

«و هو الذي خلق الليل والنهار والشمس والقمر كل في فلك يسبحون^۲ یعنی اوست که شب و روز را آفرید با خورشید و ماه که هر یک در فلکی شناورند.»
و هر که بداند که حدوث آن از خلقت خدای باشد، اختلاف احوال شب و روز بر او نامعلوم نماند که یکی پیوسته به تاریکی و سیاهی بسر خلق نمایان شود و دیگری با نور و روشنی و محو سیاهی شب بیاید که روز باشد و چون چنین باشد،

اجتماعشان محال باشد و به یقین معلوم باشد که یکی را پیش از دیگری باید بود و چون یکی پیش آید بی گفتگو دیگری پس از آن آید و این دلیل روشن است که هر دو حادث باشد و مخلوق خالق.

و دلیل دیگر بر حدوث شب و روز آنکه هر روزی پس از روز دیگر باشد که از آن پیش بوده است و پیش از روز دیگر باشد که پس از آن آید و معلوم است که هر چه نبوده و بود شود حادث و مخلوق باشد و خالق دارد و پدید آورنده‌ای.

دلیل دیگر آنکه روزها و شبها معدود باشد و هر چه معدود باشد یا جفت باشد یا طاق، اگر جفت باشد آغاز آن از دو باشد، پس آغاز دارد. و اگر طاق باشد آغاز آن يك باشد، پس آغاز دارد و هر چه را آغاز هست به ناچار آغازنده‌ای دارد که خالق آنست.

سخن در اینکه آیا خالق پیش از خلقت
زمان و سب و روز خلق دیگری آفریده بود؟

گفتیم که زمان ساعت‌های شب و روز است و ساعتها عبور آفتاب و ماه در مراحل فلك است. ابن عباس گوید که یهودان پیمبر را از خلقت آسمانها و زمین پرسیدند و فرمود: «خدا زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه آفرید و کوهها را با فواید آن روز سه‌شنبه آفرید و آب و درخت و شهرها و معموره و ویران را به روز چهارشنبه آفرید و این چهار روز است که فرمود: «اِنَّكُمْ لَتَكْفُرُونَ بِالَّذِي خَلَقَ الْاَرْضَ فِي يَوْمَيْنِ وَتَجْعَلُونَ لَهُ اِنْدَادًا ذَلِكُمْ رَبُّ الْعَالَمِينَ. وَ جَعَلَ فِيهَا رِوَاسِي مِّنْ فَوْقِهَا وَبَارِكَ فِيهَا وَقَدَّرَ فِيهَا اَقْوَاتَهَا فِي اَرْبَعَةِ اَيَّامٍ سِوَا لِّلْسَائِلِينَ» یعنی بگو چرا شما به آنکه زمین را را به دو روز آفرید کافر می‌شوید و برای او همتا می‌نهد این پروردگار جهانیا نیست. و به چهار روز روی زمین لنگرها پدید کرد و در آن برکت نهاد و خوردنیهای آن

مقرر کرد که برای پرسش کنان [چهار روز] کامل است».

فرمود: «و آسمان را به روز پنجشنبه آفرید و به روز جمعه ستارگان و خورشید و ماه و فرشتگان را تا سه ساعت به روز مانند آفرید و در نخستین ساعت از این سه ساعت اجلها را آفرید که کی زنده شود و کی بمیرد و به ساعت دوم آفتها افکند بر هر چه مردم از آن منتفع شوند و به ساعت سوم آدم را بیافرید و در بهشت مکان داد و ابلیس را به سجده وی فرمان داد و در آخر ساعت وی را از بهشت برون کرد.

آنگاه یهودان گفت: «ای محمد سپس چه شد؟»

فرمود: «آنگاه بر عرش مقام گرفت.»

گفتند: «اگر گفته بودی که سپس استراحت فرمود درست بود.»

و پیغمبر سخت خشمگین شد و این آیه نازل شد که: ولقد خلقنا السموات والارض و ما بینهما فی ستة ایام و ما مسنا من لغوب. فاصبر علی ما یقولون یعنی ما آسمانها و زمین را با هر چه میانشان هست به شش روز آفریدیم و خستگی ای به ما نرسید. پر آنچه می گویند صبر کن.»

ابوهریره گوید: «پیغمبر دست مرا گرفت و فرمود خداوند خاک را به روز شنبه آفرید و درخت را به روز دوشنبه آفرید و بدی را روز سه شنبه آفرید و نور را روز چهارشنبه آفرید و چهار پایان را به روز پنجشنبه در جهان پراکند و آدم را پسینگاه روز جمعه آفرید و آخرین خلقت وی در آخرین ساعات جمعه مابین عصر تا شب بود.» ابن سلام و ابوهریره از پیمبر آورده اند که فرمود: «می دانم که به روز یکشنبه به چه ساعت خدای خلقت آسمانها و زمین را آغاز کرد و در چه ساعت جمعه به سر برد. آخرین ساعت روز جمعه بود.»

یهودان پیمبر را گفتند: «روزی که شنبه چیست؟»

فرمود: «خدا زمین را در این روز بیافرید و آنرا فشرد.»

گفتند: «وروز دوشنبه؟»

فرمود: «آدم را آفرید.»

گفتند: «سه شنبه؟»

فرمود: «کوهها و آب را آفرید و فلان و فلان و هرچه خدا خواست.»

گفتند: «روز چهارشنبه؟»

فرمود: «روزبها را آفرید.»

گفتند: «روز پنجشنبه؟»

فرمود: «آسمانها را آفرید.»

گفتند: «روز جمعه؟»

فرمود: «خدا به دو ساعت شب و روز را آفرید.»

گفتند: «وشنبه» و از استراحت خدای سخن آوردند.

فرمود: «خدای برتر از این است» و خدای تبارک و تعالی این آیه را نازل

فرمود: «وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ وَمَا مَسَّنَا مِنْ لُغُوبٍ^۱

یعنی ما آسمانها و زمین را با هرچه میانشان هست به شش روز آفریدیم و خستگی ای

به ما نرسید.»

این دو حدیث که از پیمبر آوردیم معلوم داشت که آفتاب و ماه پس از بسیاری

مخلوق دیگر آفریده شده. حدیث ابن عباس از پیمبر صلی الله علیه و سلم چنین

بود که خداوند عزوجل آفتاب و ماه را به روز جمعه آفرید، بنابراین زمین و آسمان

و دیگر مخلوقات آن به جز فرشتگان و انسان پیش از خلقت آفتاب و ماه آفریده

شده هنگامی که شب و روز نبود. زیرا شب و روز نام ساعت‌های معلوم از سیر

آفتاب و ماه در مراحل فلک است که آسمان و چون زمین و مخلوقات آن بود و خورشید و

ماهی نبود مسلم است که اینهمه بود و شب و روز نبود. ابوهریره نیز از پیمبر

صلی الله علیه وسلم حدیث کند که فرمود: «خدا نور را روز چهارشنبه آفرید.» و مقصود از نور، خورشید است.

اگر کسی گوید: «به پندار تو روز نام وقت میان طلوع فجر تا غروب آفتاب است و باز پنداشتی که خدا آفتاب و ماه را روزها پس از آغاز خلقت اشیاء آفرید.» اما وقتها را که پیش از خلقت آفتاب و ماه بود روز نام دادی و اگر دلیلی بر صحت این نباشد، همه ناقض یکدیگر است.»

گوییم: «خداوند این اوقات را روز نامیده و من نیز چنان کردم و تسمیه آن به روز در حالی که آفتاب و ماه نبود چون گفتار او عزوجل است که فرمود: «در آن هنگام روزیشان صبح و شب برسد» و آن هنگام صبح و شب نیست زیرا در آخرت شب نیست و آفتاب و ماه نیست چنانکه او عزوجل فرمود: «ولا یزال الذین کفروا فی مرية منه حتی تأتیهم الساعة بغتة او یاتیهم عذاب یوم عقیم» یعنی و کسانی که کافرند پیوسته از آن به شک درند تا ناگهان رستاخیز سوزیشان بیاید یا عذاب روز عقیم سوزیشان بیاید.»

و روز رستاخیز را عقیم نامیده که از پی آن شب نیست. و مدت یکهزار سال از سالهای دنیا را که هر سال دوازده ماه است و روزها به حرکت خورشید و ماه معلوم شود، روز نامید، چنانکه مدت روزی اهل بهشت را که در دنیا به شب و روز اندازه می گرفتند صبح و شام نام داد و دانشوران سلف نیز چنین گفته اند.

و اینک خبری از گفتار

سلف در این باب بیاریم

از مجاهد روایت کرده اند که خداوند عزوجل کار یکهزار سال را به فرشتگان

فرمان دهد و تا ابد چنین باشد که فرمود: روزی که مقدار آن یکهزار سال باشد.

و هم مجاهد گوید:

«روز آن باشد که کار یکهزار ساله را فرمان دهد و گوید باشد و بباشد و این را چنانکه خواهد روز نامد که فرمود و يك روز پروردگار تو چون هزار سال از شمار شما باشد».

و به مضمون حدیث پیمبر صلی الله علیه وسلم که خلقت خورشید و ماه پس از خلق آسمانها و زمین و چیزهای دیگر بود از جماعت سلف روایت هست.

و اینک روایتها که

در این باب هست

از ابن عباس آورده اند که خدای به آسمان و زمین گفت: به رغبت یا کراهت بیایید. گفتند: به اطاعت آمدیم یعنی خدای عزوجل به آسمانها گفت: آفتاب و ماه و ستارگان مرا طالع کنید. و به زمین گفت: رودها بشکاف و میوه ها بر آور گفتند: اطاعت می کنیم.

از قتاده آورده اند که خدای فرمان خویش را به هر آسمان وحی کرد و آفتاب و ماه و ستاره و نظم آن را خلق فرمود.

این حدیثها که از پیمبر آوردیم و روایت دیگران معلوم داشت که خدا عزوجل آسمانها و زمین را پیش از زمان و روزها و شبها و پیش از آفتاب و ماه آفرید و خدا بهتر داند.

سخن در اینکه زمان و شب و روز نابود شود و جز خدای تعالی ذکره هیچ نماند

دلیل صحت این سخن گفته خداست تعالی ذکره: «کل من علیها فان و یبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام» یعنی هر چه روی زمین هست فانست. و ذات

پروردگار ماند نیست که صاحب جلال و ارجمندی است» و هم گفته او تعالی: لا اله الا هو کل شیئی هالک الا وجهه^۱ یعنی خدایی جز او نیست. همه چیز جز ذات وی فانی است». به گفته او عزوجل همه چیز جز او فنا شود و شب و روز ظلمت و نور را که به مصلحت خلق آفرید چنانکه او جل ثناؤه فرموده فانی و هالک باشند و هم لوجل و عز فرموده: «و چون خورشید تاریک شود»^۲ یعنی کور شود و نور آن برود و این به هنگام رستاخیز باشد و این محتاج تفصیل نیست که همه موحدان از اهل اسلام و اهل تورات و انجیل و گبر بدان معترفند و قومی از ناموحدان منکر آنند که در این کتاب بر سر توضیح خطای گفتارشان نیستم و آنها که اعتراف دارند که جهان فنا شود و جز خدای یگانه نماند معترفند که خدای عزوجل پس از فنا زنده‌شان کند و پس از هلاکشان برانگیزد به‌خلاف گروهی از بت پرستان که معترف فنا و منکر حشر باشند.

سخن در دلائل آنکه خدا عزوجل قدیم است و پیش از همه چیز بوده و او تعالی ذکره همه چیز را بقدرت خویش آفریده است.

دلیل سخن آنکه هرچه در جهان دیده شود جسم باشد یا به جسم وابسته باشد و هرچه جسم باشد یا جدا باشد یا پیوسته و هرچه جدا باشد فرض ائتلاف آن با غیر رود و هرچه پیوسته باشد فرض جدائی آن رود. و چون یکی نابود شود دیگری نیز نابود شود و چون دو جزء با هم پیوند مسلم باشد که پیوستگی حادث باشد و چون جدا شود مسلم باشد که جدایی حادث باشد. و چون همه موجودات جهان از جسم و وابسته به جسم چنین باشد و آنچه ندیده‌ایم و از جنس دیده‌ها باشد و هرچه به حادث پیوسته باشد بی‌گفتگو حادث باشد اگر پیوسته باشد فراهم

آرنده‌ای آنرا به هم پیوسته باشد و اگر جدا باشد جدا کننده‌ای آنرا جدا کرده باشد. و مسلم است که فراهم آرنده و جدا کننده مانند آن نباشد و فراهمی و جدایی بی‌اوست و همویگانه توانای فراهم آرندهٔ مختلفات است که چیزی همانند او نباشد و بر همه چیز توانا باشد.

و از این گفته معلوم شد که خالق و پدید آرندهٔ اشیاء پیش از همه چیز بوده و شب و روز و زمان و ساعات حادث است و خالق و مدبر و تغییر دهنده‌اش پیش از آن بوده که هر که چیزی را پدید آرد به ناچار پیش از آن باشد.

و گفتهٔ خداوند تعالی ذکره که «افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت والی السماء کیف رفعت والی الجبال کیف نصبت والی الارض کیف سطحت^۱». یعنی چرا اشران نمی‌نگرند که چسان آفریده‌اند و آسمان را که چسان برافراشته‌اند. و کوه‌ها را که چسان به جانها داده‌اند و زمین را که چسان گسترده‌اند». برای مفکر خردمند و عبرت آموز فهمیم حجت رسا و دلیل روشن است که قدمت خالق و حدوث مشابهاات شتر و آسمان و کوه را مسلم کند و معلوم دارد که خالقی دارد نه مانند خود. و کوه و زمین و شتر که خدای تبارک و تعالی در این آیه آورده چنانست که انسان در آن تصرف کند و بکند و بترشد و ویران کند ولی انسان، چیزی مانند آن را از هیچ ایجاد کردن نتواند و هر که از ایجاد چنین چیزی ناتوان باشد، نه خالق خویش است نه مخلوق مانند خویش بلکه خالق آن مرید توانا است که هر چه خواهد پدید آرد و او خدای یگانهٔ قهار است.

اگر گویند: تواند بود که اشیای حادث، مخلوق دو قدیم باشد.

گوییم: این روا نباشد که تدبیر درست و کمال خلقت عیان است و اگر خالق دو تا باشد یا متفق باشند یا مختلف. اگر متفق باشند به معنای یکی بود و معتقد دویی یکی را دو کرده است و اگر مختلف باشند خلقت کامل نباشد و تدبیر پیوسته نبود که هر يك از مختلفان کاری به خلاف آن دیگر کند که یکی زنده کند و آن دیگر

بمیراند و چون یکی پدید آرد دیگری نابود کند و وجود خلق با پیوستگی و کمال محال باشد و گفتار خدا عزوجل که «لو كان فيهما آلهة الا الله لفسدتا فسبحان الله رب العرش عما يصفون» یعنی اگر در آسمان و زمین خدایانی جز خدای یکتا بود تباه می شدند. پروردگار عرش از آنچه وصف می کند منزّه است» و فرموده او عزوجل «ما اتخذ الله من ولد وما كان معه من الاله الا الذهب كل الاله بما خلق و لعلا بعضهم على بعض. سبحان الله عما يصفون. عالم الغيب والشهادة فتعالی عما یشركون^۲. یعنی خدا فرزندی ندارد و باوی خدای دیگر نیست و گر نه هر خدایی مخلوق خویش می برد و بعضیشان بر بعض دیگر برتری می جستند. خدای یکتا از آنچه وصف می کنند منزّه است. دانای غیب و شهود است. و از آنچه شریک او می کنند برتر است.» دلیلی مختصر و رساست بر ابطال گنّه باطل گویان و مشرکان که اگر در آسمانها و زمین خدایی به جز خدای یگانه بود کارشان از اتفاق یا اختلاف بیرون نبود و فرض اتفاقشان بطلان دومی است و اقرار به بیگانگی و تسمیه یکی به نام دو. و فرض اختلافشان مایه تباهی آسمانها و زمین است چنانکه خدا عزوجل فرمود که اگر در آسمان و زمین دو خدا بود تباهی بود زیرا وقتی یکی از آنها چیزی پدید آوردی آن دیگری به فنا و نابودی آن پرداختی که اعمال مختلفان مختلف است چون آتش که گرم کند و برف که گرم شده آتش را به خنکی برد.

دلیل دیگر آنکه اگر کار چنان بود که مشرکان خدا گویند دو قدیم مفروض توانا باشند یا ناتوان اگر ناتوان باشند ناتوان زبون باشد و خدا نتواند بود و اگر توانا باشند هر یک در قبال دیگری زبون باشد و زبون، خدا نباشد. و اگر در قبال دیگری توانا باشد پس آن دیگر باشد و خدای، از شرك مشرکان بری باشد.

پس معلوم شد که خدای قدیم خالق اشیاء یگانه ایست که پیش از هر چیز بود و پس از هر چیز خواهد بود. وقتی بیود که وقت و زمان و شب و روز و ظلمت و

نور به جز نور کریم وی و آسمان و زمین و خورشید و ماه و ستاره نبود و هر چه جز او هست حادث است و مخلوق را بیشریک و یار و پشتیبان ساخته و خدای قادر قاهر است. از ابی هریره روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «پس از من از همه چیز خواهی پرسید تا آنجا که گوید خدا که همه چیز را خلق کرد پس خالق خدا کیست» و در روایت دیگر هست که ابو هریره گفت: «وقتی کسان شمارا از این بپرسند گوید خدا همه چیز را آفرید. خدا پیش از همه چیز بود و خدا پس از همه چیز هست.» و چون معلوم شد که خالق و موجد چیزها بود و چیزی با او نبود و چیزها را پدید آورد و به تدبیر آن پرداخت و پیش از خلق زمان و وقت و خورشید و ماه که در افلاک همی روند و وقت و ساعت و تاریخ بدان شناسند اقسام مخلوق آفرید. اکنون بگردیم که مخلوق نخستین چه بود.

سخن در آغاز خلقت

و مخلوق نخستین

در روایت هست که پیغمبر فرمود: «نخستین مخلوق خدا قلم بود و بدو گفت بنویس و در آن دم هر چه را بیاورد بود رقم زد.» روایت ابن عباس نیز هست که پیغمبر فرمود اول بار خداوند قلم را بیافرید و گفت تا هر چه را بود نیست بنویسد و روایت باین مضمون مکرر هست.

و دیگران گفته اند که نخستین مخلوق خدا نور و ظلمت بود.

ذکر گوینده

این سخن

از ابن اسحاق آورده اند که مخلوق اول نور و ظلمت بود و خدا آنرا از هم جدا کرد و ظلمت را شب سیاه و تاریک کرد و نور را روز روشن و آشکار. ابو جعفر گوید: به نظر من گفتار ابن عباس درست می نماید به سبب حدیثی که از پیغمبر آوردم که فرمود نخستین مخلوق خدا قلم بود.

ذکر مخلوقی که بعد از قلم بود

خداوند عزوجل پس از آنکه قلم را خلق کرد و بفرمود تا همه بودنیها را تا به رستاخیز بنویسد، ابری رقیق بیافرید و این همان ابر است که او جل و عز در کتاب محکم خویش آورده و گوید: «آیا جز این انتظار دارند که خدا در سایه‌های ابر سویشان آید»^۱. و این پیش از خلقت عرش بود و در این باب حدیث پیمبر هست. راوی گوید از پیمبر پرسیدم خدای ما پیش از آنکه خلق خویش را بیافریند کجا بود؟ فرمود: «در ظلمتی بود که زیرش هوا بود و زبرش هوا بود. آنگاه عرش خویش را بر آب آفرید.» و حدیث دیگر به همین مضمون هست.

و نیز راوی گوید: جماعتی پیش پیمبر آمدند. وی با آنها سخن همی گفت و آنها می‌گفتند: «چیزی به ما بده» و پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم آزرده شد و آن کسان از پیش وی برون شدند و جمعی دیگر بیامدند و گفتند: «آمده‌ایم به پیمبر سلام کنیم و فقه دین آموزیم و از آغاز خلقت بپرسیم»

فرمود: «بشارت را که این کسان پیش از شما نپذیرفتند بپذیرید.»

گفتند: «پذیرفتیم»

پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: «خدا عزوجل بود و چیزی با وی نبود و عرش وی بر آب بود و در لوح یاد شده بود. پس از آن هفت آسمان را بیافرید. آنگاه یکی پیش من آمد و گفت: «اینک شتر تو برفت و من برون شدم و سراب حایل بود و خوش داشتم که آنرا رها کرده بودم.»

و درباره‌ی مخلوقی که پس از ظلمت بود خلاف هست و بعضی گفته‌اند که

عرش را آفرید.

ذکر گوینده

این سخن

از ابن عباس آورده‌اند که خدا عزوجل عرش را پیش از همه چیز آفرید و بر آن مقام گرفت و بعضی دیگر گفته‌اند که خدا عزوجل آب را پیش از عرش آفرید و سپس عرش را آفرید و بر آب جای داد .

ذکر گوینده

این سخن

از جمعی از اصحاب پیامبر آورده‌اند که عرش خدا عزوجل بر آب بود و هنوز چیزی به جز مخلوقات پیش از آب آفریده نشده بود . از وهب بن منبه آورده‌اند که پیش از خلقت آسمانها و زمین ، عرش بر آب بود و چون خدای عزوجل اراده فرمود که آسمانها و زمین را بیافریند مشتی از کف آب برگرفت و مشت را بگشود و بخاری بر آمد و بدو روز هفت آسمان کرد و زمین را بدو روز بگسترده و بهروز هفتم از خلقت فراغت یافت .

گفته‌اند که پروردگار ما عزوجل از پی قلم کرسی را بیافرید . و از پی کرسی عرش را آفرید . پس از آن هوا و ظلمات را بیافرید . پس از آن آب را آفرید و عرش خویش را بر آن نهاد .

ابوجعفر گوید: و این درستتر می‌نماید که خدای تبارک و تعالی آب را پیش از عرش آفرید زیرا از حدیث پیامبر آوردم که فرموده بود خدای پیش از خلقت مخلوق در ظلمت بود که زیرش هوا بود و زبرش هوا بود آنگاه عرش خود را بر آب آفرید . و چون اوصلی الله علیه وسلم خبر داده که خدا عزوجل عرش را بر آب آفرید روا نباشد که عرش بر آب خلق شود و آب پیش از آن و یا با آن موجود نباشد و اگر چنین باشد یکی از دو چیز لازم آید: یا عرش پس از آب خلق شده باشد و یا با آب یکجا خلق شده باشد و روا نیست که پیش از آب خلق شده

باشد. چنانکه روایتی در این باب از پیمبر صلی الله علیه وسلم آورده‌اند و گفته‌اند که به‌هنگام خلقت عرش بر آب و آب بر باد بود و اگر چنین باشد آب و باد پیش از عرش آفریده شده است.

روایت هست که از ابن عباس پرسیدند درباره گفتار خدا عزوجل که فرماید «و عرش وی بر آب بود» آب بر چه بود؟ گفت: «بر باد بود.» و روایت دیگر به‌همین مضمون هست.

گویند آسمانها و زمین و همه مخلوق میان دریاها بود و این همه میان هیکل بود و هیکل میان کرسی بود.

ذکر گوینده

این سخن:

از وهب روایت کرده‌اند که از عظمت خدای می‌گفت که آسمانها و زمین و دریاها در هیکل است و هیکل در کرسی است و قدم خدا عزوجل بر کرسی است. و کرسی چون پاپوش قدم او است.

از او پرسیدند هیکل چیست؟

گفت: «چیزی است در اطراف آسمانها که زمین و دریاها را چون طناب خیمه به‌بر گرفته.»

و هم از او درباره زمین‌ها پرسیدند که چگونه است؟

گفت: «هفت زمین گسترده است چون جزیره‌ها که میان هر دو زمین دریایی هست و دریا همه زمین‌ها را به‌بر گرفته و ماورای دریا هیکل است.»

و گفته‌اند که از خلقت قلم تا خلقت دیگر چیزها هزار سال فاصله بود.

ذکر گوینده

این سخن:

از ضمیره روایت کرده‌اند که خداوند قلم را بیافرید و بدان همه چیزها را که

خلق میخواست کرد و یا بودنی بود بنوشت و این مکتوب هزارسال پیش از آنکه چیزی خلق شود به تسبیح و تمجید خدا پرداخت و چون خدا جل جلاله اراده فرمود که آسمانها و زمین را خلق کند از جمله چیزها که آفرید شش روز بود که هر يك را به نام دیگر نامید .

گویند نام یکی از این شش روز ابجد بود و اسم دیگری هوز و اسم سوم حطی و اسم چهارم کلمن و اسم پنجم سعفص و اسم ششمی قرشت بود .

ذکر گوینده

این سخن:

از ضحاک بن مزاحم روایت کرده اند که خداوند آسمانها و زمین را در شش روز آفرید و هر روز اسمی داشت که ابجد و هوز و حطی و کلمن و سعفص و قرشت بود . و روایت دیگر نیز بهمین مضمون هست .

ولی دیگران گفته اند خدا روزی آفرید و نام آن را یکشنبه کرد و روز دوم آفرید و نام آن را دوشنبه کرد و روز سوم آفرید و نام آن را سه شنبه کرد و روز چهارم آفرید و نام آن را چهارشنبه کرد و روز پنجم آفرید و نام آن را پنجشنبه کرد .

ذکر گوینده

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده اند که خدا يك روز آفرید و آن را یکشنبه نامید و روز دیگر بیا فرید و دوشنبه نامید و روز سوم آفرید و سه شنبه نامید و روز چهارم آفرید و چهارشنبه نامید و روز پنجم آفرید و پنجشنبه نامید .

و این دو گفتار اختلاف ندارد و رواست که نام روزها به زبان عرب چنین باشد که از ابن عباس روایت کرده اند و به زبان دیگران چنان باشد که ضحاک

گفته است. و نیز گفته اند که روزها هفت بود نه شش.

ذکر گوینده

این سخن:

از وهب بن منبه آورده اند که روزها هفت بود. و این دو گفتار که یکی از ضحاک است و گوید که خدا شش روز آفرید و دیگری از وهب است که گوید روزها هفت بود درست است و اختلاف ندارد زیرا معنی گفتار ضحاک اینست که روزهای خلقت خداوند از آغاز شروع خلقت آسمانها و زمین و مخلوقات آن تا به هنگام فراغت از کار خلقت شش روز بود چنانکه او جل ثنائه فرمود: «اوست که آسمانها و زمین را به شش روز آفرید»^۱ و معنی گفتار وهب بن منبه اینست که شمار ایام با جمعه هفت بود نه شش.

و گذشتگان را درباره روز آغاز خلقت آسمانها و زمین اختلاف است بعضی گفته اند روز یکشنبه بود.

ذکر گوینده

این سخن:

از عبدالله بن سلام روایت کرده اند که خدای تبارک و تعالی خلقت آغاز کرد و زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه آفرید.

روایت دیگر نیز به همین مضمون از او هست.

و هم از ضحاک در تفسیر گفتار خدای که فرمود: اوست که آسمانها و زمین را به شش روز آفرید، روایت کرده اند که شش روز از روزهای آخرت بود که هر یک

روز هزار سال بود و خلقت را از روز یکشنبه آغاز کرد .
و بعضی دیگر گفته اند آغاز خلقت از روز شنبه بود.

ذکر گوینده این سخن:

محمد بن اسحاق گوید بگفته اهل تورات خدا خلقت را به روز شنبه آغاز کرد .
و اهل انجیل گفته اند آغاز خلقت از دوشنبه بود و ما مسلمانان طبق حدیث پیغمبر
خدا صلی الله علیه و سلم گوئیم که خدا خلقت را به روز شنبه آغاز کرد .
و گفته هر دو گروه را که یکی آغاز خلقت را از روز یکشنبه دانند و دیگری
آغاز را از شنبه دانند از پیغمبر صلی الله علیه و سلم نقل کرده اند . ما این دو گفته را
در پیش آورده ایم . و شاهد گفتار هر گروه را اینجا بیاریم .
حدیث درباره گفتار آنها که گویند آغاز خلقت روز یکشنبه بود از ابن عباس
است که یهودان پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمدند و از خلقت آسمانها و زمین
پرسیدند و او گفت: «خدا زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه آفرید.»
و حدیث درباره گفتار آنها که گویند آغاز خلقت روز یکشنبه بود از
ابوهریره است که پیغمبر صلی الله علیه و سلم دست مرا بگرفت و فرمود: «خداوند
عزوجل خاك را به روز یکشنبه آفرید.»
و گفتار نخست که گوید خدای تعالی ذکره خلقت آسمانها و زمین را به روز
یکشنبه آغاز کرد درستتر می نماید که دانشوران سلف بر این اجماع دارند .
گفتار ابن اسحاق بر این پندار است که خداوند عزاسمه از خلقت همه خلایق
به روز جمعه فراغت یافت که روز هفتم بود و بر عرش مقام گرفت و آنرا عید مسلمانان
کرد . و دلیل پندار وی روشنگر خطای اوست . زیرا خدای تعالی در چند جا از تنزیل
خویش به بندگان خبر داده که آسمانها و زمین و مخلوقات آن را در شش روز

آفریده و فرمود:

«الله الذی خلق السموات والارض و ما بینهما فی ستة ایام ثم استوی علی العرش مالکم من دونه من ولی ولاشفیع افلا تتذکرون.»

یعنی خدای یکتاست که آسمانها و زمین را با هر چه میان آنهاست به شش روز آفرید. سپس به عرش پرداخت. جز او دوست و شفیع ندارید. چرا پند نمی گیرید؟»

و باز او تعالی ذکره فرمود:

قل ائنکم لتکفرون بالذی خلق الارض فی یومین و تجعلون له اندادا ذلک رب العالمین. و جعل فیها رواسی من فوقها و بارک فیها و قدر فیها اقواتها فی اربعة ایام سواء للسائلین. ثم استوی الی السماء و هی دخان فقال لها وللارض ائتیا طوعا او کرها قالتا اتینا طائعین. فقضاهن سبع سموات فی یومین و اوحی^۱.

یعنی بگو: چرا شما به آنکه زمین را به دو روز آفرید کافر می شوید و برای او همتاها می نهید. این پروردگار جهانیا نیست. و به چهار روز دیگر روی زمین لنگرها پدید کرد و در آن برکت نهاد و خوردنیهای آن مقرر کرد. که برای پرسش کنان [چهار روز] کامل است. آنگاه به آسمان پرداخت که بخاری بود و به آن و به زمین گفت به رغبت یا کراهت بیایید. گفتند: به رغبت آمدیم و به دو روز آن را هفت آسمان کرد و بهر آسمانی فرمان خویش وحی کرد.»

و پیش اهل علم خلاف نیست که دو روز مذکور در گفتار خدای که فرمود «و به دو روز هفت آسمان کرد» جزو شش روز است که پیش از این فرمود. و مسلم است که خدای عزوجل آسمانها و زمین و مخلوقات آن را به شش روز آفرید. و حدیث مکرر از پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم هست که آخرین مخلوق خدا آدم

۱- ۴:۳۲

۲- سوره ۴۱ آیات ۷ تا ۱۲

بود که خلقت او به روز جمعه بود و روز جمعه که روز فراغت از خلقت بود جزو شش روز بود که خداوند فرمود خلقت را در آن کرده است که اگرچنین نبود خلقت به هفت روز انجام شده بود نه شش روز و این خلاف تنزیل است.

پس معلوم شد که نخستین روز آغاز خلقت روز یکشنبه بود. زیرا جمعه روز آخر خلقت بود و همه ایام آن شش روز می شود چنانکه خداوند جل جلاله فرموده است. و حدیثها را که از پیغمبر صلی الله علیه وسلم و اصحاب وی هست که فراغت از خلقت به روز جمعه بود به موقع یاد خواهیم کرد ان شاء الله.

سخن در اینکه در هر يك از
شش روز مذکور در کتاب
خدای چه چیزها خلق شد

دانشوران سلف در این باب اختلاف کرده اند. از عبدالله بن سلام آورده اند که گفت خداوند خلقت را روز یکشنبه آغاز کرد و زمینها را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و روزیها و کوهها را به روز سه شنبه و چهارشنبه خلق کرد و آسمانها را به روز پنجشنبه و جمعه خلق کرد و در آخرین ساعت روز جمعه از خلقت فراغت یافت و آدم را با شتاب آفرید و رستاخیز در این ساعت میشود.

از اصحاب پیغمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده اند که خداوند عز ذکره هفت زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و کوهها را برای جلوگیری از لرزش زمین آورد و روزی کسان و درختها را به روز سه شنبه و چهارشنبه خلق کرد. آنگاه به آسمان پرداخت که بخاری بود و آن را يك آسمان کرد. آنگاه به روز پنجشنبه و جمعه آنرا شکافت و هفت آسمان کرد.

از ابن عباس نیز روایت کرده اند که خدا زمین را به دو روز یکشنبه و دوشنبه

خلق کرد.

پس به گفته اینان زمین پیش از آسمان خلق شد زیرا به روز یکشنبه و دوشنبه خلق شد .
و دیگران گفته اند خدای عزوجل زمین را با روزی کسان بیافرید اما آن را نگسترد . آنگاه به آسمان پرداخت و آنرا هفت آسمان کرد و پس از آن زمین را بگسترد .

ذکر گوینده این سخن:

از ابن عباس روایت کرده اند که خداوند عزوجل که یکجا در گفتار عزیز خویش از خلقت زمین پیش از آسمان سخن آورده و جای دیگر آسمان را پیش از زمین آورده از اینروست که خداوند زمین و روزی کسان را پیش از آسمان بیافرید اما زمین را نگسترانید. پس از آن به آسمان پرداخت و آن را هفت آسمان کرد آنگاه زمین را بگسترانید و گفتار وی عزوجل چنین است که زمین را پس از آن بگسترانید .

و هم از ابن عباس روایت کرده اند که «گفتار خدای عزوجل که فرمود: پس از آن زمین را بگسترد . و آب و چراگاه از آن برون آورد و کوهها را میخ کرد» مقصود اینست که خداوند آسمانها و زمین را بیافرید و از خلقت آسمان پیش از روزی کسان فراغت یافت. آنگاه روزیها رادر زمین بپراکند و زمینها را میخ کرد و معنی گسترانیدن زمین همین بود که روزیها و گیاهان زمین جز به شب و روز راست نشدی و منظور از گفتار خدا عزوجل که زمین را پس از آن بگسترانید همین است مگر نشیدی که فرمود: «آب و چراگاه از آن برون آورد».

ابوجعفر گوید: و گفتار درست به نزد ما سخن کسانی است که گفته اند خداوند

عزوجل زمین را بهروز یکشنبه آفرید و آسمان را بهروز پنجشنبه آفرید و ستارگان و خورشید و ماه را بهروز جمعه آفرید. بهسبب روایتی که از ابن عباس از رسول خدای صلی الله علیه وسلم آوردیم و به موجب روایتی که از ابن عباس آمده بعید نیست که خداوند تعالی ذکره زمین را آفریده باشد اما نگسترده باشد سپس آسمانها را خلق کرده باشد و به ترتیب آن پرداخته باشد. آنگاه زمین را گسترده باشد و آب و کشتزار از آن بر آورده باشد و کوهها را میخ کرده باشد و گفتار درست به نزد من اینست که معنی گسترانیدن به جز معنی خلق کردن است و خدای عزوجل فرمود:

«أ أنتم اشد خلقا ام السماء بناها. رفع سمكها فسواها. واغطش ليلها واخرج ضحاها. والارض بعد ذلك دحاها. اخرج منها مائها ومرعاها. والجبال ارساها.»
یعنی خلقت شما سخت تر است یا آسمان که خدایش ساخته است. و سقف آن را بالا برده و آن را پرداخته است و شبش را تاریک و روزش را پدید کرده است و از پس این زمین را بگسترده است. و آب و چراگاه از آن برون آورده است و کوهها را محکم کرده است.»

اگر کسی گوید جمعی از اهل تأویل، گفتار خدای عزوجل را که فرموده و زمین را پس از آن بگسترانید به این معنی گرفته اند که زمین را با آن بگسترانید و دلیل گفتار تو چیست که گویی این به معنی «پس از آن» است؟

گوییم که معنی «بعد» در کلام عرب همانست که گفتیم و به معنی مخالف «قبل» است نه به معنی «با» و سخن را به معنی غالب و معروف برند. و جز این روا نیست. بعضی ها گفته اند که خداوند عزوجل دو هزار سال پیش از خلقت جهان خانه کعبه را با چهار رکن، بر آب خلق فرمود. آنگاه زمین را از زیر آن بگسترانید.

ذکر گوینده

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده اند که خداوند عزوجل دو هزار سال پیش از خلقت جهان خانه کعبه را با چهار رکن بر آب خلق فرمود آنگاه زمین را از زیر خانه کعبه بگسترانید.

از عبدالله بن عمر نیز روایت کرده اند که خداوند عزوجل خانه کعبه را دو هزار سال پیش از زمین خلق فرمود و زمین را در آن بگسترانید.

بنابر این خلقت زمین پیش از خلقت آسمانها بوده و گسترانیدن زمین، پخش روزیها و کشتزارها و گیاهها بود که پس از خلقت آسمان بود. چنانکه از روایت ابن عباس آوردیم.

روایت هست که یهودان پیش پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم آمدند و گفتند «ای محمد به ما بگو که خدا در ایام ششگانه چه مخلوقی آفرید؟»

پیمبر خدای فرمود: «زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و کوهها را به روز سهشنبه خلق کرد و شهرها و روزیها و رودها و معموره و ویران را به روز چهارشنبه خلق کرد و آسمانها و فرشتگان را به روز پنجشنبه خلق کرد تا سه ساعت به آخر روز جمعه. و در ساعت اول باقیمانده، اجلها را خلق کرد و در ساعت دوم آفتها را خلق کرد و در ساعت سوم آدم را خلق کرد.»

گفتند «اگر سخن را به سر برده بودی راست گفته بودی.»

پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم مقصود یهودان را بدانست و سخت خشمگین شد و خدای تعالی و تبارک این آیه را نازل فرمود که ما خسته نشدیم و بر آنچه گویند صبور باش.

اگر کسی گوید: اگر کار چنین بود که خداوند عزوجل زمین را پیش از

آسمان خالق فرمود پس معنی گفتار ابن عباس که در روایت دیگر آمده چیست که گوید: «نخستین چیزی که خداوند عزوجل خلق فرمود قلم بود و بدو گفت: بنویس و قلم گفت: پروردگارا چه بنویسم؟ گفت: قدر را بنویس. و قلم همه بودنیها را تا به روز رستاخیر بنوشت. آنگاه خداوند عزوجل بخار آب را بر آورد و آسمانها را از آن برون کشید. آنگاه ماهی را خلق فرمود و زمین را بر پشت آن بگسترده و ماهی مضطرب شد و زمین بلرزید که آنرا با کوهها استوار کرد و کوهها به زمین همی بالند.»

و روایت باین مضمون مکرر هست.

گوییم: طبق شرح و تفسیر روایتها که از ابن عباس و دیگر کسان آمده گفتار ما درست می نماید و روایت ابن عباس مخالف گفتار ما نیست. اگر گویند روایتها که دلیل صحت گفتار تست چیست؟

گوییم: عبدالله بن مسعود و جمعی از صحابه پیمبر صلی الله علیه وسلم در باره این آیه که خدای عزوجل فرماید: و اوست که همه مخلوق زمین را بیافرید. سپس به آسمان پرداخت و آن را هفت آسمان کرد، گفته اند که عرش خداوند تعالی بر آب بود و مخلوقی جز آنچه پیش از آب خلقت شده بود نبود و چون اراده فرمود که خلق بیافریند از آب بخاری بر آورد که روی آب آمد و آن را آسمان نامید که آسمان بمعنی بالاست. آنگاه آب را بخشکانید و آنرا يك زمین کرد. سپس آنرا بشکافت و هفت زمین کرد و این به روز یکشنبه و دوشنبه بود. و زمین را بر ماهی آفرید و ماهی همان نون است که خداوند عزوجل به قرآن کریم آورده و فرموده: «نون والقلم»

و ماهی در آب بود و آب بر پشت سنگ بود و سنگ بر پشت فرشته بود و فرشته بر صخره بود و صخره بر باد بود و این همان صخره است که لقمان فرمود که نه در زمین است و نه در آسمان. و ماهی بجنبید و زمین بلرزید و خدای عزوجل کوهها را بر آن میخ کرد که به جای استوار شد و کوهها بر زمین همی بالند و گفتار

خداست عزوجل که «برای زمین میخها نهاده تا شما را نلرزاند». ابو جعفر گوید: و از گفتار اینان که خداوند به هنگام خلق آسمانها و زمین از آب بخاری بر آورد که آسمان شد و پس از آن آب را بخشگانید و آن را يك زمین کرد معلوم شد که خداوند آسمان را پیش از زمین خلق فرمود اما هفت نکرد و پس از آن زمین را خلق کرد و محال نیست که خدای عزوجل از آب بخاری بر آورده باشد که آسمان شود و آب را خشکانیده باشد که زمین آن آسمان شود اما آن را نگسترده باشد و روزهای آن را مقرر نکرده باشد و آب و کشتزار از آن بر نیآورده باشد و به آسمان پرداخته باشد که همان بخار بر آمده از آب بود و آن را هفت آسمان کرده باشد پس از آن زمین را که آب خشکیده بود شکافته باشد و هفت زمین کرده باشد و روزیهای آنرا مقرر کرده باشد و آب و کشتزار از آن بر آورده باشد و کوهها را میخ کرده باشد و همه روایت ابن عباس که آوردیم درست باشد.

اختلاف دانشوران را درباره مخلوق روز دوشنبه با روایت پیامبر صلی الله علیه و سلم در پیش آوردیم. از مخلوق روز سه شنبه و چهارشنبه نیز روایت آوردیم و در این جا آنچه را نگفته ایم بیاریم که به نزد ما گفتار درست درباره مخلوق این دو روز روایت ابن مسعود و جمعی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و سلم است که خدای کوهها و روزی و درختان و چیزهای دیگر را به روز سه شنبه و چهارشنبه در زمین خلق فرمود که او عزوجل در کتاب خویش فرماید:

«أ انکم لتکفرون بالذی خلق الارض فی یومین و تجعلون له اندادا. ذلک رب العالمین. وجعل فیها رواسی من فوقها و بارک فیها و قدر فیها اقواتها فی اربعة ایام سواء للسائلین^۱ یعنی بگو چرا شما به آنکه زمین را به دور روز آفرید کافر می شوید و برای او همتا می نهید. این، پروردگار جهانیانست. و به چهار روز دیگر

روی زمین لنگرها پدید کرد و در آن برکت نهاد و خوردنیهای آن مقرر کرد. که برای پرسش کنان [چهار روز] کامل است.»

یعنی هر که بپرسد کار چنین بود. آنگاه به آسمان پرداخت که بخار بود و این بخار از تنفس آب بود و آن را يك آسمان کرد. سپس بشکافت و هفت آسمان کرد و این به روز پنجشنبه و جمعه بود.

از عبدالله بن سلام نیز روایت کرده اند که خداوند تعالی روزیها و میخها را را به روز سه شنبه و چهارشنبه آفرید. از ابن عباس نیز روایت کرده اند که خداوند تبارک و تعالی کوهها را به روز سه شنبه آفرید از این رو کسان سه شنبه را روزی سنگین دانند.

ابوجعفر گوید: گفتار درست به نزد ما همانست که از پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم روایت کردیم که فرمود: «خدای تعالی به روز سه شنبه کوهها و فواید آن را خلق کرد و به روز چهارشنبه درخت و آب و نهرها و معمور و ویران را خلق کرد.» و هم از پیغمبر روایت کرده اند که خداوند عزوجل کوهها را به روز یکشنبه خلق کرد و درختان را به روز دوشنبه خلق کرد و بدی را روز سه شنبه خلق کرد و نور را روز چهارشنبه خلق کرد. اما حدیث پیش درستی است و بیشتر گذشتگان آن را گرفته اند. به روز پنجشنبه خدای آسمانها را خلق کرد و یکی بود و شکافت و هفت کرد: از ابن مسعود و جمعی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده اند که خدای عزوجل به آسمان پرداخت که بخار بود و بخار از تنفس آب بود و آن را يك آسمان کرد. و سپس به روز پنجشنبه و جمعه آن را بشکافت و هفت آسمان کرد و جمعه از ننام یافت که مخلوق آسمانها و زمین را جمع کرد و کار هر آسمان را وحی کرد. یعنی خلق هر آسمان را از فرشته و کوههای برف و مخلوق دیگر بیافرید و آسمان دنیا را به ستارگان بیاراست که مایه زینت و جلوگیری شیطانهاست و چون از خلقت فراغت یافت بر عرش مقام گرفت چنانکه او عزوجل فرماید، و آسمانها و

زمین را به شش روز آفرید و هم گوید: آسمان و زمین پیوسته بود و آنرا بشکافتیم .
 و هم از ابن عباس روایت کرده اند که خدا رودها و درختان را به روز چهارشنبه
 خلق کرد و پرنده و دد و خزنده و درنده را به روز پنجشنبه خلق کرد و انسان را به روز
 جمعه خلق کرد و به روز جمعه از خلقت فراغت یافت .
 و این گفتار که آسمان و فرشتگان و آدم به روز پنجشنبه و جمعه
 خلق شده به نزد ما درست می نماید که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم روایت
 کرده اند که به روز پنجشنبه آسمان را خلق کرد و به روز جمعه ستارگان و آفتاب و
 ماه و فرشتگان را خلق کرد و سه ساعت از جمعه باقی مانده بود که ساعت اول اجل
 زندگان و مردگان را خلق کرد و ساعت دوم آفتها را خلق کرد و ساعت سوم آدم
 را خلق کرد و در بهشت جای داد و ابلیس را به سجده او فرمان داد و در آخر
 ساعت از بهشت بیرون کرد .
 ابوهریره از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود: «چهار
 پایان را به روز پنجشنبه خلق کرد و آدم را پس از پسینگاه جمعه خلق کرد که مخلوق
 آخر بود و در آخرین ساعت جمعه میان عصر و شب خلق شد.»
 و چون خدای عزوجل از آغاز خلقت آسمانها و زمین تا هنگام فراغت از
 خلقت ، همه مخلوق را به شش روز خلق فرمود و هر يك از این روزها هزار سال
 بود که یکی از روزهای آخرت هزار سال از ایام دنیاست و از آغاز خلقت تا خلق
 قلم که بودنیها را تا به رستاخیز بنوشت هزار سال از ایام دنیا بود . پس همه مدت
 از آغاز خلقت تا فراغت از آن مطابق آثار و اخباری که آوردیم و بسیاری را از
 بیم درازی کتاب نیاوردیم هفت هزار سال اندکی کم و بیش بود .
 و اگر چنین باشد و از ختم خلقت تا به وقت فنای آن چنانکه گفتیم و شاهد
 آوردیم و باز خواهیم آورد هفت هزار سال اندکی بیش و کم باشد ، پس همه مدت
 از آغاز خلقت تا رستاخیز و فنای همه جهان چهارده هزار سال از سالهای دنیاست و

چهارده روز از روزهای آخرت که هفت روز یعنی هفت هزار سال دنیا از آغاز خلقت تا ختم آن و خلقت آدم ابوالبشر صلوات الله علیه بود و هفت روز دیگر یعنی هفت هزار سال دنیا از هنگام فراغت از خلقت است تا فنای همه مخلوق و رستاخیز که کارها به جای اول رود که به جز ذات قدیم خالق نبود، و جز ذات پاك او نماند. اگر کسی گوید: دلیل اینکه شش روز مدت خلق دنیا شش هزار سال بود و چون روزهای دنیا نبود چیست که خدای عزوجل در کتاب خویش فرمود که آسمانها و زمین و مخلوق آن را به شش روز آفرید و نگفت که شش هزار سال بود و روزهای معمول مخاطبان خدای همان است که از طلوع فجر آغاز شود و تا غروب خورشید به سررود و خطاب خدای با بندگان بر سبیل معروف و معمول باشد. ولی خبر خدای عزوجل را که فرمود آسمان و زمین و مخلوق را شش روز آفرید به معنی غیر معروف برده‌ای. و نیز فرمان خدای نافذتر از آنست که پنداریم شش روز مدت خلقت، شش هزار سال دنیا بوده که فرمان وی چنانست که گوید باش و بباشد چنانکه در کتاب خویش فرمود: فرمان ما یکیست چون چشم زدن.

گوئیم: از پیش گفته‌ایم که در بیشتر مطالب این کتاب بر آثار و اخبار پیامبر صلی الله علیه و سلم و سلف صالح تکیه داریم نه استنباط عقل و فکر که همه خبر از گذشته و حوادثی بوده که درك آن به استنباط عقل نتوان کرد.

اگر گویند: آیا بر صحت این گفتار خبر و روایت هست؟

گوئیم: هیچیک از پیشوایان دین خلاف آن نگفته‌اند.

اگر گویند: آیا روایتی از آنها در این باب هست؟

گوئیم: قضیه به نزد دانشوران سلف مشهورتر از آنست که محتاج به روایت

از یکیشان باشد و روایت مشخص به نام بسیاری از آنها هست.

اگر گویند: این روایتها را برای ما نقل کن.

گوئیم: از ابن عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل آسمانها و زمین را

به شش روز آفرید که هر روز شش هزار سال شماسست. و هم او در تفسیر گفتار خدای عزوجل که فرمود: روزی به مقدار شش هزار سال از شمار شما، گوید مقصود روزهایی است که آسمانها و زمین و مخلوق دیگر آفریده شد.

و هم از ضحاک درباره این گفتار خدای، به همین مضمون روایت کرده اند و هم از کعب الاخبار روایت کرده اند که خدای عزوجل آسمانها و زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه خلق کرد و به روز جمعه از خلقت فراغت یافت و هر روز هزار سال بود. از مجاهد نیز روایت کرده اند که هر يك از شش روز خلقت هزار سال از شمار شما بود.

و این سخن که چگونه مدت شش روز خلقت شش هزار سال تواند بود و فرمان خدای چنانست که گوید باش و بباشد، برگفتار دیگر نیز وارد است که خلقت بشش روز از ایام دنیا باشد؛ زیرا فرمان خدای چنانست که گوید باش و بباشد و به شش روز دنیا حاجت نباشد.

سخن در اینکه شب و روز
کدام يك زودتر خلق شد
و آغاز خلقت آفتاب و ماه
که زمانها را بدان شناسند:

گفتیم که مخلوق خدا عزوجل پیش از خلقت وقت و زمان چه بود و معلوم داشتیم که وقت و زمان ساعتی شب و روز است، یعنی مسیر آفتاب و ماه در مراحل فلک. اکنون بگوییم که شب زودتر خلق شد یا روز؟ که در این باب اهل نظر را اختلاف است.

بعضی گفته اند خدا عزوجل شب را پیش از روز آفرید و برگفتار خویش دلیل آورده اند که چون خورشید غروب کند و نور آن برود تاریکی شب هجوم آورد پس مسلم است که نور بر شب وارد است و شب اگر به روز نرود همچنان بباشد

و این معلوم می‌دارد که خلقت شب اول بوده و خورشید پس از آن آفریده شده .
و این سخن را از ابن عباس روایت کرده‌اند که از او پرسیدند که آیا شب پیش از روز
بود؟ گفت مگر ندانید که وقتی آسمانها و زمین پیوسته بودند در آن میان به جز تاریکی
نبود ، بدانید که شب پیش از روز بود .

روایت دیگر نیز از ابن عباس به همین مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند که روز پیش از شب بود و بر صحت گفتار خویش دلیل
آورده‌اند که خدای عزوجل بود و روز و شب نبود و جز او چیزی نبود و همه چیزها
که آفرید به نور او تعالی روشن بود .

ذکر گوینده

این سخن :

از ابن مسعود روایت کرده‌اند که خدای شما شب و روز ندارد آسمانها را
به نور خویش روشن فرمود و روز شما به نزد وی ده ساعت است .

ابو جعفر گوید : گفتار اول درستتر می‌نماید که شب پیش از روز بود زیرا
روز از نور خورشید آمد و خدا عزوجل پس از گستردن زمین خورشید را بیافرید
و در فلك روان کرد چنانکه او تعالی در کتاب عزیز خویش فرماید :

أنتم اشد خلقا ام السماء بناها . رفع سمكها فسواها . واغطش ليلها و اخرج
ضحاهها^۱ یعنی خلقت شما سخت‌تر است یا آسمان که خدایش ساخته است و سقف

آن را بالا برده و آنرا پرداخته و شبش را تاریک و روزش را پدید کرده است .»

وقتی آفتاب پس از بر آمدن آسمان و تاریکی شب آفریده شده مسلم است
که پیش از خلقت آفتاب و پیش از آنکه خدای روز را از آسمان بر آرد تاریک بود
نه روشن . و آنچه از کار شب و روز می‌بینیم دلیل روشن است که روز به شب هجوم
می‌برد و هنگام شب که خورشید نیست و نور آن غایب است فضا تاریک شود و از

اینجا معلوم می‌شود که روز با نور خویش به شب هجوم برد و خدا بهتر داند. درباره وقت خلقت شب و روز روایت از پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم مختلف است. ابن عباس از او روایت کرده که فرمود سه ساعت از روز جمعه مانده بود که خدا خورشید و ماه و ستارگان و فرشتگان را خلق فرمود. ابوهریره از پیامبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود خداوند عزوجل نور را به روز چهارشنبه خلقت فرمود.

به هر حال خداوند پیش از خلقت شب و روز خلق بسیار بیافرید و آنگاه خورشید و ماه را به مصلحت مخلوق که او بهتر داند خلق کرد و باهم روان کرد آنگاه از هم جدا کرد و یکی را آیت شب کرد و دیگری را آیت روز و آیت شب را محو کرد و آیت روز را روشن کرد.

از پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم درباره اختلاف آیت شب و آیت روز روایتهای آورده‌اند که قسمتی از آن را با قسمتی از روایات سلف یاد می‌کنیم: ابوذر غفاری از پیامبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که روزی دست پیامبر را گرفته بودم و به سوی مغرب می‌رفتیم و خورشید به غروب می‌رفت و همچنان بدان نگریستیم تا نهان شد.

گفتم: «ای پیامبر خدا خورشید کجا غروب می‌کند؟» فرمود: «در آسمان غروب می‌کند و از آسمانی به آسمانی می‌رود تا به آسمان هفتم رسد و زیر عرش باشد و به سجده رود و فرشتگان موکل آن نیز به سجده روند. آنگاه گوید خدایا به من فرمان می‌دهی که از کجا طلوع کنم از مغرب یا از مشرق؟ فرمود: «معنی گفتار خدا عزوجل که خورشید در مسیر خود می‌رود (یعنی زیر عرش متوقف می‌شود) و این تقدیر خدای عزیز داناست همین است.» فرمود: «پس جبرئیل علیه السلام حوله‌ای از نور عرش به اندازه ساعاتی روز دراز تابستان یا روز کوتاه زمستان یا روز میانه پاییز و بهار بیارد و خورشید آنرا

بپوشد چنانکه شما لباستان را می پوشید و با آن در فضای آسمان رود و از محل طلوع در آید.»

فرمود و باشد که به اندازه سه شب متوقف شود و از نور عرش نپوشد و فرمان یابد که از مغرب در آید و معنی گفتار خدا عزوجل که فرمود: وقتی که خورشید تیره شود، همین است.

فرمود: ماه نیز چنین بر آید و در افق آسمان رود و فرو شود و تا آسمان هفتم بالا رود و زیر عرش متوقف شود و سجده کند و اجازه خواهد اما جبرئیل حله ای از نور کرسی بیارد» و معنی گفتار خدای عزوجل همین است که فرمود: و خورشید را نور کرد و ماه را روشنی.

ابوذر گوید: «با پیامبر صلی الله علیه بر گشتیم و نماز مغرب بکردیم.» و این خبر نشان می دهد که سبب اختلاف حال خورشید و ماه از آنجا است که نور خورشید از جامه ایست که از نور عرش پوشیده و روشنی ماه از جامه ای است که از نور کرسی پوشیده است.

اما خبری که دلیل معنای دیگر است از ابن عباس آمده: عکرمة گوید: روزی باوی نشسته بودیم که مردی بیامد و گفت ای ابن عباس از کعب العبر درباره خورشید و ماه سخنی عجیب شنیدم.

ابن عباس که تکیه داده بود برخاست و گفت: «چه شنیدی؟» گفت: «کعب پندارد که روز قیامت خورشید و ماه را چون دو گاو بیدست و پا بیارند و در جهنم افکنند.»

عکرمة گوید: ابهای ابن عباس از خشم بلرزید و گفت: «کعب دروغ می گوید. کعب دروغ می گوید. کعب دروغ می گوید.» این قصه یهودیست که می خواهد به اسلام در آرد. خدا بزرگتر و کریمتر از آنست که در مقابل اطاعت خویش عذاب کند مگر گفتار او عزوجل را شنیده ای که: «فرمود و خورشید و ماه را مسخر شما کرد که پیوسته می روند.»

یعنی پیوسته به اطاعت خدا می روند. پس چگونه دو بنده را که به دوام اطاعت خویش ستایش می کند. عذاب خواهد کرد. خدا این یهودی را بکشد و روسیاه کند که بر دو بنده مطیع خدا دروغی بزرگ می بندد. آنگاه مکرر انا لله گفت و خرده چوبی از زمین برگرفت و هسی در زمین فرو کرد و مدتی بدین حال بماند و سر برداشت و خرده چوب را بینداخت و گفت: «می خواهید آنچه را که درباره خورشید و ماه و آغاز خلقت و انجام آن از پیمبر شنیده ام برایتان بگویم؟»

گفتیم: «بلی خدایت پیامرزد.»

گفت: «پیمبر را از این پرسیدند و فرمود خدای تبارک و تعالی وقتی همه مخلوق را بیافرید و جز آدم باقی نماند دو خورشید از نور عرش بیافرید و آنرا که میدانست که خورشید خواهد ماند به بزرگی دنیا از مشرق تا مغرب آفرید و آنرا که میدانست که تاریخ می کند و ماه می شود از خورشید کوچکتر شد ولی هر دو کوچک می نماید که آسمان بسیار بلند است و از زمین دور.»

گفت: اگر دو خورشید را چنانکه در اول، خلقت فرمود و امی گذاشت شب از روز و روز از شب شناخته نمی شد و مزدور نمیدانست تا کی کار کند و کی مزد بگیرد و روزه دار نمیدانست تا کی روزه بدارد و زن نمیدانست کی عادت شود و مسلمانان نمیدانستند وقت حج کی باشد و قرضدار نمیدانست وقت قرض کی رسد و مردم نمیدانستند کی به کار معاش پردازند و کی به راحت تن خویش آسوده مانند. و خدای عزوجل دلسوز و مهربان بندگان خویش بود و جبریل علیه السلام را بفرستاد که بال خویش را سه بار بروی ماه کشید که آنوقت خورشید بود و نور آن محو شد و روشنی بماند و این معنی گفتار خدا عزوجل است که فرمود: «شب و روز را دو نشانه کردیم و نشانه شب را سیاه کردیم و نشانه روز را روشن کردیم»^۱. گفت: «این سیاهی که مانند خطها بر ماه می بینید نشان محو است. آنگاه

خداوند عزوجل برای خورشید چرخى از نور عرش بساخت با سیصد و شصت دستگیره و سیصد و شصت فرشته از آسمان دنیا بر خورشید و چرخ آن گماشت که هر فرشته دستگیره‌ای گرفت و به‌ماه و چرخ آن نیز سیصد و شصت فرشته از فرشتگان آسمان دنیا گماشت که هر فرشته دستگیره‌ای را گرفته بود.»

آنگاه گفت: «و خدا عزوجل برای خورشید و ماه مشرق و مغربها آفرید به اندازه دو برابر زمین و کناره آسمان و در مغرب یکصد چشمه از گل سیاه آفرید» و معنی گفتار خدا عزوجل که فرمود: «و خورشید را دید که در چشمه‌ای گل آلود فرو می‌رفت» همین است یعنی گل سیاه و صد چشمه همانند آن در مشرق آفرید از گل سیاه که چون زیگ پر جوش همی جوشد و هر روز و هر شب طلوعگاه تازه و غروبگاه تازه دارد و فاصله طلوعگاه و غروبگاه به تابستان بیشتر از همه باشد و روز دراز شود و به زمستان فاصله طلوعگاه و غروبگاه کمتر باشد و روز کوتاه شود و معنی گفتار خدای عزوجل چنین است که فرمود: «پروردگار دو مشرق است و پروردگار دو مغرب.» یعنی مشرق آنسوی و مشرق اینسوی و مغرب آنسوی و مغرب اینسوی و میان آن مشرقها و مغربها نهاد و جمع آورد و فرمود پروردگار مشرقهاست و پروردگار مغربها که به تعداد چشمه‌هاست.

گفت: «و خدا پیش آسمان دریایی آفرید به اندازه سه فرسخ که موج تاریک است و ایستاده در هوا و به فرمان خدا عزوجل قطره‌ای از آن نریزد. همه دریاها ساکن است اما این دریاروان باشد به سرعت تیر. اما مسیر آن در هوا میان مشرق و مغرب چون ریسمان کشیده است و خورشید و ماه و خنس در لجه این دریاروان باشد و معنی گفتار خدای تعالی همین است که فرمود: «هریک در فلکی شناورند.» و فلک چرخیدن چرخ در لجه باشد. بخدائی که جان محمد به فرمان اوست اگر خورشید از این دریا در آمدی همه چیز دنیا حتی سنگها و صخره‌ها را بسوزانیدی و اگر ماه در آمدی همه مردم به جز اولیای معصوم خدا مفتون شدند و آنرا بجای

خداوند پرستش کردند.

ابن عباس گوید: علی بن ابیطالب رضی الله عنه گفت: «ای پیمبر خدای پدر و مادرم فدای تو باد مسیرخنس و خورشید و ماه را بگفتی خنس چیست که خدای در قرآن به خنس قسم یاد کرده است.»

گفت: «ای علی آن پنج ستاره است برجیس و زحل و عطارد و بهرام و زهره و این پنج ستاره چون خورشید و ماه طلوع کند و روان باشد ولی دیگر ستارگان در آسمان آویخته باشد چنانکه قنديل در مسجد آویزند و با آسمان بگردد و تسبیح و تقدیس کند و ذکر خدا گوید.»

آنگاه پیمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «اگر خواهید بدانید، گردش فلک را گاهی از اینسو و گاهی از آنسو ببینید که گردش آسمان و گردش ستارگان به جز این پنج ستاره چنین است که می بینید و تا بهرستاخیز از هول قیامت و زلزال آن به سرعت آسیا بگردد و ذکر گوید و معنی گفتار خداوند عزوجل چنین است که فرمود:

«یوم تمور السماء مورا. و تسیر الجبال سیرا. فویل یومئذ للمکذبین» یعنی روزی که آسمان به گشتنی [عجیب] بگردد. و کوهها به سیری [هراس آور] سیر کنند. آنروز وای بر تکذیب کنان»

گفت وقتی خورشید در آید با چرخ خود از یکی از این چشمهها در آید و سیصد و شصت فرشته با وی باشد که بالها گسترده با تسبیح و تقدیس و ذکر خدای چرخ را به تناسب شب و روز به مقدار ساعتهای شب یا ساعتهای روز در فلک برانند و چون خدای خواهد که خورشید یا ماه را مبتلا کند و آیتی به بندگان بنماید و ملامتشان کند که از معصیت بگردند یا بطاعت اقبال کنند، خورشید از چرخ بیفتد و در لجه دریای فلک فرو رود و چون خدا خواهد که آیت را بزرگ کند و ترس

بندگان بیشتر شود، همه خورشید بیفتد و چیزی از آن بر چرخ نماند و روز تاریک شود و ستارگان نمودار گردد و این نهایت کسوف باشد و اگر خواهد آیه‌ای کمتر بنماید نصف یا یک سوم یا دو ثلث خورشید در آب افتد و بقیه بر چرخ بماند که کسوف کمتر باشد و بلیه خورشید و ماه و بیم دادن بندگان و ملامت خداوند عزوجل باشد و هر کدام باشد فرشتگان گماشته بر چرخ دو گروه شوند، گروهی سوی خورشید روند و آنرا سوی چرخ کشند و گروه دیگر سوی چرخ روند و آن را با تسبیح و تقدیس و ذکر خدای در فلک سوی خورشید کشند، بتناسب شب و روز به اندازه ساعتهای شب یا ساعتهای روز و تناسب تابستان با زمستان یا بهار و پاییز که درازی روز بیشتر نشود که خدای این علم و قدرت را به آبهاده است. می بینید که خورشید و ماه پس از کسوف کم کم از لجه دریا برون می شود و چون همه را برون آورند فرشتگان فراهم آیند و آنرا بردارند و بر چرخ نهند و از قوت خداداد خدا را شکر کنند و دستگیره‌های چرخ را بگیرند و با تسبیح و تقدیس و ذکر خدا در فلک تا مغرب بکشند و چون به مغرب رسند آنرا در چشمه اندازند و از افق آسمان در چشمه افتد پس از آن پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «خلقت خدا عجیب است و آنچه خلق نکرده عجیب تر است و این سخن جبرئیل است که به ساره گفت: «مگر از کار خدا تعجب داری.» و خدای عزوجل دوشهر آفریده یکی به مشرق و دیگری به مغرب و اهل شهری که به مشرق است از بقایای قوم عادنند از نسل آنها که ایمان آورده‌اند و اهل شهر مغرب از بقایای قوم نمودند از نسل آنها که به صالح ایمان آورده‌اند نام شهر مشرق به سریانی مرفیسیا و به عربی جابلقاست و نام شهر مغرب به سریانی برجیسیا و به عربی جابرس است و هر شهر ده هزار دروازه دارد که فاصله هر دو دروازه یک فرسنگ باشد و بر هر یک از دروازه‌ها هر روز ده هزار مرد مسلح نگهبانی کند و دیگر تا بهرستاخیز نوبت نگهبانی آنها نرسد. قسم به خدایی که جان محمد را به فرمان دارد اگر کثرت آن قوم و سرو صدایشان نبود همه مردم دنیا صدای خورشید را به هنگام

طلوع و هنگام غروب می شنیدند و پیش از آنها سه قوم باشند به نام منسک و تافیل و تاریس و پیشتر از آنها یاجوج و ماجوج باشند و آنوقت که شب هنگام از مسجد الحرام سوی مسجد اقصی رفتم جبرئیل علیه السلام مرا سوی آنها برد و یاجوج و ماجوج را به عبادت خداوند خواندم اما نپذیرفتند. آنگاه مرا سوی مردم دو شهر برد و آنها را به دین خداوند عزوجل و عبادت وی خواندم که پذیرفتند و اطاعت کردند و پیرو دین شدند. نیکانشان با نیکان شما باشند و بدانشان با بدان شما باشند. آنگاه مرا سوی آن سه قوم برد که به دین خدا و عبادت وی خواندمشان و نپذیرفتند و منکر خدا عزوجل شدند و رسولان او را تکذیب کردند و با یاجوج و ماجوج و دیگر گنهکاران در آتش باشند.

گفت: «و چون خورشید غروب کند آن را به سرعت پرواز فرشتگان از آسمانی به آسمانی بالا برند تا به آسمان هفتم رسد و زیر عرش باشد و سجده کند و فرشتگان موکل با آن سجده کنند. سپس آن را آسمان به آسمان پایین برند تا بدین آسمان رسد که هنگام صبحدم باشد و چون در یکی از چشمه ها فرورود هنگام روشنی صبح باشد و چون به این روی آسمان رسد هنگام روشنی روز باشد.»

فرمود و خدا عزوجل به نزدیک مشرق پرده ای از ظلمت بر دریای هفتم کشیده به مقدار شبها که از آغاز خلقت تا فنای دنیا هست و هنگام غروب فرشته نگهبان شب بیاید و پاره ای از ظلمت آن پرده برگیرد و پیشروی مغرب رود و همچنان از لای انگشتان ظلمت بپراکند و مراقب شفق باشد و چون شفق برود همه ظلمت را رها کند و بالهای خویش بگسترده که اقطار زمین و دو سوی آسمان را بگیرد و در هوا تا هر جا خواهد رسد و ظلمت شب را با بالهای خویش براند و تسبیح و تقدیس و ذکر خدا کند. و چون صبح از مشرق در آید و فرشته بال فراهم آرد و ظلمت را با دست به هم پیچد و به یکدست بگیرد چنانکه هنگام برداشتن

از پرده مشرق گرفته بود و به نزدیک مغرب به دریای هفتم نهد که ظلمت شب از آنجا باشد و چون پرده از مشرق به مغرب رود، در صوردمند و جهان به سر رسد.

فرمود روشنی روز از مشرق باشد و ظلمت شب از این پرده باشد و خورشید و ماه پیوسته از طلوعگاه به غروبگاه و به آسمان هفتم بالا و توقفگاه زیر عرش روند تا هنگامی که خدا برای توبه بندگان مقرر داشته فرا رسد و گناه در دنیا بسیار شود و معروف برود و کس بدان نخواند و منکر رواج گیرد و کس از آن باز ندارد و چون چنین شود خورشید شبی زیر عرش بماند و هر دم سجده کند و اجازه خواهد که از کجا طالع شود و جواب نشنود و خورشید به مقدار سه شب و ماه به مقدار دو شب بماند و در ازای آن شب را کس نداند بجز نماز گزاران زمین که در هر شهر مسلمان گروهی اندک باشند، خوار مردم و زبون خویش، و هر یکیشان در آن شب به مقدار شبهای دیگر بخشید و بر خیزد و وضو کند و به نمازگاه رود و چون شبهای دیگر نماز کند و بیرون شود و صبح نبیند و حیرت کند و گمان بد برد و گوید یا نماز خویش کوتاه کرده ام یا زود برخاسته ام، شاید قرائتم سبک بود.

فرمود: «آنگاه باز رود و نماز کند چنانکه به شب دوم می باید کرد، و باز برون شود و صبح نبیند و بیشتر حیرت کند و بترسد و گمان بد برد و باز گوید شاید قرائتم سبک بوده یا نماز خویش کوتاه کرده ام یا آغاز شب برخاسته ام و بار دیگر باز گردد و از حوادث آن شب ترسان باشد و باز نماز کند چنانکه به شب سوم می باید کرد و بیرون شود و شب همچنان بیاید و ستارگان بگشته و بجای اول شب آمده باشد و از هول شب ترسان شود و از بیم بگریزد، آنگاه همدیگر را بانگ زنند که از پیش آشنایی و دوستی داشته اند و نماز گزاران هر شهر در یکی از مسجد ها فراهم آیند و باقی شب با گریه و فریاد به خدای عزوجل تضرع کنند و غافلان همچنان به غفلت باشند و چون به مقدار سه شب بر خورشید و مقدار دو شب بر ماه بگذرد جبرئیل بیاید

و گوید: فرمان پروردگار عزوجل است که به مغربگاه خویش روید و از آنجا برآید که به نزد ما نور و روشنی ندارید.

فرمود: «پس چنان بگریند که اهل هفت آسمان از زیر و اهل سرادق عرش و حاملان عرش از بالا بشنوند و از گریه خورشید و ماه و از بیم مرگ و روز رستاخیز زاری کنند. مردم طلوع ماه و خورشید را از مشرق انتظار برند، ولی از پس افق از مغرب در آیند چون دو کلاغ سیاه کور، خورشید بی نور و ماه بی روشنی، چون حال کسوفی که پیش از آن داشته بودند و مردم دنیا بانگ زنند و مادران از فرزند غافل مانند و دوستان به ثمر دل پردازند و هر کس به خود مشغول باشد، پارسایان و نیکان از گریه سود برند و به پایشان عبادت نویسند و فاسقان و بدکاران از گریه سود نگیرند و زیایشان نویسند.»

فرمود: «و خورشید و ماه چون شتران دمعنان بالا روند و از هم سبق گیرند، و چون به نیمه آسمان رسند جبریل بیاید و شاخشان را بگیرد و به مغرب باز پس برد و در مغرب چشمه‌ها فرو کند، یا از در توبه غروب کنند.»

عمر بن خطاب گفت: «ای پیغمبر خدا من و کسانم فدای تو باشیم در توبه چیست؟»

فرمود: «ای عمر خدا عزوجل در توبه را پشت مغرب ساخته که دو نیمه است از طلای مرصع به در و جواهر، و از هر نیمه تا نیمه دیگر چهل سال راه سوار تیز تک باشد و این دراز هنگام خلقت تا صبحگاه آن شب و طلوع خورشید و ماه از مغرب باز باشد و هر کس از بندگان خدا از ایام آدم تا صبح آن شب به دل توبه کند توبه از آن در در آید و سوی خدا عزوجل بالا رود.»

معاذ بن جبل گفت: «ای پیغمبر خدا پدر و مادرم فدای تو باد، توبه به دل چگونه است؟» فرمود: «چنان است که گنهکار از گناه خویش ندامت کند و از خداپوزش خواهد و بدان بازنگردد چنانکه شیر به پستان بازنگردد.»

فرمود: «آنگاه جبریل دونیمه را به هم زند که جفت شود چنانکه هرگز شکافی در میان نبوده و چون در توبه بسته شود، دیگر توبه پذیرفته نباشد و عمل نیک جز از نیکان پیش مقبول نگردد» و معنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود:

«یوم یأتی بعض آیات ربك لا ینفع نفسا ایمانها لم تکن آمنت من قبل او کسبت فی ایمانها خیراً یعنی: روزی که بعضی نشانه‌های پروردگارت بیاید، کسی که از پیش ایمان نیاورده یا در [مدت] ایمان خویش کار خیری نکرده ایمانش سودش ندهد.»

ابی بن کعب گفت: «ای پیامبر خدا پدر و مادرم فدای توباد پس از آن خورشید و ماه چه شود و مردم و دنیا چه شوند؟»

فرمود: «ای ابی، پس از آن خورشید و ماه نور بپوشند و مانند پیش بر کسان طلوع کنند و مردم که آیت وحشت را دیده باشند به کار دنیا مصر شوند و جویها روان کنند و درختان بکارند و بناها بسازند و دنیا چنان باشد که اگر کسی اسبی بیارد از آن دم که خورشید از مغرب بر آید تا وقتی که در صورت دمند بر آن سوار نشود.»

حذیفه یمان گفت: «ای پیامبر خدای من و کسانی فدای تو باشیم، کسان به وقت دیدن صور چگونه باشند؟»

فرمود: «ای حذیفه، قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست، رستاخیز بیاید و در صورت دمند و کس باشد که حوضی ساخته باشد اما از آن ننوشد، رستاخیز بیاید و جامه‌ای میان دو کس باشد و آنرا نه بپچند و معامله نکنند، رستاخیز بیاید و کس باشد که لقمه به دهان برده باشد اما نخورد، رستاخیز بیاید و کس باشد که شیر از زیر شیرده برگرفته باشد و ننوشد، آنگاه پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم این آیه را تلاوت فرمود: «وناگهان بیاید و آنها ندانند» و فرمود: «و چون در صورت دمند و رستاخیز بیاید و خدا بهشتی و جهنمی را جدا کند اما هنوز نرفته باشند، خدای عزوجل

خورشید و ماه را بخواند و بیارندشان که سیاه و بی نور باشند و مضطرب و آشفته و از هول رستاخیز و بیم خداوند لرزان باشند و چون نزدیک عرش رسند به سجده درافتند و گویند: «خدایا اطاعت ما و تلاش ما را در عبادت خویش بدانسته‌ای که در ایام دنیا پیوسته به فرمان تو شتابان بوده‌ایم، عذابمان ممکن که چرا مشرکان ما را پرستیده‌اند. ما کسان را به عبادت خویش دعوت نکردیم و از عبادت تو غافل نبودیم و پروردگار تبارک و تعالی گوید: «راست گفتید و من بر آنم که از سرگیرم و تکرار کنم و شما را چنان کنم که بودید، به اصل خلقت خویش بازگردید.»

گویند: «پروردگارا ما را از چه آفریده‌ای؟»

گوید: «شما را از نور عرش خویش آفریدم بدان باز روید.»

فرمود: «و برقی از آنها بجهد که چشمها را خیره کند و با نور عرش بیامیزد و

معنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود: «از سرگیرد و تکرار کند.»

عکرمه گوید: «من با کسانی که این حدیث شنیدیم برخاستیم و پیش کعب

رفتیم و آشفته‌گی ابن عباس را از سخن وی با آن حدیث که پیامبر صلی الله علیه و سلم

آورد بگفتیم، کعب با ما برخاست و به نزد ابن عباس شدیم و گفت: «شنیدم از

سخن من آشفته شدی، استغفار می‌کنم و توبه می‌آرم، من از کتاب کهنی سخن

آوردم که به دستهاست و ندانستم که یهودان به تحریف آن پرداخته‌اند و تو از کتابی

نو سخن کردی که تازه از پیش رحمان عزوجل آمده و از سرور پیامبران و بهترین

رسولان است و خواهم که حدیث را با من بگویی که از توبه خاطر سپارم و به جای

حدیث خویش بگویم.»

عکرمه گوید: ابن عباس حدیث را بر او فروخواند و من قسمت به قسمت با

خاطر خویش مقابله می‌کردم، چیزی نیفزود و کم نکرد، و مقدم و مؤخر نشد و دل بستگی

من به ابن عباس و حفظ حدیث افزون شد.

و هم از روایات مختلف گفتار ابن کواست که به علی بن ابی طالب گفت: «ای

امیر مؤمنان این لکه بر ماه چیست؟»

گفت: «مگر قرآن نخوانی که گوید و آیت شب را محو کردیم این محو آنست.»

روایت دیگر هست که علی بن ابی طالب فرمود: «هر چه خواهید از من بپرسید» و ابن کوا گفت: «این سیاهی در ماه چیست؟»

و او گفت: «خدایت بکشد چرا از کار دین و دنیا نپرسیدی.» آنگاه گفت: «این محو شب است.»

و روایات به این مضمون مکرر هست.

و هم قتاده درباره گفتار خدای که شب و روز را دو آیت کردیم و آیت شب را محو کردیم گوید: «ما همیشه می گفتیم که محو آیت شب لکه هایست که در ماه هست و آشکاری آیت روز یعنی خورشید نورانی تر و بزرگتر از ماه است.

ابو جعفر گوید: گفتار درست به نزد ما این است که خدای تعالی ذکره خورشید روز و ماه شب را دو آیت کرد و آیت روز را که خورشید باشد آشکار کرد که به کمک آن توان دید و آیت شب را که ماه باشد با سیاهی محو کرد و تواند بود که خداوند عزوجل دو خورشید از نور عرش خویش آفریده باشد آنگاه نور ماه را به شب محو کرده باشد چنانکه کسانی گفته اند و سخنان را آوردیم و سبب اختلافشان همین بود و تواند بود که نور خورشید از پوشش نور عرش است و روشنی ماه از پوشش روشنی کرسی است. اگر سند دو خبری که آوردیم درست بود چنان می گفتیم ولی در اسناد آن گفتگو هست و مفاد آن در علت تفاوت خورشید و ماه مقطوع به نیست، ولی به یقین می دانیم که خدا عزوجل به صلاح بندگان که از آن خبر داشت، نورشان را مختلف کرد، یکی را پر نور و روشن کرد و دیگری را کم نور کرد.

و این مقدار درباره خورشید و ماه بگفتیم زیرا هدف ما را در این کتاب ذکر

دوران و تاریخ شاهان و پیمبران و رسولان است و تاریخ و زمان را به شب و روز

تعیین کنند که حاصل مسیر خورشید و ماه در افلاك است و چون خواهیم که تاریخ شاهان جبار و عصیانگر خدا یا ملوک مطیع و زمان پیمبران و رسولان را بیاریم، از آنچه تاریخ و اوقات و ساعات را بدان شناسند یعنی خورشید و ماه که معرفت ساعات شب و روز بدان وابسته است سخن آوردیم. اکنون درباره نخستین کسی که خدایش ملك و نعمت داد و کفران نعمت کرد و خدایی او را منکر شد و گردنفرازی کرد و خدا نعمت از او بگرفت و خوار و زبونش کرد سخن آریم و به دنبال آن از کسانی که پیرو او بودند و به عذاب خدا و زبونی و ذلت دچار شدند یاد کنیم و هم از ملوک اطاعتگر خدا که آثار پسندیده داشتند و از رسولان و پیمبران سخن آریم ان شاء الله.

و سر آغاز و سالار

جباران ابلیس

لعنة الله عليه بود

خدای عزوجل خلق او نیکو کرده بود و شرف و بزرگی داده بود و ملك آسمان دنیا و زمین داشت و هم از خازنان بهشت بود، ولی با خدای تکبر کرد و دعوی خدایی آورد و زبردستان را به پرستش خویش خواند و خدا او را شیطانی رجیم کرد و خلقتش را بگردانید و نعمت بگرفت و از آسمانها براند و جای وی و یاران و پیروانش را آتش جهنم کرد.

اینک شمه‌ای از اخبار سلف را درباره کرامتها که خدا عزوجل پیش از تکبر و دعوی بیجا بدو داده بود بیاریم و حوادث ایام سلطان و ملك او را تا به هنگام زوال نعمت با سبب آن و دیگر امور وی به اختصار بگوییم ان شاء الله.

سخن در اینکه
ابلیس ملك آسمان
دنیا و زمین داشت

ابن عباس گوید: ابلیس از اشراف ملائکه بود و قبیله‌ای معتبر داشت و خازن بهشت و سلطان آسمان دنیا و سلطان زمین بود.
و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که قبیله‌ای از فرشتگان جن بودند و ابلیس از ایشان بود و ساین آسمان و زمین قلمرو او بود.
از ابن مسعود نیز روایت کرده‌اند که ابلیس ملك آسمان دنیا داشت و از قبیله‌ای از ملائکه بود که جن نام داشتند و این نام از آنجا یافته بودند که خازنان بهشت بودند و ابلیس هم ملك داشت و هم خازن بود.
و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که ابلیس از فرشتگان بود و میان آسمان و زمین قلمرو او بود و عصیان کرد و خداوند وی را شیطانی رجیم کرد.

سخن در اینکه دشمن خدا سپاس
نعمت پروردگار نداشت و تکبر
کرد و دعوی خدایی داشت

از ابن جریر روایت کرده‌اند که هیچیک از فرشتگان جز ابلیس دعوی خدایی نکرد.

از قتاده روایت کرده‌اند که این گفتار خدا عزوجل که گوید:

«ومن یقل منهم انی آله من دونه فذلك نجزیه جهنم كذلك نجزی الظالمین»^۱

یعنی هر که از آنها گوید من خدائی به جز خدایم، برای این، جهنم سزایش دهیم و

ستمگران را چنین سزا می‌دهیم» خاص ابلیس دشمن خداست که چون آن ناروا
 بگفت خدایش ملعون و مطرود کرد و فرمود بدینسان سزای او جهنم دهیم که سزای
 ستمکاران را چنین می‌دهیم.

سخن در حوادثی که به

روزگار ملك ابلیس بود

و علت هلاك وی

از حوادث روزگار ملك وی این بود که مطیع خدا بود. از ابن عباس
 روایت کرده‌اند که ابلیس از قبیله‌ای از فرشتگان بود که جن نام داشتند و خلقتشان
 از آتش سموم بود و نام ابلیس حارث بود و از خازنان بهشت بود و همه فرشتگان
 به جز این قبیله از نور بودند و جنیانی که نامشان به قرآن هست از شعله آتش آفریده
 شده‌اند و انسان را از گل آفریده‌اند و نخستین ساکنان زمین جن بودند که تباهی
 کردند و خون ریختند و همدیگر را بکشتند و خدای، ابلیس را با سپاهی از فرشتگان
 بفرستاد که با آنها پیکار کرد و همه را به جز ایردریا و اطراف کوهها راند و چون چنین
 کرد مغرور شد و گفت کاری کردم که کس نکرد، و خدا عزوجل این را از قلب وی
 بدانست و فرشتگانی که با وی بودند ندانستند.

از ربیع بن انس روایت کرده‌اند که خداوند فرشتگان را به روز چهارشنبه
 آفرید و جن را به روز پنجشنبه آفرید و آدم را به روز جمعه آفرید و قومی از جن کافر
 شدند و فرشتگان در زمین با آنها پیکار کردند و در زمین خونریزی و تباهی شد.

سخن در اینکه چرا دشمن

خدا هلاك شد و با خدای

عزوجل گردنفرازی کرد

صحابیان و تابعان در این اختلاف کرده‌اند، يك گفتار از ابن عباس آوردیم که

چون با جنیان عصیانگر و تباهاکار پیکار کرد و تار و مارشان کرد خودبین و مغرور شد و پنداشت که به فضیلت از دیگران برتر است.

و گفتار دوم نیز از ابن عباس است که وی شاد و مدبر آسمان دنیا بود و تدبیر میان آسمان و زمین با وی بود و خازن بهشت بود و در کار عبادت سخت کوش بود و خود-بین شد و پنداشت از همه سراسر است و با خدای عزوجل گردنکشی کرد.

از ابن عباس و ابن مسعود روایت کرده‌اند که چون خدای عزوجل از خلقت فراغت یافت، بر عرش مقام گرفت و ابلیس را ملک آسمان دنیا داد. وی جزو قبیله‌ای از فرشتگان بود که جن نام داشتند زیرا خازنان جنت بودند و ابلیس هم ملک داشت و هم خازن بود و تکبر در دلش افتاد و با خود گفت خدا این ملک به من داد که از دیگران برترم.

و نیز از حماد روایت کرده‌اند که چون تکبر در دلش افتاد پنداشت که از فرشتگان برتر است و خدای عزوجل این بدانست و فرشتگان را گفت که من در زمین خلیفه‌ای پدید خواهم کرد.

و هم از ابن عباس آورده‌اند که ابلیس پیش از آنکه عصیان کند عزازیل نام داشت و ساکن زمین بود و در عبادت همی کوشید و به دانش از همه بیش بود و به همین سبب مغرور شد.

در روایت دیگر از ابن عباس آورده‌اند که ابلیس از فرشتگان بود و نامش عزازیل بود و در زمین ساکن بود و فرشتگان ساکن زمین جن نام داشتند. از سعید بن مسیب روایت کرده‌اند که ابلیس سالار فرشتگان آسمان دنیا بود.

گفتار سوم که از ابن عباس آورده‌اند اینست که ابلیس باقیمانده مخلوقی دیگر بود که خدا عزوجل آفریده بود و از فرمان خدا به در رفتند و اطاعت او نکردند.

سخن درباره روایت

عبدالله بن عباس:

عکرمه از ابن عباس روایت کند که خدا عزوجل مخلوقی بیافرید و فرمود: «آدم را سجده کنید»، گفتند: «نکنیم» و خداوند آتشی فرستاد و آنها را سوخت، آنگاه مخلوقی دیگر آفرید و گفت: «من بشری از گل خواهم آفرید و باید آدم را سجده کنید» گوید: و نپذیرفتند و انکار کردند و خدای عزوجل آتشی فرستاد و آنها را بسوخت. آنگاه این گروه را آفرید و فرمود: «آیا سجده آدم نکنید؟» گفتند: «چرا کنیم» اما ابلیس انکار ورزید و سجده آدم نکرد.

بعضی دیگر گفته اند سبب هلاک ابلیس لعین آن بود که وی از باقیمانده جن بود که در زمین خون ریختند و تباهی کردند و از اطاعت پروردگار بگردیدند و فرشتگان به پیکارشان رفتند.

ذکر گوینده

این سخن

از شهر بن حوشب در باره این گفتار خدای که ابلیس از جن بود روایت کرده اند که ابلیس از آن دسته از جن بود که فرشتگان تار و مارشان کردند و او اسیر فرشتگان شد که به آسمانش بردند. و هم از سعد بن مسعود روایت کرده اند که گفت: فرشتگان با جن به پیکار بودند و ابلیس که خردسال بود اسیر شد و با فرشتگان بود و عبادت می کرد و چون فرمان یافتند که آدم را سجده کنند اطاعت کردند اما ابلیس انکار ورزید و معنی گفتار خدا اینست که فرمود: «ابلیس از جن بود.»

درستتر از همه گفته ها به نزد من آنست که پیرو گفتار خدا عزوجل باشیم که

فرمود: «و چون به فرشتگان گفتیم که آدم را سجده کنید، سجده کردند به جز ابلیس که از جن بود^۱ و از فرمان پروردگار خویش برون شد» و تواند بود که نافرمانی وی از اینرو بود که از جن بود و تواند بود که از شدت غرور و خودبینی بود که در عبادت همی کوشید و علم بسیار داشت و ملک آسمان دنیا و زمین داشت و خازن جنان بود و تواند بود که جز این باشد و این را جز به خبر درست نشاید دانست و چنین خبری بدسترس ما نیست و درباره آن خلاف هست چنانکه گفتیم.

گویند که سبب هلاک وی آن بود که پیش از آدم، ساکنان زمین جن بودند و خدا ابلیس را قضاوت آنها داد و یکهزار سال میانشان به حق قضاوت کرد و «حکم» نام یافت. و این نام را خدا عزوجل داد و بدو وحی کرد و مغرور شد و بزرگی کرد و میان جن خلاف و دشمنی افکند که هزار سال در زمین پیکار کردند و اسبانشان در خون فرو رفت و معنی گفتار خدای تبارک و تعالی که فرمود: «مگر از خلقت اول خسته شده ایم؟ بل آنها در پوشش خلقت تازه اند»^۲ و گفتار فرشتگان که آیا کسی را در زمین قرار می دهی که تباهی کند و خون بریزد، همین است. پس خدا عزوجل آتشی فرستاد و آنها را بسوخت و چون ابلیس عذاب قوم خود را بدید به آسمان بالا رفت و با فرشتگان بماند و در عبادت خدا بکوشید تا وقتی خداوند آدم را خلق کرد کار عصیانگری او چنان شد که شد.

و از جمله حوادث
ایام ملک وی خلقت
آدم ابوالبشر بود

و چون خداوند اراده فرمود که فرشتگان را از تکبر ابلیس مطلع کند که آنها ندانسته بودند و خدا می خواست کار وی را برملا کند که وقت هلاک و زوال ملکش

رسیده بود او عزذکره به فرشتگان گفت: «در زمین خلیفه‌ای خواهم کرد» و آنها به پاسخ گفتند: «آیا کسی را در آن قرار می‌دهی که تباهی کند و خون بریزد؟»^۱

از ابن عباس روایت کرده‌اند که فرشتگان این سخن از آنرو گفتند که از کار جن ساکن زمین خبر داشتند و به خداوند گفتند: «کسی را در زمین قرار می‌دهی که مانند جن باشد که خون ریختند و تباهی کردند و ما تسبیح و تقدیس تومی کنیم.»

و پروردگار تعالی گفت: «آنچه من دانم شما ندانید» یعنی تکبر ابلیس و قصد نافرمانی و پندار باطل و غرور وی که آنرا آشکار کنم تا عیان ببینید.

در این باب اقوال بسیار هست که شمه‌ای از آنرا در کتاب جامع‌البیان عن تأویل آی القرآن آورده‌ایم و خوش نباشد که این کتاب را به ذکر آن دراز کنیم.

وقتی خداوند عزوجل اراده فرمود که آدم را خلق کند بفرمود تا خاک وی را از زمین بگیرند. از ابن عباس روایت کرده‌اند که پروردگار فرمان داد تا خاک آدم را برگرفتند و او را از گل چسبناک خوش بو آفرید که از گل بدبو گرفته شده بود و گل بدبو از خاک بود و خدا آدم را به دست خویش از گل آفرید.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیامبر روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل جبریل علیه السلام را فرستاد تا از گل زمین بیارد و زمین گفت: «به خدا پناه می‌برم که مرا ناقص یازبون کنی.» پس او باز گشت و چیزی نگرفت و گفت: «خدا یا به تو پناه برد و من او را در گذشتم» پس میکائیل را فرستاد زمین به او نیز چنان گفت و میکائیل باز آمد پس فرشته مرگ را فرستاد و زمین باز به خدا پناه برد و او گفت: «من نیز به خدا پناه می‌برم که برگردم و فرمان او را کار نبسته باشم.» پس از روی زمین برگرفت و به هم آمیخت و از یکجا نگرفت و از خاک سرخ و سپید و سیاه گرفت بدین جهت فرزندان آدم مختلف شدند و آنرا بالا برد و خاک را خیس کردند و گل چسبناک شد و بگذاشتند تا تغییر یافت و بو گرفت و معنی گفتار خدای که

فرمود «گل بدبو» همین است .

و هم از ابن عباس آورده اند که خدا عزوجل ابلیس را فرستاد که از خاک شیرین و شور زمین برگرفت ، و آدم را از آن آفرید و آدم نام یافت که از ادیم زمین بود . به همین سبب ابلیس گفت: «من به کسی که از گل آفریده شده سجده کنم؟» از سعید بن جبیر نیز روایت کرده اند که نام آدم از آن بود که از ادیم زمین آفریده شده بود.

از علی رضی الله عنه روایت کرده اند که آدم از ادیم زمین خلق شد که خوب و بد بود و فرزندان وی خوب و بد شدند.

از ابو موسی اشعری روایت کرده اند که پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم فرمود: «خداوند عزوجل آدم را از مشت خاکی آفرید که از همه زمین برگرفت و فرزندان آدم چون زمین شدند، سرخ و سیاه و سپید و نرم و درشت و بد و خوب، و خاک را خیس کردند تا گل شد و بگذاشتند تا بو گرفت و بگذاشتند تا خشک شد چنانکه خدا فرمود انسان را از سفالی از گل بدبو آفریدیم .»

از ابن عباس روایت کرده اند که خدا عزوجل آدم را از سه چیز آفرید از گل خشک و گل بدبو و گل چسبناک.

گویند که خدای تعالی وقتی گل آدم را بسرشت چهل روز و به قولی چهل سال جثه او بر زمین افتاده بود.

ذکر گوینده

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده اند که خدای تبارک و تعالی بفرمود تا گل آدم را برگرفتند و آدم را از گل چسبناک و بدبو آفرید و آدم را بآبادست خود آفرید و چهل روز جثه او افتاده بود و ابلیس میامد و آن را به پای خود میزد که صدا می داد و معنی

گفتار خدا که فرمود: «از گل خشك صدا دار» همین است، یعنی چیز تو خالی که پر نیست. و شیطان به دهان آدم میرفت و از ته وی در میآمد و از ته بدرون میرفت و از دهان در میآمد و میگفت: «ترا برای صدا دادن نساخته اند، برای کاری آفریده اند. اگر بر تو تسلط یابم هلاکت کنم و اگر ترا بر من تسلط دهند فرمانت نبرم.»

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیامبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده اند که خداوند عزوجل به فرشتگان فرمود: «من بشری از گل خواهم آفرید و چون او را بپرداختم و از روح خویش در آن دمیدم سجده اش کنید» و خدا آدم را به دست خویش آفرید تا ابلیس با او بزرگی نکند و اگر بزرگی کرد گوید با کسی که به دست خودم ساخته ام بزرگی می کنی پس او را به شکل انسان ساخت و چهل سال جثه گلی بود و فرشتگان بر او می گذشتند و از دیدنش بیمناک می شدند و ابلیس از همه بیمناکتر بود که بر او می گذشت و بدو میزد و جثه چون سفال صدا می داد و می گفت این را برای کاری ساخته اند و از دهان وی به درون شد و از تهش در آمد و به فرشتگان گفت از این نترسید که خدایتان توپر است و این تو خالی است و اگر بر او دست یابم هلاکش کنم.

از سلمان فارسی روایت کرده اند که خدا عزوجل آدم را بیافرید و پیش از دمیدن روح چهل روز در آن نگریست و گل چون سفال خشك شد و به فرشتگان گفت: «چون روح در او دمیدم سجده اش کنید.»

از گذشتگان روایت کرده اند روح از طرف سر به آدم در آمد.

ذکر گوینده

این سخن:

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیامبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده اند که وقتی روح در آدم دمیدند و به سروی در آمد عطسه زد و فرشتگان ستایش خدا گفتند،

او نیز ستایش خدا گفت و خدا عزوجل فرمود: «خدایت رحمت کند» و چون روح به چشمان او در آمد میوه‌های بهشت را نگریست و چون به اندرون وی رسید اشتهای غذا یافت و پیش از آنکه روح به پاهایش رسد شتابزده سوی میوه‌های بهشت رفت و همه فرشتگان سجده کردند به جز ابلیس که با سجده کنان نبود و بزرگی کرد و انکار ورزید و کافر شد و خدای بدو گفت: «چرا سجده نکردی؟»

گفت: «من از او بهترم، من به انسان گلی سجده نکنم».

و خدا عزوجل فرمود: «گمشو، که بهشت جای تکبر نیست».

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل از روح خویش در آدم دمید، روح از سروی در آمد و همچنانکه به پیکروی می‌رسید گوشت و خون می‌شد و چون به شکم وی رسید خویشتن را بدید و از زیبایی تن خویش شگفتی کرد و خواست برخیزد اما نتوانست. و معنی گفتار خدا که «انسان را از شتاب آفریده‌اند» همین است. و چون روح به همه پیکر وی رسید عطسه زد و به الهام خدا ستایش وی گفت و خدا فرمود: «خدایت رحمت کند.» آنگاه به فرشتگانی که همراه ابلیس بودند گفت: «به آدم سجده کنید.» و همه سجده کردند بجز ابلیس که انکار ورزید و بزرگی کرد که غرور و خودبینی بدو ران یافته بود و گفت: «سجده نکنم که من از او بهترم و به سال بیشتر و به خلقت نیرومندتر، مرا از آتش آفریدی و او را از گل و آتش از گل قویتر است.» و چون ابلیس سجده نکرد، خدایش به کیفر این گناه از خیر نومید کرد و شیطان رجیم شد.

از ابوهریره روایت کرده‌اند که پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «وقتی روح در آدم دمیده شد عطسه زد و ستایش خدا گفت و خداوند فرمود سوی گروه فرشتگان رو و بگو: «سلام بر شما باد» و او برفت و به فرشتگان سلام گفت و آنها نیز گفتند: «سلام و رحمت خدا بر تو باد» و آدم پیش خدای عزوجل باز گشت که بدو گفت: «این درود تو و فرزندان تست که به یکدیگر گویند».

آنگاه خداوند عزوجل نامها را به آدم یاد داد و دانشوران سلف در باره نامهایی که به آدم یاد داد اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند نام همه چیزها بود.

ذکر گوینده

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل همه نامها را به آدم آموخت یعنی همه نامهایی که مردم دانند چون انسان و حیوان و زمین و دشت و دریا و کوه و خر و امثال آن و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدا همه نامها را به آدم آموخت حتی نام چیزهای نگفتنی.

از مجاهد نیز روایت کرده‌اند که خدا نام همه مخلوق خویش را به آدم آموخت.

سعید بن جبیر گوید: نام همه چیز را به آدم آموخت حتی نام شتر و گاو و بز. از قتاده نیز روایت کرده‌اند که خدا عزوجل نام همه چیزها را به آدم آموخت یعنی گفت: «این کوه است و این دریاست و این فلان است و این بهمان است.» آنگاه چیزها را به فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید نام این چیزها را به من بگویید.»

بعضی دیگر گفته‌اند نامهای خاصی را به آدم آموخت که نامهای فرشتگان بود.

ذکر گوینده

این سخن:

از ربیع روایت کرده‌اند که این گفتار خدا که فرمود «همه نامها را به آدم یاد داد» مقصود نام فرشتگان است. بعضی دیگر گفته‌اند نامهای خاصی که آدم

آموخت نام اعقاب وی بود .

ذکر گوینده

این سخن:

از ابن زید روایت کرده‌اند که درباره گفتار خداوند که فرمود: «همه نامها را به آدم آموخت» گوید همه نام اعقاب وی بود.
و چون خدا عزوجل همه نامها را به آدم آموخت صاحبان نام را به فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید نام اینان را به من بگویید.» و این سخن از آنرو گشت که فرشتگان درباره خلقت آدم گفته بودند: در زمین تباهی کند و خون بریزد، و خدا می‌فرمود: «شما که چیزهای مشهود و عیان را ندانید از ندیده‌ها چه دانید» این سخن را از گذشتگان روایت کرده‌اند .

ذکر گوینده

این سخن:

از ابن مسعود روایت کرده‌اند که خداوند فرمود: «اگر راست می‌گویید که بنی آدم در زمین تباهی کنند و خون بریزند، نام این چیزها را با من بگویید.»
از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که خدا فرمود: «اگر راست می‌گویید و دانید که چرا خلیفه در زمین نهادام این نامها را بمن بگویید.»
گویند: وقتی خداوند به خلقت آدم پرداخت فرشتگان گفتند: «خدا هر چه می‌خواهد بیافریند، که ما دانایان از او ایم و پیش خدا عزیزتر.» و چون آدم را بیافرید و نام همه چیز را به او یاد داد چیزها را به فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید که خدا هر چه را بیافریند از او دانایان و عزیزترید، نام این چیزها را با من بگویید.»

ذکر گوینده این سخن

از قتاده روایت کرده‌اند که وقتی خداوند درباره خلقت آدم با فرشتگان مشورت کرد گفتند: «کسی را در زمین خواهی نهاد که تباهاکاری کند و خون بریزد.» چون دانسته بودند که به نزد خدا چیزی بدتر از خونریزی و تباهاکاری نیست ولی خداوند فرمود: «آنچه من دانم شما ندانید.» که در علم خدا بود که از خلیفه زمین پیمبران و رسولان و پارسایان و بهشتیان خواهند بود.

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که چون خداوند عزوجل به خلقت آدم پرداخت فرشتگان گفتند: «خدا خلقی داناتر و عزیزتر از ما نخواهد آفرید» و خلقت آدم امتحان ایشان بود که همه مخلوق به معرض امتحانند چون آسمان و زمین که امتحان‌شان اطاعت بود که خدا فرمود: «به اطاعت یا کراهت بیایید» و گفتند: «به اطاعت آمدیم.»

از قتاده و حسن روایت کرده‌اند که وقتی خداوند به فرشتگان گفت خلیفه‌ای در زمین خواهم نهاد و رأی خویش بگفتند چیزی بدانستند و چیزی ندانستند، گفتند: «کسی را در زمین مینهی که تباهی کند و خون بریزد.» چون فرشتگان دانسته بودند که به نزد خدا گناهی بزرگتر از خونریختن نیست و چون خداوند خلقت آدم را آغاز کرد فرشتگان باهم گفتند: «خدا هر چه می‌خواهد بیافریند که از ما داناتر و عزیزتر نخواهد بود» و چون آدم را بیافرید و روح در او دمید بگفت تا او را سجده کنند، و آدم را بر آنها برتری داد، به کیفر آن سخن که گفته بودند، و فرشتگان گفتند: «اگر بهتر از او نباشیم از او داناتریم که پیش از او بوده‌ایم و قومها پیش از او بوده‌اند.» و چون فریفته علم خویش شدند، دچار امتحان شدند و خدا همه نامها را به آدم یاد داد و چیزها را به فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید که از هر چه

بیافرینم داناترید نام این چیزها را به من بگویید و فرشتگان به توبه گراییدند و هر مؤمنی به توبه می گراید و گفتند:»

«سبحانك لاعلم لنا الا ما علمتنا انك انت العليم الحكيم، قال: يا آدم انبئهم باسمائهم، فلما انبئهم باسمائهم قال الم اقل لكم انى اعلم غيب السموات والارض و اعلم ما تبءون و ما كنتم تكتمون^۱ يعنى تنزیه تو گوییم، دانشی جز آنچه به ما آموخته‌ای نداریم که دانای فرزانه تویی. گفت: ای آدم، اینان را از نام چیزها آگاه کن و چون از نامهایشان آگاهشان کرد گفت: «مگر نگفتمان که من راز آسمانها و زمین را می دانم و آنچه را آشکار کنید و آنچه را نهان می داشتید می دانم.»

و نامها که خدا به آدم یاد داد نام همه چیز بود چون اسب و استروشتر و جن و وحش و هر چیزی را به نام آن نامید و گروه گروه یادشان داد، آنگاه به فرشتگان گفت: «مگر به شما نگفتم که از راز آسمانها و زمین آگاهم و آنچه را آشکار کرده‌اید و آنچه را که نهان داشته‌اید میدانم.» آنچه آشکار کرده بودند آن سخن بود که گفته بودند اعقاب آدم در زمین تباهی و خونریزی کنند آنچه نهان داشته بودند این سخن بود که باهم گفته بودند که ما از آدم بهتر و داناتریم.

و چون تکبر و نافرمانی ابلیس بفرشتگان عیان شد و خدا با وی عتاب کرد و او در کار عصیان اصرار ورزید خدای از بهشت بیرونش کرد و ملك آسمان دنیا و زمین را از او گرفت و از خازنی بهشت خلع کرد و فرمود: «از بهشت برو که مطرودی و تا روز رستاخیز لعنت بر تو باد» و وی همچنان در آسمان بود و روی زمین نیامده بود.

و خدا آدم را در بهشت مقر داد که در آن تنها همی رفت و همسری نداشت که بد و آرام گیرد و لحظه‌ای بخفت و چون بیدار شد زنی را بالای سر خود نشسته دید که خدای از دنده او خلق کرده بود و از او پرسید: «کیستی؟»

گفت: «زنی هستم».

گفت: «برای چه خلق شدی؟»

گفت: «تا به من آرام گیری».

و فرشتگان که مقدار علم آدم را دانسته بودند پرسیدند: «ای آدم نام او چه باشد؟»

گفت: «حوا».

گفتند: «چرا حوا».

گفت: «از آنرو که از زنده‌ای آفریده شده».

و خدای عزوجل فرمود: «ای آدم تو و همسرت در بهشت مقر گیرید و هر چه خواهید به خوشی از آن بخورید».

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل با ابلیس عتاب کرد و نامها را به آدم پیام‌وخت به گفته اهل تورات و دیگر مطلعان خوابی بر او انداخت يك انگاه او را از طرف چپ بگرفت و جای آن را از گوشت پر کرد و آدم همچنان به خواب بود تا خدا از دنده وی حوا را بیافرید و زنی شد که بدو آرام گیرد و چون خواب از او برفت و برخاست وی را پهلوی خویش دید و چنانکه گفته‌اند و خدا بهتر داند گفت: «گوشت و خون و همسرم» و بدو آرام گرفت و چون خدا وی را همسری داد که بدو آرام گرفت گفت: «ای آدم تو و همسرت در بهشت مقر گیرید و از آن به خوشی بخورید و بدین درخت نزدیک مشوید که از ستمگران خواهید شد».

از مجاهد آورده‌اند که خدا حوا را از دنده آدم آفرید و چون بیدار شد به او گفت: «مرا به نبطی مرئه گویند» یعنی زن.

سخن در اینکه خداوند
متعال پدر ما آدم علیه السلام را
امتحان کرد:

و چون خدا عزوجل آدم و همسرش را در بهشت مقرر داد و به منظور امتحان و برای آنکه قضای خدا درباره او و اعقابش روان شود گفت از میوه آن هر چه خواهند بخورند بجز يك درخت که فرموده بود نخورند و شیطان به وسوسه آنها پرداخت تا از میوه درخت ممنوع بخوردند و نافرمانی خدا کردند و عورتشان که نهان بود، عیان شد.

از ابن مسعود و جمعی از اصحاب پیامبر روایت کرده اند که شیطان می خواست وارد بهشت شود، اما خازنان بهشت مانع او شدند و او پیش مار رفت که حیوانی چهارپا بود مانند شتر و بسیار خوش منظر بود و از مار خواست که به دهان وی در آید و وارد بهشت شود، مار بر خازنان بهشت گذر کرد و آنها ندانستند، که اراده خداوند به کاری تعلق گرفته بود، و ابلیس از دهان مار سخن گفت اما آدم اعتنا نکرد، پس برون شد و گفت: «ای آدم خواهی که درخت جاوید و ملك پایان ناپذیر را به تو نشان دهم؟» یعنی درختی را به تو نشان دهم که چون از میوه آن بخوری فرشته ای باشی همانند خدای تعالی یا هر دو جاویدان شوید و هرگز نمیرید و قسم خورد که من خیر خواه شمایم، می خواست بدینوسیله عورتهاشان را عیان کند و لباسشان بریزد، که از خواندن کتب فرشتگان دانسته بود که عورتی دارند و آدم این را ندانست و لباسشان از ناخن بود. آدم نخواست از آن درخت بخورد ولی حوا پیش رفت و بخورد و به آدم گفت: «بخور من خوردم و زیان ندیدم.» و چون آدم بخورد عورتشان عیان شد و بنا کردند خودشانرا با برگ بهشت بپوشانند.

از ابن عباس روایت کرده اند که دشمن خدا ابلیس از همه خزندگان زمین

خواست که یکیشان وی را به بهشت در آرد تا با آدم و همسرش سخن کند، و همه رد کردند، و بامار گفت: «اگر مرا به بهشت ببری ترازا ابنای بشر حمایت می کنم، و در پناه من خواهی بود.» و مار او را میان دو دندان جای داد و به بهشت در آمد که از دهان مار با آنها سخن کرد، مار پوشیده بود و بر چهارپا راه می رفت و خداوند تعالی او را برهنه کرد و چنان کرد که بر شکم راه رود. ابن عباس می گفت: «هرجا مار دیدید بکشید و حمایت دشمن خدا را بشکنید.»

و هم از وهب بن منبه روایت کرده اند که: وقتی خدا عزوجل آدم و همسرش را در بهشت مقرر داد و گفت از میوه این درخت نخورید، شاخه های درخت ممنوع در هم پیچیده بود و فرشتگان از میوه آن می خوردند و همان میوه بود که خداوند آدم و حوا را از خوردن آن منع کرده بود. و چون ابلیس خواست که آنها را به گناه افکند به دهان مار رفت و مار چهار پا داشت و چون يك بختی تنومند بود وقتی مار به بهشت در آمد ابلیس از درون آن در آمد و از میوه درخت ممنوع بر گرفت و پیش حوا برد و گفت: «بین میوه این درخت چه خوش بو و خوش مزه و خوش رنگ است» و حوا بخورد و آدم نیز از آن بخورد و عورتهاشان نمایان شد و آدم به دل درخت پناه برد و پروردگارش ندا داد: «آدم کجایی؟»

گفت: «پروردگارا من اینجایم.»

گفت: «چرا بیرون نیایی؟»

پاسخ داد: «پروردگارا از تو شرم دارم.»

خداوند گفت: «ملعون باد زمینی که از آن آفریده شدی» و درخت را نیز لعنت کرد و میوه آن خار شد.

گوید پیش از آن در بهشت و زمین درختی برتر از طلع و سدر نبود و خدا عزوجل فرمود: «ای حوا تو که بنده مرا فریب دادی با کراهت آبتن شوی و به هنگام وضع پیوسته در خطر مرگ باشی» و به مار فرمود: «تو که ملعون به شکمت

در آمد و بنده مرا فریب داد ملعون خواهی بود و پاهایت شکمت شود و روزیت در خاک باشد، دشمن بنی آدم باشی و آنها نیز دشمن تو باشند هر جا یکیشان را ببینی پاشنه او را بگزی و هر جا ترا به بیند سرت را بکوبد».

به وهب گفتند: «فرشتگان که چیز نمی خورند» گفت: خدا هر چه خواهد کند.

و هم از محمد بن قیس روایت کرده اند که خدا عزوجل به آدم و حوا فرمود که از میوه يك درخت نخورند و از درختان دیگر هر چه خواهند به خوشی بخورند، شیطان بیامد و به شکم مار رفت و با حوا سخن گفت و آدم را وسوسه کرد و گفت: «خدا از میوه این درخت منعان کرد مبادا فرشته یا جاوید شوید.» و قسم خورد که من خیر خواه شمایم و حوا از میوه درخت بکند و درخت خونین شد و پوشش آنها که به تن داشتند بریخت و بنا کردند از برگهای بهشت به خویشتن بپوشانند. و خدایشان بانگ زد که مگر از میوه این درخت منعان نکرده بودم و نگفته بودم که شیطان دشمن شماست، چرا میوه ای را که منع کرده بودم خوردی؟

آدم گفت: «خدایا حوا به من خورانید.»

خداوند به حوا گفت: «چرا به او خورانیدی؟»

گفت: «مار به من فرمان داد.»

به مار گفت: «چرا به او فرمان دادی؟»

گفت: «ابلیس به من فرمان داد.»

گفت: «ملعون و مطرود باد و تو ای حوا که درخت را خونین کردی با هر هلال

خونین شوی. و تو ای مار یا هایت را بگیرم و بر روی بدوی و هر که ترا به بیند با سنگ سرت بکوبد، فرو روید و دشمن همدیگر باشید.»

و هم در روایتی هست که شیطان به صورت چهارپایی به بهشت در آمد و گفتی

شتر بود و پاهایش بیفتاد و مار شد.

از ابوالعالیه آورده‌اند که شیطان پیش حوا رفت و گفت: «از چیزی منع‌تان کرده‌اند؟»

گفت: آری، از این درخت.

گفت: «از این درخت منع‌تان کرد مبادا فرشته یا جاوید شوید.»

حوا نخست بخورد و به آدم گفت تا او نیز بخورد و این درختی بود که هر که می‌خورد باد در شکمش می‌پیچید و این در بهشت روا نبود، و آدم از بهشت بیرون شد.

از بعضی محدثان روایت کرده‌اند که چون آدم علیه‌السلام نعمت و رفاه بهشت را بدید گفت چه می‌شد اگر جاوید بودیم و شیطان این سخن بشنید و از راه جاوید شدن او را بفریفت.

ابن اسحاق گوید: شنیدم که آغاز حیلۀ وی آن بود که همی نالید و چون ناله‌اش را بشنیدند دژم شدند و گفتند: «گریه تو از چیست؟»

گفت: «بر شما می‌گیریم که چرا بمیرید و این نعمت و رفاه واگذارید» و این سخن دردشان کارگر شد. آنگاه بیامد و وسوسه کرد و گفت: «ای آدم خواهی که درخت جاوید را به‌تو نشان دهم و ملکی که هرگز فنا نشود؟ خدایتان از این درخت منع کرد مبادا فرشته یا جاوید شوید» یعنی اگر در نعمت بهشت فرشته نشوید هرگز نخواهید مرد. خدا عزوجل گوید: «و فریشان داد».

از ابن وهب آورده‌اند که: شیطان حوا را وسوسه کرد و پیش درخت آورد و آنرا به چشم وی زیبا نمود، آنگاه آدم او را به حاجت خویش خواست گفت: «نمی‌شود مگر اینجا بیایی» و چون بیامد گفت: «نمی‌شود مگر از این درخت بخوری.» گوید: و از آن بخوردند و عورتشان نمایان شد و آدم گریزان در بهشت همی رفت و خدایش بانگ زد: «آدم از من می‌گریزی؟» گفت: «نه پروردگارا ولی از تو شرم دارم.»

گفت: «ای آدم، از کجا فریب خوردی؟»

گفت: «از حوا، پروردگار من.»

گفت: «پس باید هر ماه یکبار او را خونین کنم چنانکه این درخت را خونین کرد، وی را خردمند آفریده بودم اما سفیهش کنم، بنا بود آسان آبستن شود و آسان بزاید اما بسختی خواهد زایید.»

ابن زید گوید: اگر بلیه حوا نبود زنان این دنیا قاعده نمی شدند، عاقل بودند و آسان حامله می شدند و آسان می زاییدند.

از سعید بن مسیب آورده اند که قسم می خورد که آدم به وقت خوردن از میوه ممنوع عاقل نبود، حوا به او شراب خورانید و چون مست شد او را سوی درخت کشانید و چون آدم و حوا گناه کردند خدایشان از بهشت بیرون کرد و نعمت و رفاه از آنها بگشت و با دودشمن خود ابلیس و مار به زمین فرود آمدند و خدا عزوجل فرمود پائین روید و دشمن همدیگر باشید.

سخن در اینکه آدم چه مدت در

بهشت بود و کی خلق شد و وقت

هبوط وی از بهشت، کی بود؟

خبیر مکرر از پیامبر صلی الله علیه و سلم هست که خدای عزوجل آدم علیه السلام را به روز جمعه آفرید و هم به روز جمعه وی را از بهشت بیرون کرد و به روز جمعه توبه وی پذیرفت و هم به روز جمعه جانش را گرفت.

ذکر خبرهای

منقول از پیغمبر

در این باب

سعد بن عباد از پیامبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود: «در جمعه هفت

صفت هست: آدم به روز جمعه خلق شد، به روز جمعه به زمین فرود آمد و به روز جمعه بمرد. در این روز ساعتی هست که بنده هر چه از خدا بخواهد اگر گناه یا قطع رحم نباشد بدو عطا شود. رستاخیز به روز جمعه باشد، فرشته مقرب و کوه زمین و باد از روز جمعه ترسند.»

ابو لبابه انصاری از پیمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود: «جمعه سرور روزهاست و از روز فطر و قربان پیش خدا عزیزتر است و پنج صفت دارد. و بقیه چون حدیث سعد بن عباده است با این اضافه که فرشته مقرب و زمین و کوه و دریا بیم دارند که به روز جمعه رستاخیز شود.

از ابوهریره نیز روایت کرده اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «بهترین روزی که آفتاب در آید جمعه باشد، آدم را روز جمعه آفریدند روز جمعه به بهشت بردند و روز جمعه بیرون کردند.»

و هم ابوهریره گوید که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «هیچ روزی چون جمعه نیست که آدم به روز جمعه خلق شد و به روز جمعه از بهشت بیرون شد و به روز جمعه به بهشت باز گشت.»

و روایت به این مضمون مکرر هست.

سخن در اینکه به روز جمعه

چه وقت آدم خلق شد و چه

وقت به زمین فرود آمد؟

عبدالله بن سلام درباره حدیث پیمبر که فرموده بود: به روز جمعه ساعتی

هست که بنده هر چه از خدا خواهد مستجاب شود، گوید دانم که چه ساعت است

آخرین ساعت روز است که آدم در آن خلق شد و خدا عزوجل فرمود: «انسان شتابان

آفریده شد.»

از مجاهد نیز در همین باب آورده اند که درباره گفتار خدای که انسان را

شتابان آفریده اند گفته بود: وی آدم بود، که آخر روز پس از همه چیزهای دیگر آفریده شد و چون روح به چشم و زبان و سرش رسید و هنوز به پائینش نرسیده بود گفت: «پروردگارا پیش از غروب آفتاب خلقت مرا به سر برسان.»

ابن وهب درباره همین آیه کوید: آدم را در آخر روز آفریدند و خلقت وی شتابان بود و عجول شد.

بعضی ها پنداشته اند که دو ساعت و به قولی سه ساعت از روز جمعه رفته بود که خدا عزوجل آدم و حوا را در بهشت مقرر داد و هفت ساعت از روز رفته بود که آنها را از بهشت برون کرد، پس مدت توقفشان در بهشت پنج ساعت و به قولی سه ساعت بود.

بعضی نیز گفته اند که نه یاده ساعت از روز جمعه رفته بود که آدم علیه السلام از از بهشت برون شد.

ذکر گوینده

این سخن :

از ابوالعالیه روایت کرده اند که آدم را به ساعت نهم یا دهم روز جمعه پنجم نیشان از بهشت برون کردند. اگر منظور گوینده این باشد که خدای تبارک و تعالی آدم و حوا را دو ساعت گذشته از روز جمعه به روزهای دنیا در بهشت مقرر داد گفتار او درست می نماید زیرا از گذشتگان خبر هست که آدم در آخرین ساعت روز ششم ایام خلقت که هر روز آن هزار سال بود آفریده شد و پیدا است که ساعت آن روز هشتاد و سه سال از سالهای ماست و گفتیم که وقتی گل آدم را بسرشتند چهل سال بماند تا روح در او دمیده شد و بی گفتگو این چهل سال از سالهای ما بود و از وقتی که روح در او دمیدند تا هنگامی که کارش به سر رسید و در بهشت مقرر گرفت و به زمین فرود آمد سی و پنج سال از سالهای ما بود. و اگر منظور این باشد که دو ساعت گذشته

از روز جمعه از روزهای هزارساله در بهشت مقر گرفت ناحق گفته، زیرا همه اهل حدیث گفته‌اند که در آخر روز جمعه پیش از غروب خورشید روح در آدم دمیده شد، و نیز خبر مکرر از پیمبر صلی الله علیه وسلم هست که خداوند تبارک و تعالی وی را در همان روز در بهشت مقرر داد و همان روز به زمین فر فرستاد، و مسلم است که آخرین ساعت روز از روزهای هزارساله آخرت هشتاد و سه سال و چهارماه از سالهای ماست بنابراین آدم در ساعت دوازدهم روز جمعه هزارساله خلق شد و چهل سال از سالهای ما پیکروی بیروح افتاده بود و پس از آن روح در او دمیدند، و اگر اقامت وی در آسمان و مقر در بهشت تا به هنگام گناه و هبوط چهل و سه سال و چهارماه از سالهای ما باشد برابر ساعتی از یک روز خلقت می‌شود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که آدم میان نماز نیمروز و نماز پسین از بهشت برون شد و به زمین فرود آمد و یک نیمروز از روزهای آخرت در بهشت مقرر داشت که پانصد سال بود. این سخن نیز خلاف اخبار منقول از رسول خدا صلی الله علیه وسلم و محدثان سلف است.

سخن دربارهٔ محلی که

آدم و حوا فرود آمدند

خدای عزوجل آدم را پیش از غروب روز خلقت وی که جمعه بود با همسرش از آسمان فرود آورد و چنانکه اخباریان سلف گفته‌اند در هند فرود آمد.

از قتاده روایت کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را به هند فرود آورد، و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را به صحرای سرزمین هند فرود آورد.

از علی بن ابی طالب رضی الله عنه روایت کرده‌اند که خوشبوترین زمینها سرزمین هند است که خدا آدم را در آنجا فرود آورد و درخت آن بسوی بهشت

گرفت .

وهم از ابن عباس روایت کرده اند که آدم به هند فرود آمد و حوا به جده و آدم به جستجوی وی رفت تا فراهم آمدند و حوا به او نزدیک شد و آنجا را مزدلفه گفتند، و جای معارفه شان عرفات نام گرفت. و جایی که مجتمع شدند جمع نام گرفت و آدم در هند بر کوهی فرود آمده بود که بوذ نام داشت.

ابن اسحاق گوید: به گفته اهل تورات آدم در هند بر کوهی فرود آمد که واسم نام داشت به نزدیک دره ای به نام بهیل مابین دهیخ و مندل که دو ولایت هند است و گویند که حوا در جده از سرزمین مکه فرود آمد.

بعضی دیگر گفته اند: آدم در سرندیب بر کوهی به نام بوذ فرود آمد و حوا به جده از سرزمین مکه و ابلیس در میسان و مار در اصفهان. و گفته اند که مار در صحرا فرود آمد و ابلیس بر ساحل دریای ابله، و این را جز با خبر نتوان دانست.

در این باب جز آنچه درباره هبوط آدم به سرزمین هند آمده و محدثان اسلام و اهل تورات و انجیل پذیرفته اند خبری نداریم. گویند قله کوهی که آدم علیه السلام بر آن فرود آمد از همه قله های جهان به آسمان نزدیکتر است، و آدم وقتی بر آن جای گرفت، پایش بر کوه و سرش در آسمان بود و دعا و تسبیح فرشتگان را می شنید و با آن انس گرفته بود و فرشتگان از او بیم داشتند به همین جهت قامت آدم کاهش یافت.

ذکر گوینده

این سخن :

عطاء بن ابی رباح گوید که چون خدای عزوجل آدم را از بهشت فرو فرستاد پاهایش بر زمین و سرش بر آسمان بود و سخن و دعای اهل آسمان را می شنید و با آن

مأنوس بود و فرشتگان از بیم وی، در دعا و نماز به خدا شکایت بردند، و وی را کوتاه کرد و چون صدای آسمان نشنید و حشت کرد و در دعا و نماز شکایت به خدا برد و آهنگ مکه کرد و محل هر قدم وی قریه‌ای شد و هر گام وی صحرائی بود تا به مکه رسید و خدای تعالی یاقوتی از بهشت نازل کرد که به جای کعبه بود و آدم پیوسته بر آن طواف می‌برد تا خدای طوفان را فرستاد و آن یاقوت به آسمان رفت تا وقتی که خداوند ابراهیم خلیل علیه السلام را برانگیخت و خانه را بساخت که او تعالی فرماید: «و اذ بوأنا لابراهیم مکان البیت^۱».

یعنی «و چون ابراهیم را در مکان این خانه جا دادیم.»

از قتاده روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل کعبه را برای آدم علیه السلام نهاد چون سروی در آسمان و پاهایش در زمین بود و فرشتگان از او بیمناک بودند و قدش به شصت ذراع کاسته شد و غمگین شد که صدای تسبیح فرشتگان را نمی‌شنید و شکایت به خدا برد که فرمود: «ای آدم من خانه‌ای برای تو فرود آوردم که بر آن طواف بری همچنانکه به دور عرش من طواف برند و به نزد آن نماز کنی چنانکه به نزد عرش من نماز کنند» و آدم به سوی خانه روان شد و قدمهایش بلند شد و مابین هر قدم صحرائی بود و صحراها همچنان بماند و آدم به خانه رسید و طواف برد و پس از او پیامبران نیز طواف بردند.

ار ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که چون خداوند از قامت آدم علیه السلام بکاست و آنرا شصت ذراع کرد آدم همی گفت: «خدایا من در جوار تو و در خانه تو بودم، غیر از تو خدا و نگهبانی نداشتم، آسوده می‌خوردم و هر جا خواستم مقرر می‌گرفتم و مرا به این کوه مقدس فرود آوردی و صدای فرشتگان را می‌شنیدم و آنها را می‌دیدم که به عرش تو طواف می‌برند و بسوی بهشت را می‌یافتند و قامت مرا شصت ذراع کردی و صدا و نظاره فرشتگان قطع شد و بسوی بهشت برفت.»

خداوند جواب داد: «آنچه کردم به سبب گناه تو کردم».

و چون خدا برهنگی آدم و حوا را بدید بفرمود تا يك گوسفند از هشت جفتی که از بهشت فرود آورده بود بکشند و او گوسفندی بگرفت و بکشت و پشم آن را بگرفت و برشت و با حوا بیافتند، آدم برای خویش جبه‌ای کرد و حوا يك پیراهن و روسری کرد و آنرا بپوشیدند و خدا به آدم وحی کرد که مرا در مقابل عرشم حرمی هست، برو و آنجا خانه‌ای بساز و به دور آن باش چنانکه فرشتگان را دیده‌ای که به دور عرش منند. من در آنجا دعای تو و فرزندانت را که مطیع من باشند اجابت کنم.

آدم گفت: «ای پروردگار، این کار چگونه کنم که نیرو ندارم و راه ندانم»

و خدا فرشته‌ای فرستاد که وی را سوی مکه برد و آدم وقتی به باغی و جایی گذشتی که او را خوش آمدی به فرشته گفتی: «اینجا بمانیم:» و فرشته گفتی بمان،» تا به مکه رسید و هر جا فرود آمد آبادی شد و از هر جا گذشت صحرا و بیابان شد. پس خانه را بساخت، از پنج کوه از طور سینا و طور زیتون و لبنان و جودی، و پایه‌ها را از حرا ساخت و چون از بنای خانه فراغت یافت فرشته او را سوی عرفات برد و همه مراسم حج را که کسان اکنون کنند بدو بنمود، آنگاه وی را سوی مکه برد و به سرزمین هند بازگشت و بر کوه بوذ بمرد.

از ابن عمر روایت کرده‌اند که وقتی آدم به دیار هند بود خدا بد و وحی کرد که خانه را زیارت کن. و او از دیار هند به حج رفت و هر کجا قدم نهاد دهکده‌ای شد و فاصله دو قدمش صحرا بی شد تا به خانه رسید و طواف برد و مراسم بکرد و آنگاه آهنگ بازگشت به هند کرد و بر رفت و چون به عرفات رسید و فرشتگان او را بدیدند، گفتند: «حجت مقبول باد» و او به خود بالید و چون فرشتگان این بدیدند گفتند: «ای آدم دو هزار سال پیش از آنکه خلق شوی ما بر این خانه طواف برده ایم.» و آدم پیش خود کوچک شد.

گویند: وقتی آدم به زمین فرود آمد تاجی از درخت بهشت به سر داشت و

چون به زمین رسید تاج بخشکید و برگ آن بریخت و اقسام بوی خوش از آن بروید.

بعضی‌ها گفته‌اند این از برگهای بهشت بود که به خود پوشیده بودند و چون برگها که پوشیده بودند بخشکید از آن اقسام بوی خوش روید و خدا بهتر داند. بعضی دیگر گفته‌اند که چون آدم بدانست که خدا او را برون می‌کند به هر درختی گذشت شاخی از آن برگرفت و چون به زمین رسید این شاخه‌ها را همراه داشت و برگ آن بخشکید و بریخت و اصل بوهای خوش از آن بود.

ذکر گوینده

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی آدم از بهشت بیرون می‌شد به هر چه گذشت چیزی برگرفت، به فرشتگان گفته شد بگذارید هر چه خواهد برگیرد و به هند فرود آمد و این بوی خوش که از هند آرند از چیزهاست که آدم از بهشت آورده بود.

سخن در اینکه وقتی آدم از

بهشت فرود آمد تاجی از

درخت بهشت به سر داشت.

از ابوالعالیه روایت کرده‌اند که وقتی آدم از بهشت برون شد عصایی از درخت بهشت به همراه داشت و تاجی از درخت بهشت به سر داشت و به هند فرود آمد و همه بوی خوش هند از آنست.

و هم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی آدم برگوه هند فرود آمد چیزی از برگ بهشت همراه داشت و آنرا در کوه پرا کند و اصل بوی خوش و میوه‌ها که

جز به‌هند یافت نشود از آنجاست.
 بعضی نیز گفته‌اند که خدای از میوه‌های بهشت به او داد و میوه‌های ما از آن میوه‌هاست.

ذکر گوینده
 این سخن :

از اشعری روایت کرده‌اند که گفت: «وقتی خدای تبارک و تعالی آدم را از بهشت بیرون کرد از میوه‌های بهشت بدو داد و صنعت همه چیز را بدو آموخت و این میوه‌های شما از میوه‌های بهشت است با این تفاوت که این تغییر می‌کند و آن تغییر نمی‌کند.»

سخن در اینکه اصل بوی
 خوش درهند از آنجاست
 که آدم بوی خوش خود را
 به درختان آنجا داده است.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که آدم علیه السلام بوی بهشت را با خود به زمین آورد و درختان و دره‌ها بوی بهشت گرفت و همه چیزها پر از بوی خوش شد و حجر الاسود را نیز آورد که از برف سپیدتر بود و عصای موسی را که از مورد بود و چون قامت موسی ده ذراع طول داشت، و کندر و سدر. پس از آن سندان و مطرقة و کاز نیز برای او نازل شد و هنگامی که آدم بر کوه فرود آمد میله‌ای آهنین دید که بر کوه روییده بود و گفت این از این است و درختان کهن و خشک را با مطرقة می شکست. سپس آتش بر آن افروخت که ذوب شد و نخستین چیزی که بساخت يك کارد بود که با آن کار می کرد آنگاه تنوری بساخت و همان بود که نوح به میراث برد و همان بود که هنگام عذاب طوفان فوران کرد و هنگامی که آدم فرود آمد سرش بر آسمان می سایید

به همین سبب مویش بریخت و طاسی را به اعقاب خود ارث داد. و حیوان صحرا از طول قامت وی بیزار بود و وحشی شد. و آدم بر کوه بود صدای فرشتگان را می شنید و بوی بهشت را می یافت پس از آن قامتش کوتاه شد و مقدار شصت ذراع شد و چنین بود تا بمرد و هیچیک از فرزندان آدم بجز یوسف علیه السلام به زیبایی او نبود.

گویند میوه ها که خداوند عزوجل هنگام هبوط به آدم داد سی جور بود ده میوه پوست دار و ده هسته دار و ده بی پوست و بی هسته. میوه های پوست دار گردو بود و بادام و پسته و فندق و خشخاش و بلوط و شاه بلوط و انار و موز. میوه های هسته دار شفتالو بود و زرد آلو و گیلاس و خرما و نارگیل و سنجد و کنار و عناب و زالزالک و کندر. و میوه های بی هسته سیب بود و گلابی و انگور و توت و انجیر و اترج و توت و بالنگ و خیار و خربزه.

گویند از جمله چیزها که آدم از بهشت با خود آورد يك کیسه گندم بود و سه قولی گندم را جبرئیل آورد. هنگامی که آدم گرسنه بود و از خدا غذا خواست خداوند با جبرئیل علیه السلام هفت دانه گندم فرستاد که در دست آدم علیه السلام نهاد. آدم به جبرئیل گفت «این چیست؟». گفت «این همانست که ترا از بهشت بیرون کرد» و وزن يك دانه آن یکصد هزار و هشتصد درم بود.

آدم گفت «با این چه کنم؟» گفت «آن را در زمین بیفشان» و او چنین کرد و خدا عزوجل در ساعت آن را برویانید و بذر کشتن رسم اعقاب وی شد. آنگاه بگفت تا آنرا درو کرد و بگفت تا فراهم آورد و با دست بمالید و بگفت تا باد داد آنگاه دو سنگ پیش وی آورد که یکی را بردیگری نهاد و گندم را آرد کرد. آنگاه بگفت تا آنرا خمیر کند. آنگاه بگفت تا آنرا بورزد آنگاه بگفت تا به آتش بپزد و جبرئیل سنگ و آهن بیاورد و به هم سایید تا آتش در آمد و آدم نخستین

کس بود که با آتش نان پخت.

و این گفتار خلاف روایاتی است که از سلف امت پیمبر آمده است.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که درختی که خداوند آدم و حوا را از خوردن آن منع کرده بود گندم بود و چون از آن بخوردند عورتشان نمایان شد و عورت‌هایشان به ناخن‌هایشان نهان بود و بنا کردند از برگ بهشت به خود بپوشند و آن برگ انجیر بود که به هم چسبانیدند و آدم در بهشت گریزان می‌رفت و درختی سر او را بگرفت و خدا ندا داد که ای آدم از من می‌گریزی؟

گفت: «نه ولی از تو شرم دارم.»

گفت: «مگر این بهشت که به تو دادم و خوردن آن روا داشتم در مقابل آنچه

منع کردم بس نبود؟»

گفت: «چرا پروردگارا. ولی قسم بعزت تو که ندانستم کسی به تو سوگند

دروغ تواند خورد.» و این اشاره به گفتار خدای تعالی است که فرمود: «و برای آنها

قسم خورد که خیر خواه شمایم.»

خداوند فرمود: «بعزتم قسم که ترا به زمین می‌فرستم تا به زحمت معاش باشی»

گوید: پس او را به زمین فرود آورد. در بهشت به آسودگی می‌خوردند، اما در زمین

غذای آسوده نبود، و صنعت آهن بیاموخت و خیش زد و کشت کرد و آب داد و

وقتی گندم رسید درو کرد و باد داد و خورد کرد و خمیر کرد و نان پخت و

بخورد.

از سعید روایت کرده‌اند که گاوی سرخ برای آدم فرود آمد که با آن خیش

می‌زد و عرق از چهره پاك می‌کرد و این معنی گفتار خدا عزوجل بود که فرمود: «شما

را از بهشت بیرون نکند که بدبخت شوی.» و بدبختیش این بود.

گفتار اینان درست‌تر می‌نماید و با کتاب خدای عزوجل مانند‌تر است؛ زیرا

خداوند وقتی به آدم و حوا گفت که فرمان دشمن خود نبرید به آدم گفت:

«یا آدم ان هذا عدولك و لزوجك فلا یخرجنكما من الجنة فتشقی. ان لك الا تجوع فیها ولا تعری. وانك لاتظمؤ فیها و لاتضحی» یعنی ای آدم این دشمن تو و همسر تو است شما را از این بهشت بیرون نکند که تیره بخت شوی. ترا [این نعمت] هست که در بهشت نه گرسنه می شوی و نه برهنه». و معلوم است که بدبختی حاصل از اطاعت شیطان رنج و وصول به غذا و پوشاک و فراهم کردن از خیش زدن و بذر افشاندن و آب دادن و دیگر کارهای سخت و رنج آور بود. اگر جبرئیل برای غذای او چیزی آورده بود که فقط بذر آن کافی بود و لوازم دیگر نمی خواست سختی موعود خداوند که حاصل اطاعت شیطان و عصیان رحمان بود رخ نداده بود بنابراین کار چنان بوده است که از ابن عباس و دیگران روایت کردیم و خدا بهتر داند.

گویند آدم علیه السلام سندان و گاز و چکش را با خود آورد.

ذکر گوینده
این سخن:

از ابن عباس روایت کرده اند که سه چیز با آدم فرود آمد سندان و گاز و چکش. آنگاه خداوند عزذکره آدم را از کوهی که بر آن بود به دامنه آورد و همه زمین را با همه جن و چهارپا و وحش و پرنده و دیگر چیزها که بر آن بود به وی داد و چون آدم از قله کوه به زیر آمد و گفتار اهل آسمان از او بپرید و صدای فرشتگان را نشنید و وسعت و گستردگی زمین را بدید و کسی را جز خود در آن ندید و وحشت کرد و گفت: «خدا یا کسی جز من در زمین نیست کسه تسبیح تو گوید».

و جواب خدای در روایت دیگر است که از وهب آورده اند و گویند: وقتی

آدم به زمین فرود آمد و وسعت آن بدید و جز خویشتن کسی را در آن ندید گفت:
«خدا یا در زمین تو جز من کسی نیست که تسبیح و تقدیس تو گوید.»

و خداوند عزوجل فرمود «از اعقاب تو کسانی را در آن خواهم نهاد که تسبیح و تقدیس من کنند و در آن خانه‌ها خواهم کرد که به یاد من برپا باشد و خلق من در آن تسبیح گویند و نام من یاد کنند و از این خانه‌ها یکی را خاص خویش کنم و خانه خویش نامم و جلال خویش بر آن نهم. ولی در همه چیز و با همه چیز باشم و خانه‌ها حرم امان کنم که هر که اطراف و بالا و زیر آن باشد در حرمت باشد و هر که به حرمت من خانه را حرم داند شایسته کرامت من شود و هر که مردم آنرا بترساند حرمت مرا نداشته و جوار مرا شکسته. خانه را نخستین خانه مبارک کنم که به دره مکه بنا شده و خاک آلودگان بر مر کوب لاغراز هر دره سوی آن شوند و لبیک گویند و زاری کنند و تکبیر خوانند و هر که سوی آن شود و جز آن منظوری ندارد، وارد و زایر و مهمان منست و کریم باید وارد خویش را مکرّم دارد و همه حاجات او را بر آرد. ای آدم مادام که زنده‌ای خانه را معمور خواهی داشت. و امتها و نسلها و پیمبران اعقاب تو از پی همدیگر به تعمیر آن قیام کنند.»

آنگاه به آدم علیه السلام فرمان داد که سوی بیت الحرام رود و بر آن طواف برد چنانکه فرشته‌گان را دیده بود که بر عرش طواف می‌برند و بیت الحرام که برای آدم نازل شده بود يك یا قوت یا يك مروارید بود.

از ابان روایت کرده‌اند که خانه که نازل شد يك یا قوت یا يك مروارید بود و چون خدا قوم نوح را غرق کرد آن را به آسمان برد و اساس آن بماند و آن را به ابراهیم و انمود که از نو بنا کرد و اخبار این باب را از پیش گفتیم.

گویند: آدم علیه السلام از گناه خویش سخت بگریست و پشیمانی کرد و از خدا خواست که توبه او بپذیرد و گنااهش ببخشد و دنباله آن در روایت دیگر هست که از ابن عباس آورده‌اند که گوید: آدم به خداوند گفت: «پروردگارا مگر مرا به دست

خود نیافریدی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر از روح خویش در من ند میدی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر در بهشت خود مقرر ندادی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر رحمت تو بر غضبت چیره نیست؟»

گفت: «چرا»

گفت: «اگر توبه کنم و به صلاح گرایم مرا به بهشت می بری؟»

گفت: «آری.»

ابن عباس گوید: مقصود از گفتار خدا عزوجل که فرمود: «و آدم از پروردگار خویش کلماتی فراگرفت و توبه اش پذیرفته شد.» همین است.

از حسن روایت کرده اند که آدم و حوا این کلمات را به زبان آوردند که در قرآن نیز هست: پروردگارا ما به خویش ستم کردیم اگر ما را نبخشی و رحم نکنی زیانکار خواهیم بود.

و هم از ابن عباس روایت کرده اند که وقتی آدم از بهشت فرود آمد حجر-الاسود را با خود آورد که از برف سپیدتر بود و آدم و حوا دو بیست سال بر نعیم بهشت بگریستند و چهل روز نخوردند و نوشیدند. سپس به خوردن و نوشیدن پرداختند و آن هنگام بر کوه بوذ بودند که آدم بر آن فرود آمده بود و یکصد سال به حوا نزدیک نشد.

ابو یحیی گوید با مجاهد در مسجد الحرام نشسته بودیم و به من گفت: «این را

می بینی؟»

گفتم: «حجر را؟»

گفت: «تو چنین می گوئی؟»

گفتم: «مگر حجر نیست؟»

گفت: «بخدا قسم ابن عباس به من گفت این یاقوتی سپید بود که آدم از بهشت آورد و اشک خود را با آن پاک می کرد و اشک آدم از وقت خروج از بهشت تا هنگام بازگشت مدت دو هزار سال نخشکید.»

گفتم: «پس چرا سیاه شد؟»

گفت: «به روزگار جاهلیت زنان حیض بدان دست می زدند.»

و آدم آهننگ بیت الحرام کرد و طواف برد و مراسم بکرد. گویند در عرفات حوا را بدید و با وی بههند برگشت و شب و روزشان در غاری می گذشت و خدا فرشتهای فرستاد تا به آنها بیاموزد که چگونه خود را بیوشانند و پنداشته اند که پوشش آنها از پوست بز و گوسفند و سباع بود.

آنگاه خداوند در عرفه پشت آدم را لمس کرد و نسل او را بر آورد و چون مورچگان پیش وی پیرا کند و از آنها پیمان گرفت و شاهد خویش کرد و گفت: «مگر پروردگار شما نیستم؟»

گفتند: «چرا.»

و گفتار خداست که:

«و اذا اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بر بكم قالوا بلی یعنی و چون پروردگار تو از پسران آدم از پشتهایشان نژادشان را بیاورد و آنها را بر خودشان گواہ کرد که مگر من پروردگار شما نیستم؟ گفتند چرا.»

از ابن عباس روایت کرده اند که خداوند آدم را فرود آورد و در عرفه پشت وی را لمس کرد و همه کسان را که تا روز قیامت می آفرید از او بر آورد آنگاه

گفت: «مگر من پروردگار شما نیستم؟»

گفتند: «چرا».

آنگاه قلم همه بردنیها را تا به رستاخیز نوشت.

و هم از او روایت کرده اند که وقتی خدا عزوجل آدم علیه السلام را بیافرید

نسل وی را چون مورچه از پشتش در آورد و دو مشت کسرد و به دست راستی‌ها

گفت: «به بهشت روید.» و به دیگران گفت: «به جهنم روید و مرا چه باک.»

عمر گوید از پیامبر صلی الله علیه وسلم شنیدم که فرمود: «خداوند عزوجل آدم

را بیافرید و پشت وی را به دست راست لمس کرد و ذریه وی را بر آورد و گفت:

اینان را برای بهشت آفریده‌ام و عمل بهشتیان خواهند داشت. آنگاه پشت وی را

به دست چپ لمس کرد و ذریه وی را بر آورد و گفت: اینان را برای جهنم آفریده‌ام

و عمل جهنمیان خواهند داشت.»

یکی گفت: «ای پیامبر خدا پس عمل برای چیست؟»

فرمود: «خدای تعالی وقتی بنده را برای بهشت آفریده باشد او را به عمل

بهشتی وامی‌دارد و به بهشت می‌رود و چون بنده را برای جهنم آفریده باشد او را به

عمل جهنمی وامی‌دارد تا بر عمل جهنمیان بمیرد و به جهنم رود.»

بعضی‌ها گفته‌اند خدا عزوجل ذریه آدم را در آسمان پس از خروج از

بهشت و پیش از آنکه به زمین فرود آید از پشتش در آورد.

ذکر گوینده

این سخن

از سدی روایت کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را از بهشت بیرون کرد و

از آسمان فرو نیاورده بود که طرف راست پشت وی را لمس کرد و ذریه او را

چون مروارید سفید بر آورد و گفت: «به رحمت من به بهشت روید.» آنگاه طرف

چپ پشت او را لمس کرد و چون مورچگان سیاه بر آورد و گفت: «به جهنم روید و

مرا چه بساك.» و معنی اصحاب یمین و اصحاب شمال همین است. آنگاه پیمان گرفت و گفت: «مگر من پروردگار شما نیستم؟»
گفتند: «چرا.» گروهی به دل گفتند و گروهی دیگر از روی تقیه.

سخن از حوادثی که به دوران آدم علیه السلام پس از هبوط بود

نخستین حادثه این بود که قابیل پسر آدم برادر خود هابیل را کشت اهل حدیث درباره اسم قابیل اختلاف دارند. بعضی گفته اند وی قین بن آدم بود و بعضی دیگر گفته اند قاین بن آدم بود و بعضی گفته اند قاین بود بعضی نیز قابیل گفته اند و نیز در سبب قتل هابیل اختلاف کرده اند.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیامبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده اند که هر پسری که برای آدم متولد می شد دختری همراه داشت و پسر این شکم را با دختر شکم دیگر تزویج می فرمود تا دو پسر آمد که قابیل و هابیل نام یافتند. قابیل کشتکار بود و هابیل گله دار و قابیل بزرگتر بود و خواهری داشت که زیباتر از خواهر هابیل بود و هابیل می خواست با خواهر قابیل ازدواج کند اما وی رضا نداد و گفت خواهر من است و با من متولد شده و از خواهر تو زیباتر است و به من می رسد و پدر فرمان داد که او را به زنی به هابیل دهد اما نپذیرفت و هر دو قربانی برای خداوند آوردند تا معلوم شود کدامیک برای ازدواج دختر شایسته تراند. در آن هنگام آدم غایب بود و به مکه رفته بود تا خانه خدا را ببیند.

خداوند به آدم گفت: «دانی که مرا در زمین خانه ای هست؟»

گفت: «خدا یا نه.»

گفت: «خانه من در مکه است آنجا برو.»

و آدم به آسمان گفت: «فرزندان مرا مراقبت کن.» و آسمان نپذیرفت. به زمین

گفت و نپذیرفت به کوهها گفت که پذیرفته نشد. به قایل گفت. پاسخ داد: «بله. بروی و برگردی و کسان خود را چنان بینی که خرسند شوی.»
و چون آدم برفت قربانی بیاوردند.

قایل به هایل فخر کرد و گفت: «من به او سزاوارترم خواهر منست و من از تو بزرگترم و جانشین پدرم.»

و چون قربان بیاوردند هایل بره چاقی آورده بود و قایل يك دسته خوشه آورده بود که يك خوشه بزرگ داشت و آن را بمالید و بخورد و آتش بیامد و قربان هایل را سوخت و قربان قایل بماند و او خشمگین شد و گفت: «ترا می کشم تا خواهرم را به زنی نگیری.»

هایل گفت: «خدا از پرهیز کاران می پذیرد اگر دست به من گشائی که مرا بکشی من دست به تو نگشایم که ترا بکشم... اما قایل بد نهاد دل به کشتن برادر داد و به جستجوی هایل بود که او را بکشد و هایل به قله کوهها گریخت و روزی که گوسفندان خرد را بر کوهی می چرانید قایل به نزد وی شد و او به خواب بود و سنگی بر گرفت و سر او را بکوفت که بمرد و او را بر زمین باقی گذاشت که ندانست چگونه دفنش کند و خدا دو کلاغ بفرستاد که باهم نزاع کردند و یکی دیگری را بکشت و گوری بکند و خاک بر آن ریخت و چون قایل این را بدید گفت: «وای بر من که نتوانستم چون این کلاغ باشم و جثه برادر را به خاک کنم.»

و خدای فرموده: «و خدا کلاغی فرستاد که زمین را بکاود و بدو بنماید که چگونه جثه برادر را خاک کند.»

آنگاه آدم باز گشت و بدانست که پسرش برادر را کشته است.

و خدا فرمود: «ما امانت را به آسمانها و زمین و کوهها عرضه کردیم...» تا آخر آیه که فرماید: «که وی ستمگر و نادان بود.» یعنی قایل که عهده دار امانت آدم شد اما کسان وی را حفظ نکرد.

بعضی دیگر چنین گفته‌اند که آدم در هر شکم از حوا دختر و پسری داشت و دختر را به پسری می‌داد که از شکم دیگر بود .
 عبدالله بن عثمان گوید: با سعید بن جبیر به رمی جمره مشغول بودیم و او به بازوی من تکیه داشت و چون به نزدیک منزل سمره پشم فروش رسیدیم بایستاد و از ابن-عباس روایت کرد که گفته بود: روان بود که زن با برادر دو قلوی خود همسر شود و می‌باید یکی دیگر از برادرانش او را به زنی بگیرد پس يك زن زیبا تولد یافت و يك زن زشت و برادر زن زشت گفت: «تو خواهرت را زن من می‌کنی و من خواهرم را زن تو می‌کنم.»

گفت: «نه من به خواهرم سزاوارترم.»

و قربانی بیاوردند و از صاحب قوچ پذیرفته شد و از صاحب کشت پذیرفته نشد و قوچ همچنان پیش خداوند عزوجل بیود تا آنها را به فدای اسحاق داد و بر این سنگ به نزدیک خانه سمره پشم فروش که به وقت رمی جمره طرف دست راست تو است ذبح شد .

ابن اسحاق از بعضی متقدمان اهل کتاب آورده که آدم علیه السلام در بهشت پیش از ارتکاب گناه به حوا در آمد که قین و توام او را حامله شد و ویار نداشت و به هنگام وضع رنج زاییدن ندید و خون نبود که بهشت پاکیزه است و چون از درخت بخوردند و عصیان کردند و به زمین آمدند و قرار گرفتند بر او در آمد که هابیل و توام او را حامله شد و ویار داشت و به هنگام وضع رنج دید و خون بود و حوا بطوریکه گفته‌اند همیشه پسر و دختری میزاد و برای آدم چهل فرزند پسر و دختر آورد در بیست شکم. و مرد با هر يك از خواهران خود که می‌خواست ازدواج می‌کرد بجز توام خود که بر وی حلال نبود و زنان آن روزگار همه خواهران آنها بودند که مادرشان حوا بود .

و هم ابن اسحاق از بعضی متقدمان اهل کتاب آورده که آدم به قین فرزند

خویش فرمود که توام خود را زن هابیل کند و به هابیل فرمود که خواهر توأم خود را زن قین کند و هابیل پذیرفت و رضایت داد اما قین ابا کرد و خواهر هابیل را نخواست و خواهر خویش را به هابیل نداد و گفت: «مادر بهشت زاده ایم و آنها زادگان زمینند و من به خواهرم سزاوارترم.»

بعضی اهل کتاب گفته اند خواهر قین بسیار زیبا بود و نخواست او را به برادر دهد و برای خویش میخواست و خدا داند که چگونه بود.

و پدر گفت که خواهرش بر او حلال نیست و قین این را نپذیرفت و پدر گفت: «پسرم قربان بیار و برادرت نیز قربان بیارد و خدا قربان هر که را بپذیرد او به دختر سزاوارتر است.» قین کشتکار بود و هابیل گله دار. قین گندم آورد و هابیل از بره های خویش و به گفته بعضی گاوی آورد و خدا عزوجل آتشی سپید فرستاد که قربان هابیل را بخورد و قربان قین را بگذاشت و نشانه پذیرفته شدن قربان به نزد خدای چنین بود. و چون خداوند قربان هابیل را پذیرفت و خواهر قین مال او شد، قین خشمگین شد و منی و شیطان بر او چیره شد و برادر خود هابیل را که در گله بود تعقیب کرد و بکشت و خدا قصه آنها را در قرآن بر محمد صلی الله علیه و سلم فرو خواند و فرمود: «خبر دو پسر آدم به واقع بر آنها (یعنی اهل کتاب) بخوان هنگامی که قربان آوردند و از یکیشان پذیرفته شد تا آخر حکایت...»

گوید و چون او را بکشت متحیر ماند و ندانست چگونه جثه را نهان کند و خدا کلاغی فرستاد که زمین را بکاوید و بدو نشان داد که چگونه جثه برادر را نهان کند و او به حکایت قرآن گفت: «وای بر من که نتوانستم چون این کلاغ باشم و جثه برادر را نهان کنم.» تا آنجا که گوید: «و پس از آن بسیاری از آنها در زمین ستمگران بودند.»

گوید: به پندار اهل تورات وقتی قین برادر خود هابیل را بکشت خداوند عزوجل بدو گفت: «برادرت هابیل کجاست؟»

و او گفت: «ندانم، من که نگهبان او نبودم.»

خداوند فرمود: «خون برادرت از زمین بانگ می‌زند و زمینی که دهان گشود و خون برادر را از دست تو فرو خورد ترا لعنت می‌کند و چون بر زمین کار کنی به تو حاصل ندهد و در زمین ترسان و سرگردان شوی.»

قین گفت: «گناه من بزرگتر از آن است که بیخشی و مرا از این سرزمین و از نزد خود میرانی و پیوسته در زمین ترسان و سرگردان خواهم بود و هر که مرا ببیند بکشد.»

و خدا عزوجل فرمود: «چنین نخواهد شد که هر که کسی را بکشد در عوض یکی هفت کیفر نخواهد دید اما هر که قین را بکشد هفت کیفر خواهد دید. و خدا قین را آیتی کرده بود و نمی‌خواست هر که می‌بیند بکشدش و قین از پیش خدای عزوجل از شرق بهشت عدن برفت.

بعضی دیگر گفته‌اند سبب قتل آن بود که خدای عزوجل فرموده بود قربانی بیارند و قربانی یکی پذیرفته شد و از دیگری پذیرفته نشد و آنکه قربانش پذیرفته نشده بود برادر را بکشت.

ذکر گوینده

این سخن

از عبدالله بن عمر روایت کرده‌اند که دو پسر آدم که قربان آوردند و از یکی پذیرفته شد و از دیگری پذیرفته نشد یکیشان کشتکار بود و دیگری گله دار و فرمان یافته بودند که قربان بیارند. گله دار بهترین و چاقترین گوسفند خویش را به دلخواه آورد و کشتکار بدترین کشت خویش را بیاورد و نابدلخواه و خداوند عزوجل قربان گله دار را پذیرفت و قربان کشتکار را نپذیرفت و قصه آنها چنان شد که خدا در کتاب خویش فرموده است.

گویند مقتول نیرومندتر از آن دیگر بود اما نخواست دست به سوی برادر دراز کند.

بعضی دیگر به گفته ابن عباس رفته اند که گوید : کار چنان بود که مستمندی نبود که بدو صدقه دهند بلکه قربان می بردند ، روزی دو پسر آدم باهم بودند و گفتند : «خوب است قربان بریم.» و چون کسی قربان می برد و خدای عزوجل از آن خشنود بود آتشی می فرستاد که آن را بخورد و اگر خشنود نبود آتش خاموش می شد . پس قربان بردند یکیشان گوسفنددار بود و دیگری کشتکار . و گوسفنددار بهترین و چاقترین گوسفند خود را بیاورد و دیگری چیزی از کشت خود بیاورد و آتش بیامد و گوسفند را بخورد و کشت را وا گذاشت و پسر آدم به برادر گفت : «تو میان مردم روی و بدانند که قربان آوردی و از تو پذیرفته شد و قربان من رد شد. به خدا مردم نباید ترا که بهتر از منی ببینند . ترا خواهم کشت.» و برادرش گفت : «گناه من نیست، خدا از پرهیزکاران می پذیرد.»

بعضی دیگر گفته اند قصه این دو مرد و قربان به دوران آدم نبود و این دو مرد از بنی اسرائیل بودند و گفته اند که نخستین کسی که بر زمین مرد آدم علیه السلام بود پیش از او کسی نمرده بود .

ذکر گوینده

این سخن

از حسن روایت کرده اند که دو مردی که در قرآن آمده و خداوند درباره آنها فرمود: «و خبر دو پسر آدم را به واقع بر آنها بخوان.» از بنی اسرائیل بودند و پسران تنی آدم نبودند که قربان در بنی اسرائیل بود و آدم نخستین کس بود که مرد. بعضی دیگر گفته اند آدم یکصد سال پس از هبوط به زمین بر حوا در آمد که قابیل و توام او را بزاد پس از آن هابیل و توامش قلیما را به يك شكم بزاد و چون بزرگ شدند آدم علیه السلام خواست خواهر قابیل را که با وی از يك شكم بود به هابیل بزنی دهد و قابیل رضا نداد بدین سبب قربان آوردند که قربان

هابیل پذیرفته شد و قربان قابیل پذیرفته نشد و به برادر حسد برد و وی را برگردنه حرا بکشت و دست خواهر خود قلیما را بگرفت و از کوه به زیر آمد و با وی به عدن گریخت که از سرزمین یمن بود .

از ابن عباس روایت کرده اند که وقتی قابیل برادر خویش هابیل را بکشت دست خواهر بگرفت و از کوه بود فرود آمد و آدم به قابیل گفت: «برو که پیوسته ترسان خواهی بود و از هیچکس در امان نخواهی بود». و چنان بود که هر کس از فرزندانش بر او میگذشت سنگی به او میزد و یک پسر قابیل که کور بود همراه پسر خود بر او گذشت و پسر به پدر کور گفت: «این پدر تو قابیل است.» و کور سنگی به پدر زد و او را بکشت و پسر بدو گفت: «پدر جان پدرت را کشتی.» و او مشتکی به پسر زد و او را نیز بکشت و گفت: «وای بر من که پدرم را به سنگ کشتم و پسر مرا به مشت.»

در تورات هست که هابیل سی ساله بود که کشته شد و قابیل بیست و پنج ساله بود که برادر را بکشت .

و گفتار درست به نزد من این است که فرزند آدم که خدا فرمود برادر را بکشت فرزند تنی آدم بود زیرا دلیل هست که چنین است و از عبدالله روایت کرده اند که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم فرمود هر کس بستم کشته شود چیزی از گناه وی به گردن نخستین فرزند آدم است که اول بار او کشتن را رسم کرد. و روایت دیگر از پیامبر به همین مضمون هست. و این خبر نشان می دهد که آن دو کس که حکایتشان به قرآن هست پسران تنی آدم بوده اند زیرا شك نیست که اگر چنانکه حسن گفته از بنی اسرائیل بودند، آنکه برادر را کشت نخستین کس نبود که کشتن را رسم کرده بود، زیرا پیش از اسرائیل و فرزندان او کشتن میان فرزندان آدم بود.

اگر گویند: چه دلیل دارید که دو برادر پسران تنی آدم بودند و از بنی

اسرائیل نبودند؟

گوییم محدثان امت ما در این باب خلاف ندارند بنابراین گفته آنکس که گوید از بنی اسرائیل بودند تباه است.

گویند وقتی قایل برادر خود هابیل را بکشت آدم بر او بگریست. از علی بن ابیطالب کرم الله وجهه روایت کرده اند که وقتی پسر آدم برادر را بکشت آدم بر او بگریست و شعری به عربی گفت، بدین مضمون: «بلاد و مردمش دگرگون شدند و رنگ زمین تیره و زشت شد. مژه ها و رنگ ها بکشت و گشادگی روی دنیا برفت».

و به شعر عربی و به این مضمون پاسخ شنید: «پدر هابیل! هر دو کشته شدند و زنده نیز چون مرده سربریده است و از بدی که کرد ترسان است و فریاد می زند.»

گویند: حوا برای آدم صدوبیست شکم زاید که اولشان قایل و توام وی بودند و آخرشان عبدالمغیث و توام وی امه المغیث بودند و ابن اسحاق چنانکه از پیش آوردیم گفته است که همه زادگان حوا از آدم چهل پسر و دختر بودند و بیست شکم و گوید که نام بعضی از آنها به ما رسیده و نام بعضی دیگر نرسیده است.

و هم از ابن اسحاق روایت کرده اند که نام بیست و پنج مرد و چهار زن از فرزندان آدم به ما رسیده از آنجمله قین و توام وی، و هابیل و لیوذا، و اشوت دختر آدم و توام وی و شیث و توام وی و حروره و توامش که در صدوسی سالگی آمدند و ایاز پسر آدم و توامش و بالغ پسر آدم و توامش و ائانی پسر آدم و توامش و توبه پسر آدم و توامش و بنان پسر آدم و توامش و شبونه پسر آدم و توامش و حیان پسر آدم و توامش و ضرایس پسر آدم و توامش و هدر پسر آدم و توامش و یحود پسر آدم و توامش و سندل پسر آدم و توامش و بارق پسر آدم و توامش که هر یکیشان در همان شکم زنی به همراه داشت.

بیشتر دانشوران پارسی پنداشته‌اند که کیومرث همان آدم است و بعضیشان گفته‌اند که وی پسر تنی آدم از حوا بود و بعضی دیگرشان درباره او چیزها گفته‌اند که کتاب از نقل گفتارشان دراز شود و از یاد آن چشم پوشیدیم که هدف ما در این کتاب ذکر شاهان است و روزگارشان و اختلاف کسان در باره نسب شاهان جزو مطالبی نیست که کتاب را برای آن پرداخته‌ایم و اگر چیزی از این باب گوئیم برای اینست که کسی را که نشناسند بشناسانیم و قضیه اختلاف نسب وی موضوع کتاب ما نیست.

گروهی از دانشوران غیر پارسی نیز همانند پارسیان کیومرث را آدم دانسته‌اند اما درباره نام وی با علمای پارسی موافق و درباره حال و صفت او مخالفند و گویند کیومرثی که فارسیان آدم علیه‌السلامش دانسته‌اند عامر بن یافث بن نوح بود و مردی کهنسال بود و سالار قوم بود و به کوه دناوند از جبال طبرستان مشرق مقیم بود و ملک آنجا و فارس داشت و کارش بالا گرفت و پسران خود را گفت تا بابل را بگیرند و مدتی ملک همه اقالیم داشتند و کیومرث همه بلاد خویش را مصون کرد و شهرها و حصارها بنیاد نهاد و آباد کرد و سلاح فراهم آورد و اسب گرفت و در آخر عمر جباری کرد و نام آدم گرفت و گفت هر که مرا به جز این نام بخواند گردنش بزخم و سی زن گرفت و نسل وی از آنها بسیار شد و ماری پسرش و ماریانه دخترش در آخر عمر وی زاده شدند و دلبسته آنها شد و تقدمشان داد. از این رو شاهان از نسل ایشان بودند و ملک وی گسترش یافت و بزرگ شد.

در اینجا از کیومرث یاد کردم از آن رو که دانشوران اقوام خلاف ندارند که وی پدر فارسیان بوده ولی خلاف هست که آدم ابوالبشر بوده یا نبوده معذک ملک وی و ملک فرزندان او به سرزمین و کوهستان مشرق پیوسته و به نظام بود تا به روزگار عثمان که یزدگرد بن شهریار که از نوادگان وی بود - و خدایش دور کند - در مرو کشته شد.

و تاریخ سالهای گذشته جهان از روی زندگانی ملوکشان آسانتر و روشنتر از ملوک اقوام دیگر است زیرا از اقوام منسوب به آدم علیه السلام جز ایشان قومی نبوده که ملکشان دوام و اتصال یافته باشد و پادشاهان داشته باشند که فرامشان آرد و درقبال دشمنان حمایتشان کند و برپیکارجویان چیره شود و ستمگر را از ستمکش بازدارد و به کارهایی و ادارشان کند و مایه شوکتشان شود و پیوسته و دایم و منظم باشد و خلف ازسلف گیرد. به همین سبب تاریخ از روی زندگی ملوک ایشان درست تر و واضحتر است.

و مامت عمر آدم و عمر اعقاب وی را که پیمبری و پادشاهی داشتند به خلاف گفتار پارسیان که پنداشته اند وی کیومرث بود، و طبق گفتار آنها که وی را پدر پارسیان دانسته اند بیاریم و موارد اختلاف و اتفاقیان را در باره پادشاه هر دوران بگوییم، انشاءالله و لاحول و لا قوة الا بالله، و سخن را تا به دوران حاضر رسانیم.

اکنون به توضیح خطای کسانی می پردازیم که پنداشته اند آدم نخستین کسی بود که در زمین مرد و حکایت قرآن را که فرمود «قصه دو پسر آدم را بر آنها بخوان» مربوط به پسران تنی آدم ندانند.

سمرة بن جندب از پیمبر صلی الله علیه و سلم آورده که فرزندان حوا زنده نمی ماندند و نذر کرد اگر فرزندی بماند او را عبدالحارث نام کند و فرزندی بماند و او را عبدالحارث نام کرد و این به وحی شیطان بود.

از ابن عباس نیز آورده اند که حوا برای آدم فرزندی می آورد و نامشان عبدالله و عبیدالله و امثال آن می کرد و میمردند و ابلیس پیش وی و آدم علیه السلام آمد و گفت: «اگر نام فرزندتان را جز این کنید زنده میماند پس حوا پسری بزراد و او را عبدالحارث نام کردند و گفتار خدای عز ذکره در همین باب است که فرمود: «اوست که شما را از يك تن آفرید» تا آنجا که فرماید: «و برای خدا در آنچه داده

بودشان شريك نهادند...» تا آخر آیه.

از سعید بن جبیر آورده اند که به توضیح این آیه قرآن که خدا فرماید «و چون سنگین شد خدا، پروردگارشانرا بخواندند» تا آنجا که فرماید: «خدا از آنچه شريك او می کنند برتر است.» چنین گفت: «وقتی حوا نخستین فرزند خود را آبستن بود و سنگین شد پیش از آنکه بزاید ابلیس نزد وی آمد و گفت: «ای حوا این چیست که در شکم داری؟»

گفت: «ندانم»

گفت: «از کجا در آید از بینی یا چشم یا گوش؟»

گفت: «ندانم».

گفت: «اگر سالم در آید اطاعت فرمان من می کنی؟»

گفت: «بلی».

گفت: «نام او را عبدالحارث کن.» و ابلیس که خدایش لعنت کند حارث نام

داشت.

حوا گفت: «پذیرفتم». پس از آن به آدم گفت: «یکی به خواب من آمد و چنین

چنان گفت.»

آدم گفت: «این شیطان است. از او بترس که همان دشمنی است که ما را از

بهشت بیرون کرد.»

و باز ابلیس که خدایش لعنت کند پیش حوا آمد و همان سخن باز گفت و

حوا پذیرفت و چون بزاد و خدا نوزاد او را سالم در آورد او را عبدالحارث

نام کرد و معنی گفتار خدای همین است که فرمود: «برای خدا در آنچه داده

بودشان شريك نهادند» تا آنجا که فرمود: «و خدا از آنچه شريك او می کنند

برتر است.»

در روایت دیگر هست که از سعید بن جبیر پرسیدند: «آدم مشرك شد»

گفت: «به خدا پناه می‌برم از این که پندارم که آدم صلی الله علیه و سلم مشرک شده باشد. ولی همین که حوا سنگین شد ابلیس نزد وی آمد و گفت: «این از کجا در آید از بینی یا چشم یا دهانت» و او را نومید کرد و سپس گفت «اگر سالم در آید» و بر این روایت چنین افزوده‌اند که «و ترازیان ندهد و نکشد اطاعت من می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گفت: «او را عبدالحارث نام کن». و او چنین کرد و ابلیس را در نام

شرکت داد.

از سدی روایت کرده‌اند که حوا پسری آورد و ابلیس به نزد آنها آمد و گفت

اورا بنده من نام کنید و گرنه می‌کشمش.

آدم گفت يك بار اطاعت تو کردم و از بهشت بیرونم کردی و اطاعت وی

نکرد و نام فرزند را عبدالرحمان کرد و ابلیس لعنة الله علیه بر او مسلط شد و

بکشتش و حوا حمل دیگر گرفت و چون بزاد ابلیس گفت وی را بنده من نام کن

و گرنه می‌کشمش.

آدم علیه السلام بدو گفت: «يك بار اطاعت تو کردم و از بهشت بیرونم کردی.»

و اطاعت او نکرد و نام فرزند او را صالح کرد و ابلیس او را بکشت و چون فرزند

سوم پیامد ابلیس به آنها گفت: «اکنون که حریف من نشدید نام او را عبدالحارث کنید

که نام ابلیس حارث بود و چون به سبب حیرت، کار بر او ملتبس شده بود ابلیس نام

گرفت و معنی گفتار خدا که فرمود: «برای خدا در آنچه داده بودشان شريك نهادند»

همین است.

و اینان که روایتشان آوردم و گفته‌اند پیش از مرگ آدم و حوا چند فرزندشان

مرده بود و بسیاری که روایتشان نیاوردم به خلاف گفتار حسن بوده‌اند که گوید آدم

نخستین کس بود که روی زمین بمرد.

و خدا عزوجل آدم را ملك و سلطان زمین داد و نیز پیمبری داد و او را رسول فرزندان خویش کرد و بیست و یک صحیفه بر او نازل کرد که آدم علیه السلام همه را به خط خویش که جبریل بدو آموخته بود، نوشت.

ابوذر غفاری گوید: به مسجد شدم و پیمبر صلی الله علیه و سلم تنها نشسته بود و من بنزدیک او نشستم، فرمود: «ای ابوذر مسجد را درود باید و درود آن دور کعت نماز است. برخیز و نماز کن.»

و چون نماز کردم نزد وی بنشستم و گفتم: «ای پیمبر خدای مرا فرمان نماز دادی اما نماز چیست؟»

گفت: «کم و بیش نماز خیر است.»

و ابوذر ضمن قصه‌ای دراز گوید: «پرسیدم، ای پیمبر خدای، شمار انبیا چه بود؟»

فرمود: «یکصد و بیست و چهار هزار.»

گفتم: «ای پیمبر خدای! از این جمله چقدر مرسل بودند؟»

فرمود: «سیصد و سیزده تن که جمعی بسیار و نیک بودند.»

گفتم: «ای پیمبر خدای! اولیشان که بود؟»

فرمود: «آدم.»

گفتم: «ای پیمبر خدای آدم پیمبر مرسل بود؟»

فرمود: «بله، خدای او را به دست خویش آفرید و از روح خویش در او دمید

و با او سخن کرد.»

و هم از ابوذر روایت کرده‌اند که از پیمبر پرسیدم: «ای پیمبر خدای، آدم

پیمبر بود؟»

فرمود: «آری پیمبر بود و خداوند روبه‌رو با وی سخن گفت.»

گویند از جمله چیزها که خدای عزوجل بر آدم نازل کرد، حرمت مردار و

خون و گوشت خوك و حروف الفبا بود که در بیست و یک ورقه بود.

سخن از ولادت

شیث از حوا

و چون یکصد و سی سال از عمر آدم گذشت و این پنجاه سال پس از کشته شدن هابیل به دست قابیل بود، حوا پسر او شیث را بزاد. اهل تورات گویند: شیث تنها و بی توأم ولادت یافت و معنی شیث به نزد ایشان هبة الله است، یعنی به جای هابیل آمده بود.

از ابن عباس آورده اند که حوا برای آدم شیث و خواهرش حزورا را بزاد و او را هبة الله نام دادند که از هابیل گرفته شده بود و هنگامی که تولد یافت جبریل به آدم گفت: «این هبة الله است به جای هابیل» که به عربی شت است و به سریانی شات و به عبری شیث و آدم به او وصیت کرد و هنگامی که شیث زاده شد آدم یکصد و سی سال داشت.

از محمد بن اسحق روایت کرده اند که وقتی مرگ آدم در رسید، چنانکه گفته اند و خدا بهتر داند، پسر خود شیث را بخواست و با او وصیت کرد و ساعات شب و روز را با عبادت خلق در هر یک از ساعتها بدو آموخت که در هر ساعت گروهی از مردم باید عبادت کنند و بدو گفت: «پسر من، در زمین طوفانی شود که هفت سال دراز باشد.» و وصیت خود بنوشت و شیث چنانکه گفته اند وصی آدم علیه السلام بود و پس از درگذشت آدم، سروری به شیث رسید و خدای عزوجل چنانکه از پیمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده اند پنجاه صحیفه بدو فرستاد.

ابوذر غفاری گوید: از پیمبر پرسیدم: «خدای عزوجل چند کتاب

فرستاد؟»

فرمود: «یکصد و چهار کتاب بود و پنجاه صحیفه سوی شیث فرستاد.»

و اکنون همه فرزندان آدم علیه السلام نسب از شیت دارند که نسل همه فرزندان آدم بد جز شیت انقراض یافته و فنا شده و کس از ایشان نمانده و همه فرزندان آدم از نسل شیت علیه السلامند.

و پارسیان که گفته اند کیومرث، آدم بود، گویند کیومرث پسر پسر مشی داشت و مشی با خواهرش میشان تزویج کرد و سیامک پسر میشا و سیامی دختر مشا تولد یافتند و از سیامک پسر میشا پسر کیومرث، افرواک و دیس و بر است و اجر ب و اوراش آمدند که پسران سیامک بودند و افری و ددی و بری و اوراشی که دختران سیامک بودند و مادر همه شان سیامی دختر مشی بود که خواهر پدرشان بود و گویند که همه زمین هفت اقلیم است و سرزمین بابل و خشکی و دریا که مردم بدانجا رسند یک اقلیم است و مردمش فرزندان افرواک پسر سیامک و اعقاب آنهاست و شش اقلیم دیگر از خشکی و دریا که بدان نتوان رسید مردمش از نسل دیگر پسران و دختران سیامکند. و افرواک پسر سیامک از افری دختر سیامک، هوشنگ پشداد پادشاه را آورد که جانشین کیومرث پدر بزرگ خویش شد و نخستین کسی بود که ملک هفت اقلیم داشت و ان شاء الله به موقع اخبار وی را بگوییم.

بعضی ها پنداشته اند که این اوشهنگ پسر تنی آدم وزاده حواست، ولی هشام کلبی چنانکه از او روایت کرده اند گوید: «شنیده ایم و خدا بهتر داند که نخستین پادشاهی که ملک همه زمین داشت، اوشهنگ پسر عامر، پسر شالخ، پسر ارفحشد پسر سام، پسر نوح بود.»

گوید: پارسیان پندارند و دعوی کنند که وی دویست سال پس از وفات آدم بود. و چنانکه شنیده ایم این پادشاه دویست سال پس از وفات نوح علیه السلام بود و پارسیان آن را دویست سال پس از آدم آورده اند و ندانسته اند که پیش از نوح بوده است.

و این گفتار هشام کلبی موجه نیست زیرا اوشهنگ شاه در میان دانایان انساب

پارسی، از حجاج بن یوسف به نزد مسلمانان معروفتر است و هر قومی پدران و نسبها و مآثر خویش را بهتر از دیگران شناسند و در هر موضوع مورد گفتگو به اهل آن رجوع باید کرد.

بعضی نسب شناسان پارسی پنداشته اند که او شهنگ شاه پیشداد همان مهلائیل است و سیامک همان انوش پدرقینان است و مشا همان شیث پدر انوش است و کیومرث آدم علیه السلام است و اگر چنین باشد بی گفتگو او شهنگ در زمان آدم مردی بوده است، زیرا چنانکه در کتب قدیم آمده آدم علیه السلام سیصد و پنجاه و نه ساله بود که مهلائیل، اردینه دختر بر اکیل پسر محویل پسر خنوح پسر قین، پسر آدم بزاد و هنگام وفات آدم ششصد و نود و پنج ساله بود زیرا از پیمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده اند که عمر آدم یک هزار سال بود.

دانشوران پارسی پنداشته اند که مدت ملک او شهنگ چهل سال بود و اگر چنین باشد بعید نیست که ملک وی دو بیست سال پس از وفات آدم علیه السلام بوده است.

سخن از وفات

آدم علیه السلام

در مدت عمر آدم و اینکه به هنگام مرگ چند ساله بود اختلاف هست: از ابوهریره روایت کرده اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود خدا آدم را به دست خویش آفرید و از روح خویش در او دمید و فرشتگان را گفت تا به او سجده کردند و آدم عطسه زد و ستایش خدای گفت و خداوند گفت: «خدایت رحمت کند، پیش این فرشتگان رو و به آنها سلام کن» و آدم برفت و گفت: «السلام علیکم» و فرشتگان گفتند «و علیک و رحمة الله» آنگاه پیش خداوند برگشت و خداوند به او گفت: «این درود توو ذریه تست که باهم گویند» آنگاه دو دست وی بگرفت و گفت:

«بگیر و انتخاب کن». آدم گفت: «پروردگارا، دست راست را انتخاب کردم که هر دو دست وی راست است.» و خدای دست خویش را بگشود و صورت آدم و همه ذریه وی در آن بود و اجل هر کس به نزد صورت وی نوشته بود و عمر آدم هزار سال بود و گروهی نورانی بودند.

آدم گفت: «خدایا، این نورانیان چه کسانی هستند؟»

خداوند عزوجل فرمود: «اینان پیمبران و رسولانند که سوی بندگانم فرستاده شوند.»

در میان آنها یکی از همه نورانی تر بود و عمر او بیش از چهل سال نبود، آدم گفت: «عمر او همین است؟» آنگاه گفت: «پروردگارا شصت سال از عمر من برای او کم کن.»

پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «وقتی خداوند آدم را به بهشت برد و آنگاه به زمین فرود آورد روزهای خویش را می شمرد و چون فرشته مرگ آمد که جانش بگیرد» آدم گفت:

«ای فرشته مرگ شتاب کردی.»

فرشته مرگ گفت: «نه، نکرده‌ام.»

آدم گفت: «شصت سال از عمر من مانده است.»

فرشته مرگ گفت: «چیزی از عمر تو نمانده است از پروردگار خواسته‌ای که این مدت را برای فرزندت داود بنویسد.»

آدم گفت: من «نخواسته‌ام.»

پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «آدم فراموش کرد و ذریه او فراموشکار شدند آدم انکار کرد و ذریه وی نیز انکارگر شدند، از آن وقت خداوند نوشته و شاهد را مقرر داشت.»

از ابن عباس آورده‌اند که چون آیه «دین» بیامد پیمبر صلی الله علیه و سلم

سه بار فرمود: «نخستین کسی که انکار کرد آدم بود، وقتی خدای تعالی او را آفرید پشت وی را لمس کرد و همه ذریه او را تا به روز رستاخیز بر آورد و آنها را به آدم نشان داد در آن میان یکی را دید که زیبا بود.»

گفت: «پروردگارا این کدام پیمبر است؟»

خداوند فرمود: «این فرزندت داود است.»

گفت: «عمرش چند است؟»

فرمود: «شصت سال.»

گفت: «پروردگارا عمر وی را بيفزای.»

فرمود: «نه، مگر که تو از عمر خود بر عمر وی بيفزایی.»

و عمر آدم هزار سال بود و چهل سال از عمر خویش را به داود بخشید و خدا در این باب مکتوبی نوشت و فرشتگان را شاهد گرفت و چون احتضار آدم در رسید و فرشتگان آمدند که جانش بگیرند، گفت: «چهل سال از عمر من مانده است.»

گفتند: «آن را به فرزندت داود بخشیده‌ای.»

گفت: «نکرده‌ام، و نبخشیده‌ام.»

و خداوند مکتوب را فرو فرستاد و فرشتگان شهادت دادند و خدا عمر آدم را هزار سال تمام داد و عمر داود را صدسال تمام کرد.

از ابن عباس آورده‌اند که وقتی خدا عزوجل آدم را بیافرید پشت وی را لمس کرد و همه ذریه وی را به شکل مورچگان در آورد و آنها را به سخن آورد که برخواستن شهادت دادند و بعضی را نورانی کرد و به آدم فرمود: «اینان اعقاب تو اند و از آنها پیمان گیرم که من پروردگارشان هستم تا به من مشرک نشوند و روزی آنها به عهده من است.»

آدم گفت: «این شخص نورانی کیست؟»

خداوند فرمود: «این داود است.»

گفت: «پروردگارا، چقدر عمر برای او نوشته‌ای؟»

فرمود: «شصت سال.»

گفت: «برای من چقدر نوشته‌ای؟»

فرمود: «هزار سال، و بر هر کس نوشته‌ام که چقدر عمر کند و چقدر بماند.»

گفت: «پروردگارا عمر او را بیفزای.»

فرمود: «این کتاب مقرر است اگر خواهی از عمر خویش به او بخش.»

گفت: «می‌بخشم» و حکم قلم درباره همه بنی آدم مقرر بود، و برای داود

چهل سال از عمر آدم نوشته شد که عمر وی صد سال شد، و چون آدم نهصد و

شصت سال بزیست، فرشته مرگ پیامد و چون آدم او را بدید گفت: «چکار داری؟»

گفت: «عمرت به سر رسید.»

گفت: «من نهصد و شصت سال زیسته‌ام و چهل سال مانده است.»

و چون با فرشته چنین گفت، فرشته گفت: «خدا به من چنین گفته است.»

گفت: «پیش پروردگارت برگرد و از او پرس.»

فرشته سوی پروردگار برگشت و خداوند گفت: «چه شد؟»

فرشته گفت: «باز گشتم از آنرو که حرمت وی را پیش تو میدانم.»

خداوند عزوجل فرمود: «برگرد و به او بگو که چهل سال از عمر خویش را

به داود بخشیده است.»

گویند که آدم علیه السلام یازده روز پیش از مرگ بیمار شد و به پسر خود

شیث وصیت کرد و وصیت نامه خویش را بنوشت و به شیث داد و بگفت تا آن را

از قابیل و فرزندان وی نهان دارد، زیرا قابیل هابیل را از حسد اینکه آدم علم را

خاص او کرده بود بکشت و شیث و فرزندان وی آنچه را میدانستند نهان داشتند و

پیش قابیل و فرزندانش دانشی نبود که از آن بهره‌دور شوند.

به‌پندار اهل تورات عمر آدم علیه‌السلام نهصد و سی سال بود.

از ابن عباس آورده‌اند که عمر آدم علیه‌السلام نهصد و سی و شش سال بود. و اخبار منقول از پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم و عالمان سلف را پیش از این آورده‌ام که عمر آدم یکهزار سال بود و از آن پس که چهل سال عمر خویش را به‌داود بخشید خداوند، عمر او را چنانکه از پیش بود کامل کرد، شاید آنچه از عمر آدم به‌داود بخشیده شده در تورات به حساب عمر وی نیامدد و گفته‌اند عمر وی نهصد و سی سال بود.

اگر کسی گوید: اگر چنین باشد آدم از عمر خویش چهل سال به‌داود بخشید و می‌باید در تورات عمر وی نهصد و شصت سال آمده باشد تا با اخبار منقول از پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم منطبق شود.

گوییم: در روایت ابوهریره بود که آدم از عمر خویش شصت سال به‌داود بخشید و اگر چنین باشد آنچه در تورات درباره عمر آدم آمده موافق روایت منقول از پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم است.

از ابن اسحاق آورده‌اند که وقتی آدم صلوات‌الله‌علیه‌وصیت‌نامه نوشت و بمرد فرشتگان فراهم آمدند که وی صفی‌الرحمان بود و فرشتگان و شیث وی را در مشرق فردوس به‌نزدیک دهکده‌ای که نخستین دهکده زمین بود به‌خاک سپردند و آفتاب و ماه هفت‌روز و شب بگرفت و چون فرشتگان بر او فراهم آمدند وصیت‌نامه را برتردبانی نهادند و شاخی را که آدم از بهشت آورده بود تا یاد خدا عزوجل را فراموش نکند بدان پیوستند.

یحیی بن عباد از پدر خویش آورده که وقتی آدم بمرد خداوند وی را با کفن و حنوط در بهشت زنده کرد آنگاه فرشتگان وی را بگور کردند.

حسن از پیمبر صلی الله علیه وسلم آورده که وقتی آدم در گذشت فرشتگان وی را با آب خالص غسل دادند و در گور وی لحد ساختند و این رسم فرزندان آدم شد.

ابی بن کعب از پیمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده که پدرمان آدم علیه السلام چون نخلی بلند بود شصت ذراع قامت داشت و پر موی بود و پوشیده عورت و چون گناه کرد عورتش عیان شد و در بهشت همی گریخت و به درختی برخورد که وی را گرفت و پروردگارش بانگ زد: ای آدم از من می گریزی؟

گفت: «نه پروردگارا ولی به سبب گناهی که کرده ام از تو شرم دارم.»

و خدا او را به زمین فرود آورد و چون مرگش در رسید خداوند عزوجل حنوط و کفن وی را از بهشت فرستاد.

و چون حوا فرشتگان را بدید برفت که با آنها بر آدم در آید و آدم گفت: «مرا با فرستادگان خدایم تنها گذار که هر چه دیدم از تو دیدم و هر چه کشیدم از تو کشیدم.» و چون بمرد وی را با سدر و آب خالص غسل دادند و در يك جامه کفن کردند و در گور وی لحد ساختند و به خاکش کردند و گفتند: «پس از آدم رسم فرزندان وی چنین خواهد بود.»

از ابی بن کعب روایت کرده اند که پیمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «آدم مردی دراز قد بود چون نخلی بلند.»

و هم از ابن عباس آورده اند که چون آدم علیه السلام بمرد شیت به جبرئیل صلی الله علیه وسلم گفت: «بر آدم درود گوی.»

جبرئیل گفت: «تو پیش رو و برپدرت درود گوی و سی تکبیر، که پنج تکبیر نماز است و بیست و پنج تکبیر، تکریم آدم صلی الله علیه وسلم است.»

در محل قبر آدم اختلاف کرده اند، گفته ابن اسحاق را در پیش آوردیم و

دیگران گفته‌اند در مکه در غار ابوقبیس که به نام غار گنج شهره است به خاک رفت از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی نوح از کشتی در آمد آدم علیه السلام را در بیت المقدس به خاک کرد .

وفات وی علیه السلام بدروز جمعه بود و روایات این باب را سابقا آورده‌ایم و تکرار خوش نباشد.

از ابن عباس آورده‌اند که آدم علیه السلام بر بوز بمرد، یعنی کوهی که بر آن فرود آمده بود.

گویند که حوا سالی پس از آدم بزیت، آنگاه بمرد، رحمة الله علیهما، و با شوهر خویش در غازی که گفتیم به خاک رفت و همچنان در آنجا بودند تا طوفان بیامد و نوح از آنجا در آوردشان و به تابوتی نهاد و با خویش به کشتی برد و چون زمین بخشکید به جایی که قبل از طوفان بودند باز برد و چنانکه گفته‌اند حوا رشتی و بافتی و خسیر کردی و نان پختی و همه کارهای زنان را انجام دادی.

اکنون که از ذکر آدم و دشمن وی ابلیس و اخبارشان و آنچه خدا با ابلیس کرد و تا روز معلوم وی را مهلت داد و آنچه با آدم کرد و پس از عبودیت گناه او را بخشید و از گمراهی رهایی داد فراغت یافتیم به قصه قابیل و خیر وی و فرزندانش و اخبار شیث فرزند وی باز می‌گردیم و نیز از آنها که به راه آدم یا ابلیس رفته‌اند و آنچه خدا با هر گروه کرد سخن خواهیم کرد ان شاء الله.

بعضی اخبار شیث علیه السلام را که پس از وفات آدم جانشین وی بود و صحیفه‌ها که خدا بر او نازل کرد بگفتیم.

گویند وی همچنان مقیم مکه بود و حج و عمره می‌کرد تا بمرد و صحیفه‌ها را که خدا بدو فرستاد با صحیفه‌های پدر فراهم آورد و آنرا کار بست و کعبه را با سنگ و گل بساخت .

ولی به گفته دانشوران سلف قبه‌ای که خداوند برای آدم در محل کعبه نهاده بود تا به روزگار طوفان به جا بود و خدا وقتی طوفان را فرستاد آن را به آسمان بالا برد.

گویند وقتی شیث بیمار شد به پسر خود انوش وصیت کرد و بمرد و پهلوی پدر و مادر خویش در غار ابوقبیس به خاک رفت. وی به سال دویست و سی و سوم زندگانی آدم تولد یافته بود و در نهمصد و دوازده سالگی بمرد و به گفته اهل تورات سیصد و پنج ساله بود که انوش تولد یافت.

ولی به گفته ابن اسحاق شیث پسر آدم خواهر خویش حزوره دختر آدم را به زنی گرفت و یانش پسر شیث و نعمه دختر شیث از او تولد یافتند و هنگام تولدشان شیث صد و پنج ساله بود و پس از تولد یانش هشتصد و هفت سال بزیست. انوش پس از مرگ پدر به سیاست ملک و تدبیر امور رعیت پرداخت. چنانکه گفته‌اند وی بر روش پدر بود و تغییری در آن نداد و همه عمر انوش به گفته اهل تورات نهمصد و پنج سال بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که شیث به جز انوش فرزند بسیار داشت و به انوش وصیت کرد. انوش از خواهر خود نعمه دختر شیث قینان را آورد به هنگام تولد وی نود ساله بود و سیصد و بیست و پنج سال از عمر آدم گذشته بود.

ولی به گفته ابن اسحاق، یانش خواهر خود نعمه دختر شیث را به زنی گرفت و قینان را آورد و یانش به هنگام تولد وی نود ساله بود و پس از تولد قینان هشتصد و پانزده سال بزیست و قینان پسر یانش در هفتاد سالگی دینه دختر براکیل پسر محویل پسر خنوح پسر قین پسر آدم را به زنی گرفت و مهلائیل پسر قینان را آورد و قینان پس از تولد وی هشتصد و چهل سال بزیست و همه عمر وی نهمصد و ده سال بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که انوش به جز قینان، فرزندان بسیار داشت، ولی به قینان وصیت کرد، قینان مهلائیل را داشت با فرزندان دیگر ولی به مهلائیل وصیت کرد و مهلائیل یسرد را داشت با فرزندان دیگر و به یسرد وصیت کرد. برد، خنوخ را داشت که ادریس پیمبر بود با فرزندان دیگر و به خنوخ وصیت کرد. خنوخ متوشلخ را داشت با فرزندان دیگر و به متوشلخ وصیت کرد. چنانکه اهل کتاب گویند در تورات آمده که هنگام تولد مهلائیل آدم سیصد و نود و پنج ساله و قینان هفتاد ساله بود و مهلائیل پسر قینان شصت و پنج ساله بود که به گفته این اسحاق سمعن خاله خود و دختر براکیل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین، پسر آدم را به زنی گرفت و یسرد پسر مهلائیل را آورد و مهلائیل پس از تولد یسرد سیصد و سی سال بزیست و پسران و دختران آورد و همه عمر مهلائیل هشتصد و نود و پنج سال بود.

ولی در تورات هست که وقتی یسرد پسر مهلائیل متولد شد چهارصد و شصت سال از عمر آدم گذشته بود و یسرد بر روش پدر بود اما به دوران وی حادثه‌ها بود.

سخن در حادثه‌ها که

در ایام فرزندان آدم

از شیت تا یسرد بود

گویند که وقتی قابیل هابیل را بکشت و از پدر سوی یمن گریخت، ابلیس پیش وی آمد و گفت: «قربان هابیل از آنروز پذیرفته شد که وی خدمتگزار و پرستشگر آتش بود، تو نیز آتشی بپا کن که خاص تو و اعقاب تو باشد.» او نیز آتشکده‌ای بساخت و نخستین کسی بود که آتش به پا کرد و پرستید.

از ابن اسحق روایت کرده‌اند که قین خواهر خسروش آشورت دختر آدم را

به زنی گرفت و يك مرد و زن آورد، خنوخ پسر قین و عدن دختر قین، خنوخ پسر قین عدن دختر قین و خواهر خویش را به زنی گرفت و سه مرد و يك زن آورد: يمد پسر خنوخ و محویل پسر خنوخ و انوشیل پسر خنوخ و مولیث دختر خنوخ. و انوشیل پسر خنوخ مولیث دختر خنوخ را به زنی گرفت و پسری آورد که لامك نام داشت و لامك دو زن گرفت که یکی عدا و دیگری صلا نام داشت و از عدا تولین پسر لامك را آورد و اول کس بود که در خیمه مقیم شد و مال اندوخت و هم از عدا تو بیش را آورد که اول کس بود که ونج و سنج زد و پسری آورد که تسوبلقین نام داشت و اول کس بود که مس و آهن به دست آورد و فرزندان شان جباران و فرعونان بودند و پیکر شان بزرگ بود و چنانکه پنداشته اند قامت هر کدام شان سی ذراع بود. گوید آنگاه اولاد قین منقرض شدند و کس از آنها نماند و نسل شان بپرید، مگر شیث پسر آدم که تا کنون نسل و نسب مردم از اوست نه آدم، که ابوالبشر اوست و نسل آدم به واسطه او مانده و از برادرانش کس نمانده است. اهل تورات گویند که قین اشوت را به زنی گرفت و خنوخ را آورد و خنوخ عیرد را آورد و عیرد محویل را آورد و محویل ابوشیل را آورد و ابوشیل لامك را آورد و لامك عدا و صلا را به زنی گرفت و آنها کسانی را که گفتیم بیاوردند و خدا بهتر داند و ابن اسحاق از کار قایل و اعقاب وی جز آنکه گفتیم چیزی نیاورده است.

ولی، یکی از اهل معرفت تورات گفته است که آنکس از فرزندان قاین که ملامی گرفت مردی به نام توبال بود که در ایام مهلائیل پسر قینان مزمار و طبل و عود و تنبور و چنگ گرفت و فرزندان قاین در لهو فرو رفتند و خبر شان به فرزندان شیث رسید که در کوهستان بودند و یکصد مرد از آنها بخلاف سفارش پدران خویش آهنگ فرزندان قین کردند و خبر به یورد رسید و اندرز شان داد و منعشان کرد اما سرسخت تر شدند و پیش فرزندان قاین رفتند و دل بسته کار آنها شدند

و چون خواستند باز گردید به سبب نفرین پدرانشان نتوانستند و چون دیر کردند بداندیشان کوهستان پنداشتند که بدلخواه مانده‌اند و از کوه فرود آمدند و ملامتی بدیدند و مفتون شدند و زنانی از نسل قایین سوی آنها شتافتند و با هم شدند و در طغیان فرو رفتند و فحشا و شرابخواری رواج گرفت.

ابوجعفر گوید: این سخن از حق دور نیست و جمعی از علمای سلف اسلام نظیر آن را روایت کرده‌اند، اما نگفته‌اند که در ایام ملک کی بود فقط گفته‌اند که ما بین نوح و آدم صلی الله علیهما بود.

ذکر گویندگان

این حکایت

از ابن عباس روایت کرده‌اند که این آیه را بخوانند که چون روزگار جاهلیت قدیم زینت مکنید و گفت: «میان نوح و ادریس هزار سال بود و دو گروه از فرزندان آدم بودند یکیشان ساکن دشت و دیگری مقیم کوه و مردان کوه زیبا بودند و زنانشان زشت بودند و زنان دشت زیبا بودند و مردان زشت. ابلیس به صورت جوانی پیش یکی از مردان دشت آمد و اجیر او شد و خدمت او می کرد آنگاه ابلیس چیزی نظیر آنچه چوپانان در آن می‌دمند بگیرفت و آهنگی از آن بر آورد که مردم نظیر آن نشنیده بودند و خبر به اطراف رسید و بشنیدن آن آمدند. و عیدی گرفتند که هر سال فراهم می‌شدند و زنان برای مردان زینت می‌کردند. گوید و مردان برای آنها فرود می‌آمدند و یکی از مردم کوه به هنگام عید بیامد و زیبایی زنان را بدید و پیش کسان خود رفت و آنچه را دیده بود به آنها خبر داد. آنها نیز فرود آمدند و به نزد زنان شدند و فحشا پدید آمد» و معنی گفتار خدا عزوجل این است که فرمود: «و چون روزگار جاهلیت قدیم زینت مکنید.»

از حکم نیز روایت کرده‌اند که درباره آیه «و چون روزگار جاهلیت قدیم

زینت مکنید» گفته بود میان آدم و نوح هشتصدسال بود و زنان بسیار زشت بودند و مردان بسیار زیبا بودند و زن مرد را به سوی خود می خواند و این آیه آمد که چون ایام جاهلیت قدیم زینت مکنید.

و هم از ابن عباس روایت کرده اند که پیش از آنکه آدم بمیرد فرزندان او و فرزندان فرزندان او در کوه بود چهل هزار شده بودند و آدم زنا و شراب خواری و تباهی را میان آنها بدید و سفارش کرد که فرزندان شیث با فرزندان قین زناشویی نکنند و فرزندان شیث آدم را در غاری کردند و نگهبانی بر او گذاشتند که هیچکس از فرزندان آدم به او نزدیک نشود و آنها که پیش وی می شدند و برایشان آمرزش می خواست، از فرزندان شیث بودند و يك روز یکصدتن از فرزندان نکوروی شیث گفتند برویم ببینیم پسر عمان ما چه می کنند، منظورشان فرزندان قابیل بود. این یکصدکس پیش زنان نکوروی بنی قابیل فرود آمدند و زنان مردان را محبوس گرفتند و مدتها بی بودند و صدکس دیگر گفتند برویم ببینیم برادران ما چه شدند و از کوه فرود آمدند و زنان محبوسشان گرفتند. آنگاه فرزندان شیث همگی فرود آمد و گناه آمد و درهم آویختند و در آمیختند و فرزندان قابیل بسیار شدند و زمین بگرفتند و همانها بودند که به روزگار نوح غرق شدند.

سخن نسب شناسان پارسی را درباره مهلائیل پسر قینان آورده ام که گفته اند وی اوشهنگ بود که ملك هفت اقلیم داشت و سخن نسب شناسان عرب را نیز که مخالف آنها بوده اند یاد کردم. اگر گفته نسب شناسان پارسی درست باشد از ابن سائب کلبی روایت هست که وی اول کس بود که درخت برید و بنا کرد و نخستین کسی بود که معدن در آورد و مردم را باینکار و ادار کرد و به مردم روزگار خود فرمان داد که مسجد داشته باشند و دوشهر بساخت که یکی بابل بود در سواد کوفه و دیگری شوش، و مدت ملك وی چهل سال بود.

دیگران گفته اند که وی اول کس بود که در ملك خویش آهن در آورد و برای

صناعت از آن ابزار ساخت و آب به خانه‌ها برد و مردم را به کشت و زرع و درو و اشتغال به کار ترغیب کرد و بفرمود تا حیوانات درنده را بکشند و از پوست آن لباس و فرش کنند و گاو و میش و حیوان وحشی را بکشند و از گوشت آن بخورند و مدت ملکش چهل سال بود و شهر ری را بساخت و نخستین شهر بود که پس از شهر اقامتگاه کیومرث که به دنیاوند طبرستان بود بنیان شد.

پارسیان گویند که اوشهنگ پادشاه زاده شد و فضیلت پیشه بود و به تدبیر امور رعیت واقف بود.

گویند وی اول کس بود که احکام و حدود نهاد و لقب از آن گرفت و پیشداد نامیده شد. یعنی نخستین کسی که با عدل و داد حکومت کرد، که پیش در فارسی به معنی اول است و داد به معنی عدل و گویند که وی به هند رفت و در ولایتها بگشت و چون کار وی راست شد و پادشاهی بدو رسید تاج بر سر نهاد و خطابه خواند و گفت که پادشاهی را از جد خویش کیومرث به ارث برده و متمرّد آن انس و جن را عذاب خواهد کرد.

گفته‌اند که وی ابلیس و سپاه وی را درهم شکست و از آمیزش با مردم منعشان کرد و مکتوبی بر سپری سپید نوشت و از آنها پیمان گرفت که متعرض هیچ انسانی نشوند و تهدید کرد و متمرّدانشان را با جمعی از غولان بکشت که از بیم وی به بیابانها و کوهها و درهها گریختند و ملک همه اقلیمها داشت.

از مرگ کیومرث تا تولد اوشهنگ و شاهی وی دو بیست و بیست و سه سال بود و گفته‌اند که ابلیس و سپاه وی از مرگ اوشهنگ شادی کردند؛ زیرا پس از مرگ وی به محل اقامت بنی آدم وارد شدند و از کوهها و درهها فرود آمدند.

اکنون به سخن از یرد باز می‌گردیم. بعضی‌ها گفته‌اند که وی یارد بود و مهلائیل او را از خاله‌اش سمعن دختر براکیل پسر محویل، پسر خنوخ، پسر قین آورد و این به سال چهارصد و شصتم عمر آدم علیه السلام بود. وی وصی پدر بود

و در میراثی که مهلائیل از پدر گرفته بود جانشین او شد. مهلائیل هنگام تولد یارد چنانکه گفته‌اند، شصت و پنج سال داشت و پس از مرگ پدر روش وی و نیاکان گرفت. به گفته ابن اسحاق صد و شصت و دو ساله بود که رکیا دختر در مسیل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین، پسر آدم را به زنی گرفت و اخنوخ پسر برد را از او آورد، و اخنوخ همان ادریس پیمبر بود، و به پندار ابن اسحاق نخستین کس از فرزندان آدم بود که پیمبری یافت و با قلم خط نوشت.

یارد پس از تولد اخنوخ هشتصدسال بزیست و پسران و دختران آورد و همه عمر وی نهصد و شصت و دو سال بود.

یکی از اهل تورات گوید که اخنوخ پسر یارد بود و هم او ادریس بود و از عمر آدم ششصد و بیست و دو سال گذشته بود که خدا وی را پیمبری داد و سی صحیفه بدو نازل شد و پس از آدم نخستین کس بود که خط نوشت و لباس برید و بدوخت و نخستین کس بود که از فرزندان قابیل اسیر گرفت و به غلامی برد، وی در همه اموری که پدرش از جانب نیاکان به عهده گرفته بود جانشین وی شد و کارهای وی در زندگانی آدم بود. گوید و اخنوخ سیصد و هشت ساله بود که آدم علیه السلام وفات یافت.

گوید: و اخنوخ قوم خویش را بخواند و وعظ کرد و به طاعت خداوند عزوجل و عصیان شیطان فرمان داد و گفت که با فرزندان قابیل نیامیزند ولی نپذیرفتند و گروه گروه از فرزندان شیث سوی فرزندان قابیل رفتند.

گوید: در تورات هست که خداوند تعالی ادریس را وقتی سیصد و شصت و پنجسال داشت به آسمان بالا برد، در این وقت پدرش پانصد و بیست و هفت ساله بود و پدر پس از بالا رفتن پسر چهارصد و سی و پنجسال دیگر بزیست که همه عمر یارد نهصد و شصت و دو سال بود و دو بیست و شصت و دو ساله بود که اخنوخ را آورد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که در ایام یاردبت ساخته شد و کسانی از اسلام بگشتند.

ابوذر غفاری گوید: پیمبر صلی الله علیه وسلم به من گفت: «ای ابوذر چهار- کس از پیمبران سربانی بودند» آدم و شیث و نوح و خنوخ و او اول کس بود که با قلم خط نوشت و خداوند سی صحیفه به خنوخ فرستاد. بعضی پنداشته‌اند که خداوند خنوخ را به همه مردم زمین فرستاده بود و همه علم گذشتگان را به او داده بود. خدا عزوجل سی صحیفه سوی وی فرستاد چنانکه خداوند در قرآن فرماید: «و این در صحیفه‌های قدیم است. صحیفه‌های ابراهیم و موسی.» مقصود از صحیفه‌های قدیم صحیفه‌های منزل برهبة الله پسر آدم و ادریس علیهما السلام است.

بعضی گفته‌اند پادشاهی بیوراسب در زمان ادریس بود و چیزی از سخن آدم بدو رسیده بود و آن را جادو گرفت و بکار جادوگری پرداخت و چون چیزی از قلمرو خویش بخواستی یا وی را از چهار پایی یا زنی خوش آمدی در يك نی زرین دمیدی و هر چه خواستی پیش وی آمدی و به همین جهت یهودان درنی دمنند. ولی پارسیان گویند که پس از مرگ اوشهنگ، طهمورث پسر ویونگهان پسر حناندان پسر خنادار پسر اوشهنگ به پادشاهی رسید. در نسب طهمورث خلاف کرده‌اند. بعضی نسب او را چنین گفته‌اند. و بعضی نسب شناسان پارسی گفته‌اند وی طهمورث پسر ایونگهان پسر انکهد پسر اسکهد پسر اوشهنگ بود.

هشام بن محمد کلبی چنانکه اهل خبر از او روایت کرده‌اند گوید: نخستین شاه بابل طهمورث بود و شنیده‌ام که خداوند چندان نیرو به وی داد که ابلیس و شیطانهای وی را به اطاعت آورد و او مطیع خدا بود و چهل سال پادشاهی کرد. ولی پارسیان پنداشته‌اند که طهمورث ملك اقالیم داشت و تاج بر سر نهاد و روزی که پادشاه شد گفت: «ما به یاری خدا متمردان تبهکار را از خلق وی برانیم.»

وی پادشاهی شایسته بود و با رعیت مهربان بود و شاپور فارس را بنیاد کرد و در آن مقرر گرفت و در ولایات بگشت و با ابلیس در آویخت و در سرزمین‌های دور و نزدیک به دنبال وی بود و او و یاران متمرّدش را به هراس افکند که بگریختند و پراکنده شدند. وی اول کس بود که از پشم و موی پوشش و فرش گرفت و اول کس بود که از اسب و استر و خمر آرایش پادشاهی کرد و بگفت تا سگان را برای نگهبانی و حفظ گله از درندگان و برای شکار به کار گیرند و به فارسی چیز نوشت و در نخستین سال پادشاهی وی بود اسب پدید آمد و به کیش صابیان دعوت کرد.

اکنون به سخن از اخنوخ باز می‌گردیم که ادریس علیه السلام بود. به گفته ابن اسحاق اخنوخ پسر یرد، هدانه و به قولی ادانه دختر باویل پسر محویل پسر اخنوخ پسر قین پسر آدم را به زنی گرفت و در این وقت شصت و پنج سال داشت و متوشلخ پسر اخنوخ را آورد و پس از تولد متوشلخ سیصد سال دیگر بزیست و پسران و دختران آورد و همه عمر اخنوخ سیصد و شصت و پنج سال بود.

ولی به گفته اهل تصورات اخنوخ پس از ششصد و هشتاد و هفت سال از عمر آدم متوشلخ را آورد و او را در کار خدا جانشین خویش کرد و پیش از آنکه به آسمان رود با او و خاندان خود وصیت کرد و خبر داد که خداوند عزوجل فرزندان قاین و معاشرانشان را عذاب خواهد کرد و از معاشرت آنها منعشان کرد.

گویند اخنوخ اول کس بود که بر اسب نشست زیرا به رسم پدر به جهاد پرداخت و به روزگار خویش در کار اطاعت خدای بررّوش نیاکان بود و عمر اخنوخ سیصد و شصت و پنج سال بود و شصت و پنج ساله بود که متوشلخ تولد یافت. آنگاه چنانکه ابن اسحاق گوید، متوشلخ پسر اخنوخ، عربا دختر عزرائیل پسر ابوشیل پسر اخنوخ پسر قین پسر آدم را به زنی گرفت و در این وقت یکصد سال داشت و لمک پسر متوشلخ را آورد و پس از ولادت وی هفتصد سال بزیست و پسران و دختران داشت و

همه عمر متوشلخ نهصد و هفت سال بود. و لمک پسر متوشلخ پسر اخنوخ، قینوس دختر براکیل پسر محویل، پسر اخنوخ، پسر قین، پسر آدم را به زنی گرفت و در این وقت صد و هشتاد و هفت سال داشت و نوح پسر صلی الله علیه و سلم را آورد و پس از ولادت نوح، لمک پانصد و نود و پنج سال بزیست و همه عمر وی هفتصد و هشتاد سال بود. و نوح پسر لمک، عمروره دختر براکیل پسر محویل پسر اخنوخ پسر قین پسر آدم را به زنی گرفت و در این وقت پانصد سال داشت و سام و حام و یافث را آورد.

اهل تورات گفته اند هشتصد و هفتاد و چهار سال از عمر آدم گذشته بود که متوشلخ لمک را آورد. وی در کار اطاعت و حفظ پیمان خدا بر روش نیاکان بود و چون مرگ متوشلخ در رسید، لمک را جانشین خویش کرد و سفارشها که پدرانش با وی کرده بودند با پسر کرد.

گویند لمک قوم خویش را اندرز می داد و از رفتن پیش فرزندان قایین منع می کرد؛ اما اندرز نمی گرفتند و همه کسان که در کوه بودند پیش فرزندان قایین رفتند. گویند متوشلخ به جز لمک پسر صابی نام داشت و صابیان نام از او گرفتند. متوشلخ نهصد و شصت سال بزیست و یکصد و هشتاد سال از عمر وی گذشته بود که لمک تولد یافت.

یکصد و بیست و شش سال پس از وفات آدم، لمک نوح را آورد و این یکهزار و پنجاه و شش سال پس از هبوط آدم علیه السلام بود و چون نوح بالغ شد لمک بدو گفت: «دانی که اینجا جز ما کسی نمانده و حشت مکن و پیرو قوم خطاکار مشو» و نوح بسوی پروردگار خواند و قوم خویش را اندرز داد، که تحقیرش کردند و خدا عزوجل بدو وحی فرستاد که مهلتشان داده ام. تو نیز صبر کن مگر باز آیند و توبه کنند. ولی مدت به سر رسید و توبه نکرده بودند.

بعضی دیگر گفته‌اند که نوح به دوران بیوراسب بود و قوم وی پرستش بتان می‌کردند و نهصد و پنجاه سال به سوی خدا خواند و نسل از پی نسل پیرو کفر بودند. تا خداوند عذاب فرستاد و نابودشان کرد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که متوشلخ، لمک را داشت با پسران دیگر و به او وصیت کرد و لمک نوح را آورد و هنگام تولد نوح لمک هشتاد و دو ساله بود و در آن روزگار کس نهی از منکر نمی‌کرد. خداوند عزوجل، نوح را سوی آنها فرستاد و در این وقت نوح چهارصد و هشتاد ساله بود و یکصد و بیست سال آنها را به پیمبری خویش خواند. آنگاه خدا عزوجل بفرمود تا کشتی بسازد و بساخت و ششصد ساله بود که به کشتی نشست و آنها که غرق شدند بودند غرق شدند و پس از کشتی سیصد و پنجاه سال دیگر بزیست.

دانشوران پارسی گفته‌اند پس از طهمورث جم شید به پادشاهی رسید و معنی شید به نزد آنها شعاع باشد و او را به سبب جمالش چنین لقب دادند. وی جم پسر یونکهاون بود و برادر طهمورث بود. گویند وی پادشاهی هفت اقلیم داشت و همه جن و انس مسخر وی شد و تاج به سر نهاد و چون به پادشاهی نشست گفت که خداوند تبارک و تعالی ما را شوکت داد و تأیید فرمود تا به خیر رعیت بکوشیم.

وی صنعت شمشیر و سلاح را ابداع کرد و صنعت ابریشم و دیگر رشتنیها را یاد داد و فرمود تا لباس ببافند و رنگ کنند و زین و پالان بسازند و به کمک آن چهارپایان را به اطاعت آرند.

بعضی‌ها گفته‌اند که وی ششصد و شانزده سال و ششماه پس از پادشاهی نهان شد و یکسال نبود.

و از سال اول تا پنجاهم پادشاهی بگفت تا شمشیر و زره و خود و سلاحهای دیگر بسازند و ابزار صنعتگران از آهن کنند.

و از سال پنجاهم تا صدم پادشاهی بگفت تا ابریشم و پنبه و کتان و دیگر رستنی‌ها را بریسند و بیافند و رنگ کنند و ببرند و بپوشند.

و از سال صدم تا صد و پنجاهم مردم را به چهار طبقه کرد: طبقه جنگاوران و طبقه فقیهان و طبقه دبیران و صنعتگران و کشاورزان و طبقه‌ای را نیز به خدمت خویش گرفت و بگفت تا هر يك از طبقات به کار خویش پردازند.

و از سال صد و پنجاهم تا سال دویست و پنجاهم به جنگ شیاطین و جن پرداخت و از آنها بسیار بکشت و زبونشان کرد که مسخر وی شدند و به اطاعت آمدند. و از سال دویست و پنجاهم تا سال سیصد و شانزدهم شیاطین را به سنگ‌بری و مرمر تراشی و گچ‌پزی گرفت و بگفت تا با گچ و سنگ و گل بنا و حمام بسازند و آهک درست کنند و از دریا و کوه و معدن و بیابان همه چیزهای سودمند و طلا و نقره و دیگر چیزهای ذوب شدنی و جواهر و بوی خوش و ادویه آرند و در همه این چیزها فرمان وی به کار رفت.

آنگاه بفرمود تا چرخى از آبگینه برای او بسازند و شیاطین را در آن جای داد و بر آن نشست و در هوا از شهر خویش از دنیاوند تا بابل به یکروز رفت و آن روز هر مزر روز فروردین ماه بود و مردم از این شگفتی که دیدند نوروز گرفتند و بگفت تا این روز و پنج روز دنبال آن را عید گیرند و شادی و خوشی کنند و به روز ششم که مرداد روز بود ضمن مکتوبی به مردم خبر داد که چون خداوند روش وی را در پادشاهی پسندیده پاداش وی این شده که مردم از گرما و سرما و بیماری و پیری و حسد بر کنار شددانند و مردم از پس سیصد و شانزده سال که از پادشاهی وی گذشته بود سیصد سال به سر کردند که از این بلیات به دور بودند.

آنگاه جم کفران نعمت خدا کرد و جن و انس را فراهم آورد و خبر داد که سالار و مالک آنهاست و به نیروی خویش بیماری و پیری و مرگ را از آنها دفع کرده است و احسان خدا عزوجل را انکار کرد و در گمراهی فرورفت و از حاضران کس

جرأت جواب نداشت و مقام وی از رونق و جلوه بیفتاد و فرشتگانی که خدا به تدبیر امورش گماشته بود از او دوری گرفتند و بیوراسب که ضحاک نام گرفت این بدانست و سوی جم آمد که او را درهم بشکند و او بگریخت و بیوراسب بر او دست یافت و امعای وی را در آورد و بیرید و او را اره کرد.

بعضی دانشوران پارسی گفته اند که جم تا یکصد سال پیش از ختم پادشاهیش روش پسندیده داشت. آنگاه مشوش شد و دعوی خدایی کرد و کارش آشفته شد، و برادرش اسفتوز برضد او برخاست و می خواست بکشدش و جم فراری شد، و همچنان شاه بود، و از جایی به جایی رفت. آنگاه بیوراسب برضد او خروج کرد و ملک وی بگرفت و او را اره کرد.

بعضی ها پنداشته اند که پادشاهی جم هفتصد و شانزده سال و چهارماه و بیست روز بود.

از وهب بن منبه حکایتی درباره یکی از شاهان سلف همانند حکایت جم شاد شاه آورده اند که اگر تاریخ آن با تاریخ جم تفاوت نداشت می گفتم حکایت جم است.

روایت وهب چنین است که مردی جوان به شاهی رسید و گفت: «من شاهی را لذتبخش و خوش می یابم و ندانم همه مردم چنینند یا من چنینم؟»

بدو گفتند: «شاهی چنین باشد.»

گفت «دوام شاهی به چیست؟»

گفتند «به اینکه اطاعت خدا کنی و عصیان اونکنی.»

پس او جمعی از نیکان ملک خویش را بخواست و به آنها گفت: «پیوسته در

حضور من باشید و هرچه را دیدید که اطاعت خدا عزوجل است بگویید تا بکنم و

هرچه را دیدید که عصیان خداست مرا از آن منع کنید تا نکنم.»

و چنین شد و ملک وی چهارصد سال استوار بود و اطاعت خدا عزوجل می-

کرد آنگاه ابلیس از این خبر یافت و گفت: «مردی را وا گذاشته‌ام که در مقام شاهی چهارصد سال خدا را عبادت کند.» پس پیامد و بر او در آمد و به صورت مردی نمودار شد و شاه از او بیمناک شد و گفت: «کیستی؟»

ابلیس گفت: «بیم مدار تو بگو کیستی؟»

گفت «من یکی از فرزندان آدمم.»

ابلیس گفت: «اگر از فرزندان آدم بودی مانند آنها میمردی. مگر ندیده‌ای چقدر مردم مرده‌اند و چه نسلها رفته‌اند. اگر از آنها بودی تو نیز همانند آنها مرده بودی ولی تو خدایی و باید مردم را به پرستش خویش بخوانی.» این سخن در دل شاه نشست و بر منبر رفت و خطاب خواند و گفت: «ای مردم من چیزی را از شما بهان داشته بودم که اینک می‌خواهم عیان کنم. دانید که من از چهارصد سال پیش پادشاه شما هستم و اگر از فرزندان آدم بودم مرده بودم چنانکه آنها مرده‌اند ولی من خدایم پس مرا پرستید.» و کاروی آشفته شد و خدا به یکی از اطرافیان وی وحی کرد که مادام که بامن راست باشد با وی راستی کنم و اگر از اطاعت من به عصیان گراید و بامن راست نباشد بعزتم قسم که بخت ناصر را بر او مسلط کنم که گردنش بزند و هر چه در خزاین او هست بگیرد.

در آن روزگار خدا بر هر که خشم آوردی بخت ناصر را بر او مسلط کردی. اما پادشاه از گفته خود نگشت تا خدا عزوجل بخت ناصر را بر او تسلط داد که گردنش بزد و هفتاد کشتی طلا از خزاین وی بار کرد.

ابو جعفر گوید: میان بخت ناصر و جم روزگاری دراز بود؛ مگر آنکه ضحاک را در آن روزگار بخت ناصر گفته باشند.

از هشام بن کلبی روایت کرده‌اند که جم از پسی طهمورث به شاهی رسید و زیباتر و تنومندتر کس روزگار خود بود و گفته‌اند که ششصد و نوزده سال مطیع خدا عزوجل بود و کارش رونق داشت و ملک به نظم بود. سپس طغیان کرد و

ستمکار شد و خدا ضحاک را بر مسلط کرد که با دویست هزار کس سوی او رفت و جم مدت یکصدسال از او فراری بود. سپس ضحاک بر او دست یافت و او را با اره به دو نیم کرد.

گوید و همه ملك جم از آغاز شاهی تا وقتی که کشته شد هفتصد و نوزده سال بود.

جماعتی از سلف گفته اند که میان آدم و نوح ده نسل بود که همه بر طریقت حق بودند و انکار خدا در نسلی که نوح علیه السلام به آنها مبعوث شده بود نمودار شد. گویند نخستین پیغمبری که خدا به بیم دادن و دعوت توحید فرستاد نوح علیه السلام بود.

ذکر گوینده

این سخن :

از ابن عباس روایت کرده اند که میان نوح و آدم علیهما السلام ده نسل بود که همه بر شریعت حق بودند و مختلف شدند و خدا عزوجل پیمبران مژده رسان و بیمده فرستاد و آیه قرآن در قرائت وی چنین است: مردم يك امت بودند و مختلف شدند.

سخن از حوادث ایام

نوح علیه السلام

گفتیم که درباره دین قومی که نوح پیمبرشان شد اختلاف هست. بعضی ها گفته اند که کارهای خلاف رضای خدا می کردند چون فحشا و شرابخواری، و از اطاعت خدای بگشته بودند و به ملامتی سرگرم بودند.

بعضی دیگر گفته اند که پیرو بیوراسب بودند و بیوراسب نخستین کس بود که گفتار صابیان آورد و قومی که نوح علیه السلام پیمبرشان شد پیرو او شدند و

ان شاء الله خبر بیوراسب را پس از این خواهم آورد.
 ولی کتاب خدای گوید که آنها بت پرست بودند و خدای عزوجل به ذکر خبر
 نوح فرماید: قال نوح رب انهم عصونی و اتبعوا من لم یزده ماله و ولده الا خسارا.
 و مکروا مکرا کبارا. و قالوا لاتذرن آلہتمکم ولا تذرن وداولا سواعا ولا یغوث و یعوق
 و نسرا. و قد اضلوا کثیرا^۱ یعنی نوح گفت پروردگارا آنها عصیان من کردند و کسی را
 که مال و فرزندانش جز خسارتش نیفزوده پیروی کردند و نیرنگ کردند نیرنگی
 بزرگ و گفتند خدایان خویش را مگذارید و ودا و سواع و یغوث و یعوق و نسرا را مگذارید.
 و خدا عزوجل نوح را سوی آنها فرستاد که از عذاب بیمشان داد. و از خشم خویش
 بترسانید و گفت توبه کنید و به راه حق باز گردند و فرمان خدای را که با
 پیمبران خویش فرستاده و در صحیفه های آدم و شیث و خنوخ و نوح نازل کرده
 کاربندند.

از ابوشداد روایت کرده اند که وقتی خدای عزوجل نوح علیه السلام را سوی
 قومش فرستاد سیصد و پنجاه ساله بود و یک هزار سال پنجاه سال کم میان آنها بود و
 پس از آن سیصد و پنجاه سال بزیست.

از ابن عباس آورده اند که وقتی خدای عزوجل نوح را به پیمبری فرستاد
 چهارصد و هشتاد ساله بود و یکصد و بیست سال دعوت کرد و ششصد ساله بود که به
 کشتی نشست و پس از آن سیصد و پنجاه سال بزیست.

ابو جعفر گوید: ولی چنانکه خدا عزوجل فرموده یک هزار سال پنجاه کم میان
 آنها بیود و عیان و نهان به خدا دعوتشان می کرد و نسل از پی نسل می گذشت و
 دعوت او را نمی پذیرفتند تا سه نسل سپری شد و نوح و قوم هم چنان بیودند و چون
 خداوند خواست هلاکشان کند نوح علیه السلام نفرینشان کرد و گفت: «پروردگارا
 آنها نافرمانی من کردند و پیرو کسی شدند که مال و فرزندانش جز خسران نیفزود».

و خداوند بدو فرمان داد تا درختی بنشانند و بنشانید و بزرگ شد و سایه افکند و چهل سال پس از کشت درخت فرمان داد که آن را ببرد و کشتی بسازد چنانکه فرمود: «کشتی را با نظر و وحی ما بساز» و او درخت را ببرید و به کار کشتی پرداخت.

از عایشه همسر پیامبر روایت کرده اند که پیامبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «اگر خدا از قوم نوح به کسی رحم آوردی به مادر کودک رحم کردی. فرمود نوح يك هزار سال پنجاه کم با قوم خود بزیست و آنها را به سوی خدا عزوجل خواند و در آخر روزگار خود درختی نشانند که بزرگ شد و سایه افکند سپس آن را برید و کشتی ساختن آغاز کرد و کسان بر او همی گذشتند و پرسش کردند و او می گفت «کشتی می سازم» و تمسخر کنان می گفتند «به خشکی کشتی می سازی چگونه روان شود؟» و او میگفت «خواهید دانست».

«و چون از کشتی فراغت یافت و تنور فوران کرد و آب در کوچه ها بسیار شد مادر کودک که وی را سخت دوست داشت بر او بیمناک شد و به کوه رفت و يك سوم راه را پیمود و چون آب بدورسید برفت تا به اوج کوه رسید و چون آب تا گردنش رسید کودک را بردست بالا نگهداشت تا آب وی را نبرد. اگر خدا کسی را رحم کردی به مادر کودک رحم کردی!»

از سلمان فارسی روایت کرده اند که نوح در چهارصد سالگی کشتی ساخت و چهل سال درخت بروید و درازی کشتی ششصد ذراع بود و نوح کشتی را به وحی و تعلیم خدای ساخت.

از قتاده نیز روایت کرده اند که درازی کشتی نوح سیصد ذراع بود و پهنای آن پنجاه ذراع بود و بالای آن سی ذراع بود و در آن برپهنا بود. ولی از حسن آورده اند که درازی کشتی نوح هزار و دوست ذراع و پهنای آن ششصد ذراع بود.

وهم از ابن عباس آورده اند که حواریان به عیسی گفتند: «یکی را بیار که سفینه را دیده باشد و از آن باما سخن کند» و عیسی آنها را ببرد تا به يك تپه كوچك خاکی رسید و كفی از خاك آن برگرفت و گفت: «دانید که این چیست؟»

گفتند «خدا و پیمبرش بهتر دانند.»

گفت «این قبر سام پسر نوح است.»

گویند و تپه كوچك را به عصای خود بزد و گفت: «به اذن خدا برخیز» پس او برخاست و خاك از سرش می ریخت و پیر بود.

و عیسی علیه السلام بدو گفت: «بدینگونه بودی که مردی؟»

گفت: «نه. جوان بودم که مردم ولی پنداشتم رستاخیز شده و پیر شدم.»

عیسی گفت: «از کشتی نوح با ما بگوی.»

گفت: «در ازای آن هزار و دوویست ذراع بود و پهنای آن ششصد ذراع بود و سه طبقه داشت. دريك طبقه چهار پا و وحش بود و دريك طبقه انسان بود و دريك طبقه پرنده بود و چون فضله چهارپایان بسیار شد خدا به نوح وحی کرد که گوش فیل را بخاران و او بخارانید يك خوك نر و يك خوك ماده از آن بیفتاد و به فضله‌ها روی کرد و چون موش کشتی را سوراخ کردن گرفت خداوند به نوح وحی کرد که به پیشانی شیر بزن و از بینی آن يك گربه نر و يك گربه ماده در آمد و به موش رو کرد.»

عیسی بدو گفت: «نوح چگونه دانست که آب فرو رفته است؟»

گفت: «کلاغ را فرستاد که خبر آرد و مرداری یافت و روی آن افتاد و نوح نفرین کرد که همیشه ترسان باشد بدین سبب به خانه خونگیری. پس از آن کبوتر را فرستاد که باز آمد و برگ زیتون به منقار و گل بیای داشت و بدانست که آب فرو رفته است و خطی را که به گردن دارد طوق او کرد و دعا کرد که اهل انس باشد. بدین سبب با خانه‌ها خونگیرد.»

حواریان گفتند: «ای پیمبر خدای او را پیش کسان خود بریم که با ما بنشینند و سخن کند.» گفت: «چگونه کسی که روزی ندارد با شما بیاید؟» و بدو گفت: «بازگرد» و او خاک شد.

وهم از ابن عباس آورده‌اند که نوح کشتی را بر کوه بود ساخت و طوفان از آنجا آغاز شد. درازی کشتی ششصد ذراع بود، به ذراع جد پدر نوح و پهنای آن پنجاه ذراع بود و بالای آن سی ذراع بود و شش ذراع آن از آب بیرون بود و چند طبقه داشت و سه در داشت که بعضی زبردیگر بود.

از عمیر لیشی آورده‌اند که قوم نوح با وی خشن بودند و گردنش را می فشردند تا بیخود می شد و چون به خود می‌آمد می‌گفت: «پروردگارا قوم مرا ببخشای که نادانند.»

ابن اسحاق گوید: چون در عصیان فرو رفتند و گناهشان در زمین بسیار شد و کار نوح و ایشان به درازا کشید و نوح از آنها بلیات سخت دید و نسل به نسل انتظار کشید و هر نسل تازه از نسل پیش‌تر بود و نسل آخر می‌گفت: «این با پدران و نیاکان ما بوده و دیوانه بوده که چیزی از او نپذیرفته‌اند.» و نوح شکایت به خدا عزوجل برد چنانکه او تعالی در قرآن حکایت آورده و فرموده:

«رب انی دعوت قومى لیلاً ونهاراً. فلم یزد هم دعائى الا فراراً یعنی پروردگارا من شب و روز قوم خویش را دعوت کردم و دعوت من جز فرارشان نیفزود» تا آخر حکایت... تا آنکه نوح گفت:

«لا تذر على الارض من الكافرين دیارا. انك ان تذرهم یضلوا عبادك و لا یلدوا الا فاجرا کفارا^۲ یعنی پروردگارا از این کافران دیاری روی زمین مگذار. اگر تو بگذاریشان بندگان ترا گمراه کنند و جز بدکاری کفران پیشه تولید نکنند.» تا آخر حکایت.

و چون نوح شکایت به خدا برد و یاری خواست وحی آمد:

«ان اصنع الفلك باعيننا ووحينا ولا تخاطبني في الدين ظلموا انهم مغرقون»^۱

یعنی که کشتی (منظور خویش) را به وحی و مراقبت ما بساز و با من درباره کسانی که ستم کرده اند گفتگو مکن که آنها غرق شدند.»

و نوح بکار کشتی پرداخت و از قوم خویش منصرف شد و چوب می برید و آهن می کوفت و تیر و دیگر لوازم کشتی را فراهم می کرد و قومهش بدومی گذشتند و او به کار سرگرم بود و او را مسخره کردند و به استهزاء گرفتند و او می گفت:

«ان تسخروا منا فانا نسخر منكم كما تسخرون. فسوف تعلمون من ياتيه عذاب يخزيه ويحل عليه عذاب مقيم»^۲.

یعنی «اگر ما را مسخره کنید ما نیز شما را چنانکه اکنون مسخره مان می کنید مسخره خواهیم کرد. زود باشد بدانید این کیست که عذابی بدو رسد که خوارش کند و عذاب دایم بدو در آید.»

گوید و آنها چنانکه شنیده ام می گفتند: «ای نوح پس از پیمبری نیچار شدی؟»

و خداوند زنانشان را نازا کرد که فرزندان نیارند.

گوید: به پندار اهل تورات خدا عزوجل به نوح فرمان داد تا کشتی را از چوب ساج بسازد و درنگدارد و از درون و برون قیراندود کند با هشتاد ذراع درازی و پنجاه ذراع پهنی و سی ذراع بالا و آنرا سه طبقه زیر و میان و بالا کند و بر آن روزنی نهد و نوح چنان کرد که خدا عزوجل فرمان داده بود و چون فراغت یافت و خدا گفته بود که:

«اذا جاء امرنا وفارالتنور فاحمل فيها من كل زوجين اثنين واهلك الامن سبق عليه القول وامن وامن معه الاقليل»^۳ یعنی و چون فرمان ما بیامد و تنور فوران کرد. از هر جفت دو تا در آن بیار. با خاندان خویش مگر کسی که آن گفتار بر او رفته

است با هر که ایمان آورده و جز اندکی به او ایمان نیاورده بودند» و تنور را میان او و خویش نشانه کرده بود و گفته بود وقتی فرمان ما بیامد و تنور بجوشید از هر جفت دو تا به کشتی نه و بر نشین و چون تنور بجوشید نوح کسانی را که خدا فرمان داده بود و کم بودند به کشتی نشانید و از هر جفت دو تا برگرفت و سه پسر خود سام و حام و یافث را بازنانشان و شش کس از مؤمنان به کشتی آورد که همگی بانوح و فرزندانش و زنانشان ده تن شدند و نیز چهار پایانی را که خدا فرمان داده بود بیاورد و پسرش یام که کافر بود نیامد.

از ابن عباس روایت کرده اند که نخستین جنبنده که به کشتی در آمد مورچه بود و آخر همه خربود و چون خر را بیاورد و سینه اش به درون شد ابلیس لعنة الله علیه دم آن را برگرفت و پاهایش در نیامد و نوح می گفت: «وای بر تو بیاتو» و خرن توانست و نوح گفت: «وای بر تو بیاتو اگر چه شیطان با تو باشد» و چون این کلمه بر زبان او رفت شیطان خر را رها کرد که در آمد و شیطان نیز با او به درون شد. نوح بدو گفت: «ای دشمن خدای چرا آمدی؟»

شیطان گفت: «مگر نگفتی بیاتو و گر چه شیطان با تو باشد؟»

گفت: «ای دشمن خدا برون شو».

شیطان گفت: «باید مرا همراه ببری» و چنانکه گفته اند بر پشت کشتی بود.

و چون نوح به کشتی نشست و همه مؤمنان خویش را بیاورد و برداشتنی ها را برداشت، و این شانزدهمین روز از نخستین ماه سال ششصد و شصت و سه بود، چشمه ها بجوشید و درهای آسمان بگشود چنانکه خدا عزوجل با پیامبر خویش صلی الله علیه و سلم فرمود:

«ففتحنا ابواب السماء بماء منهمر. وفجرنا الارض عیوننا فالتقی الماء علی

امر قد قدر^۱ یعنی درهای آسمان را به روی آبی که می ریخت گشودیم. و زمین را

چشمه‌ها بشکافتیم و آب (زمین و آسمان) برای کاری که مقدر شده بود به هم پیوست.»
 نوح با همراهان در کشتی بود و روزن بیست و از آن وقت که خدا آب
 فرستاد تا هنگامی که کشتی بر آب رفت چهل روز و چهل شب بود. آنگاه آب
 چنانکه اهل تورات پنداشته‌اند بر آمد و بسیار شد و بالا گرفت چنانکه خدا عزوجل
 با پیمبر خویش محمد صلی الله علیه وسلم فرمود:

«وَحَمَلْنَا عَلَى ذَاتِ الْوَاحِ وَدَسِرَ تَجْرِي بَاعَيْنَا جِزَاءَ لِمَنْ كَانَ كَفْرًا يَعْنِي وَאו
 را به چیزی که تخته‌ها و میخها داشت برداشتیم. که به مراقبت ما روان بود و طوفان
 جزای کافران بود.»

کشتی با سر نشینان در دو وجهای کوه آسا همی رفت و نوح پسر خود را که جزو
 هلاکیان بود، و هنگامی که نوح وعده خدای را محقق دید به کناری بود، ندا داد و
 گفت: «پسرم با ما سوار شو و با کافران مباش.»

اما پسر او که تیره روز بود و دل با کفر داشت گفت: «به کوهی روم که مرا
 از آب نگهدارد.» دیده بود که کوهها حرز آب باران است و پنداشته بود که طوفان
 نیز چنان خواهد بود.

نوح گفت: «اینک از فرمان خدا نگهداری نیست مگر آن که خدایش رحم کند»
 و موج در میانشان حایل افتاد و غرق شد و آب بسیار شد و طغیان کرد و به گفته اهل
 تورات پانزده ذراع از کوهها بالاتر رفت و همه مخلوق زمین از جاندار و درخت نابود
 شد و جز نوح و کشتی نشینان، و به پندار اهل کتاب عوج بن عناق، کس از خلایق
 نماند. و از هنگامی که خدا طوفان فرستاد تا فرو رفتن آب ششماه و ده روز بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل چهل روز و چهل شب باران
 فرستاد و وحوش و چهارپایان و پرندگان از زحمت باران سوی نوح آمدند و مطیع
 وی شدند و چنانکه خدا عزوجل فرموده بود از هر جفت دو تا برگرفت و جثه آدم را

نیز همراه برد و آنرا حایل میان مردان و زنان کرد و ده روز از رجب رفته بود که به کشتی نشستند و روز عاشورای محرم از آن درآمدند و روزه داری کسان به روز عاشورا از همین است و آب از دوسوی آمد چنانکه خدا عزوجل فرمود و درهای آسمان را بگشودیم و چشمه‌ها را باز کردیم و آب چنانکه مقرر بود بهم رسید. و آب دو نیمه بود يك نیم از آسمان و يك نیم از زمین و پانزده ذراع از بلندترین کوه زمین بالاتر رفت و کشتی آنها را ببرد و مدت شش ماه به دور زمین بگردانید و هیچ جا قرار نگرفت تا به حرم رسید و به آنجا در نیامد و يك هفته به دور حرم بگشت و خانه‌ای که آدم علیه السلام بنیاد کرده بود و بیت المعمور نام داشت به آسمان رفته بود که غرق نشود و حجر الاسود بر ابن قبیس بود و چون به دور حرم بگشت به دیگر جاهای زمین رفت تا به جودی رسید که کوهی در سفلی سرزمین موصل است و پس از شش ماه آرام گرفت و خدا گفت: «قوم ستمگران دور باشند» و چون بر جودی قرار گرفت خدا گفت: «زمین آب خویش فرو خور و آسمان آب خویش بر گیرد و آب فرورفت.» و آبی که از آسمان فرود آمد دریاهاست که می بینید و آخرین بقیه طوفان بر زمین آبی بود که چهل سال پس از طوفان در حسمی به جا بود آنگاه برفت و تنوری که جوشش آن میان خدای جل ذکره و نوح نشانه بود تنور سنگی حوا بود که به نوح رسیده بود.

از حسن روایت کرده‌اند که تنور سنگی حوا به نوح رسیده بود و بدو گفته شد: «وقتی آب از تنور بجوشید با یارانت به کشتی نشین.»
در باره تنوری که خدا عزوجل جوشش آب آن را میان خود و نوح نشانه نهاده بود اختلاف کرده‌اند. بعضی گفته‌اند به نوح رسیده بود.

ذکر گوینده

این سخن :

از ابن عباس روایت کرده‌اند که درباره آیه و تنور بجوشید، گفت: «تنور به

هندوستان بود.»

و بعضی دیگر گفته‌اند تنور به کوفه بود.

ذکر گوینده

این سخن :

از مجاهد روایت کرده‌اند که گفت: «آب از تنور بجوشید وزن نوح بدانست

و به شوهر خبر داد و این به ناحیه کوفه بود.»

درباره تعداد آدمیانی که به کشتی بودند اختلاف هست و بعضی گفته‌اند هشتاد

کس بودند.

ذکر گوینده

این سخن :

از ابن عباس روایت کرده‌اند که در کشتی نوح هشتاد مرد بودند که یکیشان

جرم بود.

و هم از او روایت کرده‌اند که نوح هشتاد انسان با خویش به کشتی برد.

از سفیان نیز روایت کرده‌اند که کشتی نشینان هشتاد کس بودند و اینان همان «گروه

اندک» بودند که خداوند عزوجل فرمود «و جز اندکی به او ایمان نیاوردند».

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که گفت: «نوح فرزندان خود سام و حام

و یافث و زنانشان را با هفتاد و سه تن از فرزندان شیث که به او ایمان آورده بودند به

کشتی برد و همگی هشتاد نفر بودند که به کشتی نشستند.»

بعضی دیگر گفته‌اند که کشتی نشینان هشت کس بودند .

ذکر گوینده

این سخن

از قتاده روایت کرده‌اند که : در کشتی فقط نوح بود و زنش و سه پسرش و زنانشان و همگی هشت کس بودند .

از حکم نیز روایت کرده‌اند که جز اندکی به او ایمان نیاورده بودند ، نوح بود و سه پسر و چهار عروس وی .

از ابن جریر روایت کرده‌اند که نوح ، سه پسر و سه همسرشان را بازن خویش به کشتی نشانید و همگی هشت کس بودند و نام پسرانش یافت و حام و سام بود . حام در کشتی به زن خود در آمد و نوح نفرین کرد که نطفه وی دگرگون شود و فرزندان وی زنگی شدند .

و دیگران گفته‌اند : کشتی نشینان به جز زنان ده کس بودند .

ذکر گوینده

این سخن :

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که نوح سه پسر خویش حام و سام یافت را با زنانشان و شش کس دیگر که بدو ایمان آورده بودند به کشتی نشانید که همگی با نوح و سه پسرش به جز زنان ده کس می‌شدند .

چنانکه دانشوران اهل کتاب و دیگران گفته‌اند سال ششصد و شصت و نهم بود و دو هزار و دویست و پنجاه و ششمین سال هبوط آدم بود که خدا عزوجل طوفان را فرستاد .

گفته‌اند که خدا عزوجل طوفان را به روز سیزدهم ماه آب فرستاد و نوح

در کشتی بیود تا آب فرورفت و کشتی در قردی بر کوه جودی قرار گرفت و این به روز هفدهم ماه ششم سال بود. و چون نوح از کشتی در آمد بناحیه قردی از سرزمین جزیره جایی را برگزید و دهکده‌ای بنیاد کرد و آنرا هناد نامید که در آنجا برای هر يك از آنها که بدو ایمان آورده بودند و هشتاد کس بودند خانه‌ای بنا کرد و تا کنون آنجا را «سوق الثمانین» گویند، یعنی بازار هشتاد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که نوح علیه السلام به دهکده‌ای فرود آمد و هر يك از مردان خانه‌ای بنیاد کردند و آنجا سوق الثمانین نام گرفت. و همه فرزندان قابیل غرق شدند و همه پدران نوح تا آدم پیرو اسلام بودند.

ابو جعفر گوید: نوح علیه السلام با کسانش در آن دهکده بزیست و خدای عزوجل بدو وحی کرد که هرگز طوفان دیگر به زمین نخواهد فرستاد. از پیمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که نوح در نخستین روز رجب به کشتی نشست و او و همه همراهانش روزه داشتند و کشتی ششماه آنها را ببرد تا به حرم رسید و به روز عاشورا کشتی بر جودی نشست و نوح روزه داشت و همه همراهان خویش را از وحش و چهار پا بگفت تا به شکر خدای عزوجل روزه بدارند.

از ابن جریر روایت کرده‌اند که در بالای کشتی پرندگان بود و در میان آن انسان و در زیر درندگان. و بالای کشتی سی ذراع بود و به روز جمعه دهم رجب از عین-ورده بر آب رفت و به روز عاشورا بر جودی نشست و در راه بر حرم گذشت و هفت بار بر آن طواف برد و خدا آن را از غرق ایمن داشت. آنگاه به یمن رفت و بازگشت.

از قتاده نیز روایت کرده‌اند که نوح به روز دهم محرم از کشتی فرود آمد و به همراهان خویش گفت: «هر کس از شما روزه دارد روزه خویش را به سربرد و هر که

روزه ندارد روزه بگیرد.»

وهم از قتاده روایت کرده‌اند که گفت: «کشتی به روز دهم رجب بر آب برفت و یکصد و پنجاه روز بر آب بود و یکماه بر جودی بود و به روز دهم محرم، یعنی روز عاشورا از کشتی پایین آمدند.»

از محمد بن قیس روایت کرده‌اند که به روز گارنوح يك و جب زمین بی مدعی نبود.

از ابن شداد روایت کرده‌اند که نوح پس از یکهزار سال پنجاه کم که در میان قوم خود به سر برده بود سیصد و پنجاه سال دیگر بزیست.

ولی از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که به پندار اهل تورات عمر نوح پس از آنکه از کشتی در آمد سیصد و هشتاد و چهار سال بود. گوید: همه عمر نوح تا وقتی خداوند عزوجل او را به جوار خویش برد يك هزار سال پنجاه کم بود.

گویند سام پسر نوح نود و هشت سال پیش از طوفان از مادر بزاد. ولی بعضی اهل تورات گفته‌اند که نوح پیش از طوفان فرزند نیاورد. و گفته‌اند که همراهان وی در کشتی گروزی بودند که ایمان آورده بودند ولی همگی نابود و هلاک شدند و کس از نسل آنها نماند و همه فرزندان آدم که اکنون به دنیا هستند از نسل نوح و فرزندان ویند و از دیگر فرزندان آدم کس نمانده است و خدای عزوجل در این باب فرمود: «و نسل او را باقی داشتیم».

و گفته‌اند که نوح پیش از طوفان دو پسر داشت که هر دو بمردند، یکی کنعان نام داشت و همو بود که در طوفان غرق شد و دیگری عابر بود که پیش از طوفان بمرد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که نوح فرزندی آورد به نام سام که فرزندان وی سفید و خاکی رنگند و حام که فرزندانش سپید و سیاهند و یافت که فرزندانش سرخ‌گونه و زرد‌گونه‌اند و کنعان که غرق شد و عرب او را یام می‌نامد، و مادر همه

آنها یکی بود .

و گبران طوفان را ندانند و گویند: از روزگار کیومرث پادشاهی داشته‌ایم و کیومرث همان آدم بود و پادشاهی از سلف به‌خلف رسید تا به دوران فیروز پسر یزدگرد پسر شهریار. گویند: اگر طوفانی بود می‌باید نسب قوم بریده باشد و پادشاهی از میان رفته باشد .

بعضی از آنها نیز به وقوع طوفان معترفند و گویند در اقلیم بابل و نواحی نزدیک آن بوده و اقامتگاه فرزندان کیومرث در مشرق بود و طوفان به آنها نرسید . ابو جعفر گوید : به خلاف گفتهٔ اینان خداوند از طوفان خبر داده و گفتار او تعالی حق است که فرمود : « ولقدنا دانا نوح فلنعم المجیبون . و نجیناه و اهله من الكرب العظیم . وجعلنا ذریته هم الباقین^۱ یعنی و نوح ما را ندا داد و چه نیک اجابت کنان بودیم . پس او را با کسانش از محنت بزرگ رهاندیم و نژاد او را باقی داشتیم .»

و خبر داد که فقط اعقاب نوح به جا ماندند نه دیگران . اختلاف کسان را دربارهٔ کیومرث آورده‌ام با گفتهٔ آنها که دربارهٔ وی به خلاف پارسیان رفته‌اند و آنها که نسب وی را به نوح علیه‌السلام رسانیده‌اند . سمره بن جندب از پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم روایت کرده که گفتار خدای که اعقاب نوح را باقی داشتیم ، مقصود سام و حام و یافث است . وهم از قتاده روایت کرده‌اند که خدا گوید : « اعقاب نوح را باقی داشتیم » و همه کسان از اعقاب نوح به جا مانده‌اند . وهم از ابن عباس آورده‌اند که سخن خدای تعالی است که « اعقاب وی را باقی داشتیم » و جز از نسل نوح کس نماند .

از زهری و شعبی روایت هست که وقتی آدم از بهشت فرود آمد و فرزندان او بسیار شدند ، هبوط آدم را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که خدای عزوجل نوح را

مبعوث کرد و مبعوث وی را آغاز تاریخ کردند و چزن طوفان بیامد و مردم زمین هلاک شدند و نوح و خاندان و همراهانش از کشتی فرود آمدند زمین را میان فرزندان خویش تقسیم کرد : وسط زمین را به سام داد که بیت المقدس و نیل و فرات و دجله و سیحان و جیحان و فیشون است و از فیشون تا شرق نیل، و زشگاه باد جنوب، تا وزشگاه باد شمال. و قسمت مغرب نیل و ماورای آنرا تا وزشگاه باد دبور به حام داد. و آن سوی فیشون را تا وزشگاه باد صبا قسمت یافت کرد. و آغاز تاریخ از طوفان شد تا آتش ابراهیم، آنگاه از آتش ابراهیم شد تا مبعوث یوسف، آنگاه از مبعوث یوسف شد تا مبعوث موسی، آنگاه از مبعوث موسی شد تا پادشاهی سلیمان، آنگاه از پادشاهی سلیمان شد تا مبعوث عیسی پسر مریم، آنگاه از مبعوث عیسی پسر مریم شد تا مبعوث پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم. و این مبدأ تاریخ که از گفته شعبی آورده اند طبق تاریخ یهود است ولی اهل اسلام هجرت را آغاز تاریخ کرده اند و پیش از آن مبدأ تاریخی نداشتند ولی چنانکه گفته اند قریش پیش از اسلام سال فیل را آغاز تاریخ کرده بودند. و دیگر عربان روزهای معروف خویش را آغاز تاریخ کرده بودند چون روز جبله و کلاب اول و کلاب دوم که آغاز تاریخ آنها بود. و نصاری روزگار اسکندر ذوالقرنین را مبدأ تاریخ کرده اند و پندارم که تا کنون تاریخشان همانست.

ولی پارسیان مبدأ تاریخ از شاهان خویش داشتند و چنانکه دانم اکنون دوران یزدگرد پسر شهریار را آغاز تاریخ دارند زیرا وی آخرین پادشاه آنها بود که پادشاهی بابل و مشرق داشت.

سخن از بیوراسب

که ازدهاق بود

عرب از را ضحاک نامد و حرفی را که به تلفظ مابین سین و زای فارسی باشد ضاد کند وها را حا و قاف را کاف گوید و حبیب بن اوس از این شعر وی را

منظور دارد که گوید :

آنچه او داشت فرعون وهامان و قارون نداشت.»

« به قدرت چون ضحاک بود .»

« اما تو فریدونی.»

و هم اوست که حسن بن هانی ، ابونواس ، به دعوی اینکه از قوم وی بوده

است تفاخر کند و گوید :

« ضحاک ، که شیطان و جن در مسیرهای خود»

«پرستش او می کردند از ما بود» اهل یمن دعوی انتساب او دارند .

از هشام کلبی روایت کرده اند که درباره ضحاک گوید : «عجم دعوی انتساب

ضحاک دارد و پندارد که جم خواهر خویش را به یکی از اشراف خاندان داد و او

را پادشاه یمن کرد و ضحاک از او تولد یافت.»

و مردم یمن نیز دعوی انتساب وی دارند و پندارند که وی از مردم آنجا بود

و ضحاک پسر علوان پسر عبید پسر عویج بود و سنان ، برادر خویش را پادشاه مصر

کرد که سردودمان فرعونیان بود و هنگامی که ابراهیم خلیل الرحمان علیه السلام

به مصر رفت ، پادشاهی آنجا داشت .

ولی پارسیان نسب ازدهاق را خلاف آن دانند که هشام از اهل یمن آورده

است و گویند که وی بیوراسب پسرارونداسب پسرزینکا و پسر ویروشک پسر تاز پسر

فرواک پسر سیامک پسر مشی پسر کیومرث بود . و بعضی شان نسب او را به کیومرث برند

اما نام پدران وی را جور دیگر آرند و گویند ضحاک پسر اندر اسب پسر ریحدار

پسر ویدریسنگ پسر تاج پسر فریاک پسر ساهمک پسر مازی پسر کیومرث بود .

به پندار گبران ، تاج ، نیای ضحاک پدر عربان بوده است و گفته اند که مادر

ضحاک و دك دختر و یونگهان بود و پدر خویش را بکشت تا مقرب شیاطین شود

و بیشتر به بابل مقیم بود و دو پسر داشت: یکی به نام سربقوار و دیگری بقوار

از شعبی روایت کرده‌اند که نام وی قرشت بود و خدا آنرا اجدهاق کرد.

روایت شعبی

در این باب:

روایت قاسم بن سلمان از شعبی چنین است: ابجد و هوز و جطی و کلمن و سعفس و قرشت پادشاهان جبار بودند و روزی قرشت اندیشه کرد و گفت: «تقدیس خدای را که بهترین آفریدگاران است، و خداوی را اجدهاق کرد و او هفت سرداشت و همانست که به‌دنباونند است و به‌پندار همه اهل خبر از عرب و عجم وی پادشاهی همه اقالیم داشت و مردی جادوگر و بدکار بود.

از هشام بن محمد نیز آورده‌اند که ضحاک از پس جم چنانکه گفته‌اند و خدا بهتر داند یک‌هزار سال پادشاهی کرد و در سواد عراق به‌دهکده‌ای نرس نام در حدود راه کوفه مقر داشت و پادشاهی همه روی زمین داشت و مردی ستمکار و جبار بود و دست به کشتن گشود و نخستین کس بود که رسم آویختن و سر بریدن نهاد و نخستین کس بود که ده يك گرفت و درهم سکه زد و نخستین کس بود که آواز خواند و برای وی آواز خواندند.

گوید: و گفته‌اند که دوپاره گوشت از شانه وی در آمد که او را همی زد و سخت دردناک بود تا مغز انسان بر آن نهند و به‌همین سبب هر روز دو کس رامیکشت و مغزشان را بر دو پاره گوشت خود می‌نهاد و درد آن آرام می‌شد و مردی از بابل بر او خروج کرد و پرچم بست و مردم بسیار بر او فراهم آمد و چون ضحاک بدانست بیمناک شد و کس فرستاد که کار تو چیست و چه می‌خواهی؟

و او پاسخ داد: «مگر نپنداری که پادشاه جهانی و جهان مال تو است؟»

و او گفت: «چرا.»

گفت: «پس زحمت تو بر جهان باشد نه بر ما تنها، ولی تو از همه مردم جهان

فقط مارا می کشی.»

ضحاک رأی او را پذیرفت و فرمان داد تا دو مردی را که هرروز باید کشت از همه مردم گیرند و از جای خاص نباشد.

گویند: مردم اصفهان از اعقاب آن مردند که پرچم برافراشت و پرچم همچنان به نزد پادشاهان ایران در خزانه به جاست و چنانکه شنیده‌ایم پوست شیر بود و شاهان ایران طلا و دیبا بر آن پوشیدند که آنرا مبارک می‌دانستند.

گویند: و شنیده‌ایم که ضحاک همان نمرود بود که ابراهیم خلیل الرحمان صلی الله علیه وسلم به روزگار وی تولد یافت و همو بود که می‌خواست ابراهیم را بسوزاند.

گویند: و شنیده‌ایم که افریدون از نسل جم بود که پیش از ضحاک پادشاهی داشت و پنداشته‌اند که نهمین فرزند جم بود و مولد وی به دنیاوند بود و از آنجا در آمد و به مقرر ضحاک رسید که در آن هنگام به‌همند بود و منزلگاه وی را باهرچه در آن بود تصرف کرد و ضحاک خبر یافت و بیامد و خدانیرو از او گرفته بود و دولتش برفته بود و افریدون بر او تاخت و به‌بند کرد و به کوهستان دنیاوند برد و به پندار عجمان تا کنون آنجا در بند آهنین است و شکنجه می‌بیند.

بعضی دیگر گفته‌اند که ضحاک از مقرر خویش غایب نبود و افریدون پسر اثقیان بماه مهرروز مهر به مقرر وی آمد که قلعه‌ای به نام زرننگ بود و دوزن بگرفت که یکی اروناز و دیگری سنوار نام داشت و بیوراسب که این را بدید غافل ماند و مست و خراب افتاد و افریدون کله او را به گری پیچیده سر بکوفت که غفلت و بیخردی او افزون شد.

آنگاه افریدون او را به کوهستان دنیاوند برد و فرمان داد تا کسان مهرروز مهر ماه را که مهرگان بود و روز بند کشیدن بیوراسب بود عید کنند و افریدون به تخت نشست.

گویند وقتی ضحاک به تخت نشست و تاج نهاد گفت که ما شاهان جهانیم و مالک چیزهای آنیم.

پارسیان پندارند که ملک خاص خاندان اوشهنگ و جم و طهمورث بود و ضحاک غاصب بود و به جادو و نابخکاری بر مردم جهان چیره شد و آنها را ازدو ماری که بر بازو داشت به هول افکند و به سرزمین بابل شهری بنیاد کرد و آنرا خوب نامید و نبطیان را کسان و یاران خود کرد و مردم از او رنج بسیار دیدند و کودکان را سربرید.

بسیاری از اهل کتب گفته که برشانه وی دو پاره گوشت بر آمده بود چون سر افعی و نابخکار و مکار، آنرا با لباس میپوشید و برای ترساندن کسان می گفت که دوماست و غذا می طلبد و چون گرسنه میشد دو پاره گوشت زیر لباس وی میجنید چنانکه عضو انسان هنگام کمال گرسنگی و خشم بجنبد.

بعضی کسان نیز گفته اند که دو مار بود. روایت شعبی را در این باب آوردم و خدا حقیقت حال را بهتر داند.

بعضی نسب شناسان و واقفان امور پارسیان گفته اند که مردم پیوسته از بیوراسب به رنج در بودند تا وقتی خدا عزوجل هلاک وی را اراده فرمود یکی از عامه اهل اصفهان به نام کابی بر او تاخت و این به سبب دو پسرش بود که فرستادگان بیوراسب برای دومی که برشانه داشت گرفته بودند.

گویند: وقتی کابی از کار دو پسر به هیجان آمد عصایی برگرفت و پوستی که داشت بر آن آویخت و پرچم بر افراشت و کسان را به مخالفت و پیکار بیوراسب خواند و بسیار کس از جور بیوراسب بر او گرد آمد و چون کابی ظفر یافت مردم پرچم را مبارک گرفتند و بر آن بیفزودند تا پرچم بزرگ شاهان عجم شد که آنرا متبرک شمردند و درفش کابیان نام کردند که فقط در حوادث بزرگ افراشته میشد و آنهم به دست شاهزادگان بود.

از جمله اخبار کابی این بود که وی با پیروان خویش از اصفهان در آمد و در راه کسان بدو پیوستند و چون به نزدیک ضحاک رسید ترس وی در دل ضحاک افتاد و از مقر خویش بگریخت و جا خالی کرد و عجمان به مقصود رسیدند و به دور کابی گرد آمدند و گفته‌گو در انداختند و کابی گفت که در بند پادشاهی نیست که از خاندان شاهان نیست و باید یکی از اعقاب جم را به شاهی بردارند که جم پسر اوشهنگ پادشاه بزرگ بود که رسم آیین شاهی بنیاد نهاد و رسوم آن را پیاداشت و افریدون پسر اثمیان که در یکی از ولایات از ضحاک رونهان کرده بود پیش کابی و یاران وی آمد و قوم از آمدن وی خورسند شدند که به روایتی که از پیش داشتند نامزد شاهی بود و او را به پادشاهی برداشتند و کابی و سران قوم یاران وی شدند. و چون افریدون به شاهی رسید و کار شاهی بر او قرار گرفت منزلگاه ضحاک را تصرف کرد و به تعاقب وی برخاست و او را در کوهستان دناوند زندان کرد. به پندار بعضی گبران، ضحاک را در کوهستان به بند و زندان کرد و گروهی از جن را بر او گذاشت بعضیشان نیز گفته‌اند که وی را بکشت.

گبران گویند: از ضحاک کار پسندیده‌ای شنیده نشد جز یکبار و چنان بود که وقتی جور وی سخت شد و بلیه دوام یافت و روزگارش دراز شد مردم از محنت به جان آمدند و بزرگان قوم درباره‌ی وی نامه‌ها کردند و اتفاق کردند که به دراوروند و سران و بزرگان از نواحی و ولایات به دروی شدند و گفته‌گو انداختند که به نزد او روند و تظلم کنند و به جلب عطف و فتش بکوشند و اتفاق کردند که کابی اصفهانی را به سخن گفتن پیش اندازند و چون به در شاه رسیدند خبر دادند و اجازه ورود یافتند و به درون رفتند و کابی پیشاپیش بود و جلو شاه ایستاد و سلام نکرد و گفت: «ای پادشاه چگونه به تو سلام گویم، سلام به شاه همه اقالیم گویم یا به شاه یک اقلیم و بس!»

ضحاک گفت: «سلام به شاه همه اقالیم گوی که من پادشاه روی زمینم.»

اصفهانى گفت: «اگر شاه همه اقالیمی و دست توبه همه جا می رسد چرا از همه مردم اقالیم بار و جور تو بردوش ماست و فلان و بهمان را میان ما و اقالیم دیگر تقسیم نکنی؟»

و بسیاری چیزها را بر شمرد که سبک توانست کرد و سخن راست گفت و در قلب ضحاک اثر کرد و فرو ماند و مقرر شد که بد کرده است و به استمالت قوم پرداخت و وعده های خوشایند داد و گفت که بروند و فرود آیند و آرام گیرند، آنگاه بیایند تا حوایجشان را بر آرد و به دیار خویش باز روند.

و پنداشته اند که ودك مادر وی از پسر بتر و تبه کارتر بود و به هنگام ملامت قوم نزدیک بود و سخن آنها می شنید و خشمگین و ناخشنود بود و چون قوم برون شدند هیچان زده به ضحاک در آمد و او را سرزنش کرد که چرا رفتار قوم را تحمل کرده است و گفت: «جسارت اینان را بر تو دیدم که چنین و چنان گفتند، چرا پر خاش نکردی و دست نبریدی؟»

و با ضحاک بسیار سخن گفت و او که سخت مغرور بود پاسخ داد: «من نیز با اندیشه تو همداستانم اما قوم مرا به گفتار حق غافلگیر کردند و چون خواستم قدرت نمایی کنم و به آنها بتازم حق جلوه کرد و چون کوهی میان من و آنها حایل شد و کاری نتوانستم کرد». پس او را خاموش کرد و برون فرستاد.

آنگاه پس از چند روز مردم ولایات را بار داد و به وعده ها که داده بود وفا کرد و باز پس فرستاد و نرمی کرد و بیشتر حوایجشان را انجام داد و چنانکه گفته اند جز این کار شایسته ای از ضحاک سر نزده بود.

گویند: عمر اجده ابق یک هزار سال بود که ششصد سال پادشاهی داشت و بقیه عمر را نیز به قدرت و نفوذ همانند پادشاه بود.

بعضی دیگر گفته اند عمرش هزار و صد سال بود و یک هزار سال پادشاهی کرد تا وقتی که افریدون قیام کرد و مغلوب و مقتول شد.

بعضی از دانشوران پارسی گفته اند از آن گروه که مدت عمرشان به تورات نیامده کس را ندانیم که عمرش از ضحاک و از جامر پسر یافث پسر نوح، پدر پارسیان درازتر باشد که عمر وی چنانکه گفته اند هزار سال بود.

خبر بیوراسب را در اینجا آوردیم از آنرو که به پندار بعضی ها نوح علیه السلام به روزگار وی بود و به سوی او و دیگر مردم مملکتش که مطیع وی و متمرّد و عاصی خدا عزوجل بودند مبعوث شد و نعمت خدای را در باره نوح که اطاعت خدا کرده بود و انمودیم که خدایش با گروه مؤمنان نجات بخشید و اعقاب وی را در جهان باقی گذاشت و ذکر جمیل وی به جا ماند و در آخرت نیز نعیم مقیم و عیش مهنا دارد اما گروه دیگر را به سبب عصیان و نافرمانی هلاک کرد و نعمتشان بگرفت و عبرت آموز کسان شدند و در آخرت نیز نصیبشان عذاب الیم است.

اکنون به سخن از نوح علیه السلام باز رویم و خبر او و اعتبارش را بگوییم که هم اکنون چنانکه خدا عزوجل خبر داد به جا مانده اند و آنها که نوح سوارشان مبعوث بود به جز فرزندان و اعقاب وی همه نابود شدند و کس از آنها نماند. از پیش گفتار پیمبر صلی الله علیه وسلم را در باره اعقاب نوح که یادشان به قرآن هست آوردیم که فرمود: «سام و حام و یافث بوده اند.»

از وهب بن منبه روایت کرده اند که سام پسر نوح پدر عربان بود و حام پدر سیاهان بود و یافث پدر ترکان و پدر یاجوج و ماجوج بود که بنی عم ترکانند.

گویند: زن یافث اربسیسه دختر مرزایل پسر درمسیل، پسر محسویل، پسر خنوخ، پسر قین، پسر آدم علیه السلام بود و هفت پسر و یک دختر آورد. بدینسان: جومر پسر یافث که به گفته ابن اسحاق پدر یاجوج و ماجوج بود، و مارج پسر یافث، و وایل پسر یافث و تویل پسر یافث، و هوشل پسر یافث، و ترس پسر یافث، و شبکه دختر یافث.

گوید: و پنداشته اند که یاجوج و ماجوج و سقلا بیان و ترکان از اعقاب

یافتند .

زن حام پسر نوح، یحلب دختر مارب پسر درمسیل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین پسر آدم علیه السلام بود و سه پسر آورد: کوش پسر حام و قوط پسر حام و کنعان پسر حام. کوش پسر حام، قرنبیل دختر بتاویل پسر ترس را به زنی گرفت و چنانکه پنداشته اند، قبطیان مصر از اعقاب ویند. و کنعان پسر حام، ارسل دختر بتاویل پسر ترس پسریافت پسر نوح را به زنی گرفت و سیاهان و فزان و زنگان و زغاوه و همه اقوام سیاه از اعقاب ویند.

ابن اسحاق گوید: «به پندار اهل تورات این از نفرین نوح علیه السلام بود که به پسر خود حام کرد و چنان بود که نوح بخفت و عورتش نمایان شد و حام بدید و نپوشید و سام و یافت دیدند و جامه ای بر آن انداختند و عورت پدر بیپوشانیدند و چون از خواب برخاست و رفتار حام و سام و یافت را بدانست گفت: «کنعان پسر حام ملعون باد و فرزندانش بندگان برادرانش باشند»، آنگاه گفت: «خدا، پروردگار سام را برکت دهد و حام بنده دو برادر خویش باشد و یافت را خدا پاداش دهد و به ممر سام در آید و حام بنده آنها باشد.»

گوید: وزن سام بن نوح، صلیب دختر بتاویل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین پسر آدم بود و چند پسر آورد: از فخشد بن سام و اشوذ سام و لاوذب بن سام و عویل بن سام. گوید: و سام را پسری بنام ارم بود و ندانم که از مادر ارفخشذ و برادران وی بود یا نبود.

از ابن عباس آورده اند که چون سوق الثمانین مابین فرات و صرات برای فرزندان نوح تنگ شد برفتند و بابل را بنیاد کردند که دوازده فرسخ در دوازده فرسخ بود و بسیار شدند و صد هزار بودند و همگی پیرو اسلام بودند.

ابن اسحاق گوید: لاوذب بن سام بن نوح، سبکه دختر یافت پسر نوح را به زنی گرفت و مردم فارس و گرگان و اقوام فارس از اعقاب ویند و طسم و عملیق نیز

پسران وی بودند و ندانم که آیا از مادر فرس بودند یا نه.

گوید: عملیق پدر عمالقه بود که در زمین پراکنده شدند و در مشرق و عمان و حجاز و شام و مصر مقرر گشتند و جباران شام که نام کنعانیان داشتند از آنها بودند، فرعونان مصر نیز از آنها بودند و مردم بحرین و قوم جاسم عمان و بنی هف مدینه و بنی - سعد بن هزان و بنی مطر و بنی ازرق و اهل نجد و طایفه بدیل و راحل و غفار و مردم تیما و پادشاه حجاز مقیم تیما موسوم به ارقم از آنها بودند. در نجد نیز مقرر داشتند و مردم طائف، بنی عبد بن ضخم طایفه‌ای از عبس قدیم، نیز از اعقاب لاوذ بودند.

گوید: و بنی امیم بن لاوذ بن سام بن نوح در وبار به ریگزار عالج مقرر داشتند و بسیار شدند و به سبب گناهی که کرده بودند عذاب خدای بدانها رسید و نابود شدند و باقیمانده آنها را نسناس گویند.

گوید: و فرزندان طسم بن لاوذ مقیم یمامه و اطراف بودند و بسیار شدند و به بحرین رفتند و طسم و عمالیق و امیم و جاسم عرب بودند و زبانشان عربی بود و فارسیان مشرق که به دیار پارسیان بودند به پارسی سخن کردند.

گوید: و فرزندان ارم بن سام بن نوح عوص بن ارم و غاثر بن ارم و حویل بن ارم بودند.

و عوص بن ارم، غاثر بن عوص و عاد بن عوص و عبیل بن عوص را آورد و غاثر بن ارم ثمود بن غاثر و جدیس بن غاثر را آورد که همه عرب بودند و به زبان مضری سخن کردند و عربان، این اقوام عرب را عاربه گفتند یعنی عرب اصیل که عربی زبان مادریشان بود. و فرزندان اسماعیل بن ابراهیم را عرب شدگان یعنی عربان نااصیل گفتند که وقتی میان اقوام عرب مقرر گشتند به زبان آنها سخن گفتند. پس عاد و ثمود و عمالیق و امیم و جاسم و جدیس و طسم عرب درست باشند.

قوم عاد در همه ریگزار حضرموت تا یمن مقرر داشت و قوم ثمود در حجر

مابین حجاز و شام بود تا وادی القری و اطراف آن و جدیس به طسم پیوست و با آنها به یمامه و اطراف آن بودند تا بحرین و در آن روزگار یمامه جو نام داشت و قوم جاسم در عمان مقرر گرفت و آنجا بودند.

دیگری به جز ابن اسحاق گوید که نوح در حق سام دعا کرد که پیمبران و رسولان از نسل وی باشند و در حق یافث دعا کرد که شاهان از نسل وی باشند و در این مورد او را بر سام مقدم داشت و در حق حام نفرین کرد که رنگش بگردد و فرزندان بنده فرزندان سام و یافث شوند.

گوید: در کتب هست که پس از آن بر حام رقت آورد و در حق وی دعا کرد که فرزندان او برادران رأفت بینند و از نوادگان خویش برای کوش پسر حام و برای جامر پسر یافث دعا کرد، از آنرو که تنی چند از نوادگان به نوح پیوستند و چون فرزندان تنی به خدمت او کمر بستند و برای بعضی از آنها دعا کرد.

گوید: و سام غاثر را آورد و علیم و اشوذ و ارفخشد و لاوذ و ارم، و در مکه مقرر داشت. گوید و پیمبران و رسولان و نیکان و همه عربان و فرعونان مصر از نسل ارفخشد بودند و همه شاهان عجم از ترك و خزر و دیگران و پارسیان که آخرین پادشاهشان یزدگرد پسر شهریسار پسر پرویز بود و نسب وی به کیومرث پسر یافث می رسد از نسل یافث پسر نوح بودند.

گوید: و گفته اند که جمعی از فرزندان لاوذب بن سام بن نوح و دیگر برادران وی سوی جامر رفتند و جامر آنها را به نعمت و ملک خویش در آورد و مادی پسر یافث از آنها بود که شمشیرهای مادی منسوب به اوست و گویند که کورش ماوژی قاتل بلشصر پسر اولمردوخ پسر بخت نصر از فرزندان اوست.

گوید: و مردم نوبه و حبش و فزان و هند و سند و سواحل مشرق و مغرب از فرزندان حام پسر نوحند و نمرود نیز از آنها بود. وی نمرود بن کوش بن

حام بود .

گوید: و ارفخشذ بن سام قینان را آورد و در تورات یادی از او نیست و در باره او گفته اند که شایسته نبود نامش به کتابهای منزل بیاید از آنرو که جادوگر بود و خویشتن را خدا خواند و در تورات موالید به ارفخشذ بن سام و به شالخ بن قینان بن ارفخشذ منسوب شد و نام قینان به همان سبب که مذکور افتاد به میان نیامد. گوید: و گفته اند که شالخ بن ارفخشذ از فرزندان قینان بود و شالخ غاثر را آورد و غاثر دو پسر آورد یکی فالخ که معنی آن به عربی قاسم است و این نام از آنرو یافت که به روزگاروی زمین قسمت شد و زبانها آشفته شد و دیگری قحطان نام یافت .

و قحطان یعرب و یقطان را آورد که به سرزمین یمن فرود آمدند و قحطان نخستین کس بود که پادشاهی یدن یافت و نخستین کس بود که به درود او «ابیت اللعن» یعنی گزندت مباد گفتند چنانکه شاهان را گویند.

و فالخ بن غابر، ارغوا را آورد و ارغوا ساروغ را آورد و ساروغ ناحورا را آورد و ناحورا تارخ را آورد که نام وی به عربی از ربود و تارخ ابراهیم صلوات الله علیه را آورد. و ارفخشذ، نمرود بن ارفخشذ را آورد و مقر وی در ناحیه حجر بود .

و لاوذب بن سام، طسم و جدیس را آورد و مقرشان در یمامه بود. و نیز لاوذ عملیق بن لاوذ را آورد و مقر وی در حرم و اطراف مکه بود و بعضی فرزندان وی به شام پیوستند و عمالیق از آنها بودند و نیز لاوذ امیم را آورد که فرزند بسیار داشت و بعضی شان در مشرق به نزد جامر پسر یافت رفتند.

و ارم بن سام، عوص را آورد و مقر وی احقاف بود، و عوص، عاد را آورد. اما حام بن نوح، کوش و مصرایم و قوط و کنعان را آورد. نمرود جبار بابل پسر کوش بن حام بود و دیگر فرزندان حام سوی سواحل مشرق و مغرب و نوبه و

حبشه و فزان رفتند.

گوید: و گفته‌اند که مصر ایم، قبط و بربر را آورد و قوط، به سرزمین سند و هند رفت و مردم آنجا از اعقاب ویند، و یافت بن نوح، جامر و موع و مودای و یوان و ثوبال و ماشج و تیرش را آورد. شاهان ایران از اعقاب جامر بودند و ترك و خزر از فرزندان تیرش بودند و اشبان از فرزندان ماسج بودند و باجوج و ماجوج که در مشرق ترك و خزر مقرر دارند از فرزندان موع بودند و سقلا بیان و برجان از فرزندان یوان بودند.

و مردم اشبان به روزگار قدیم از آن پیش که فرزندان عیص به سرزمین روم روند آنجا بودند و هر یک از این سه گروه اعقاب سام و حام و یافت به سرزمینی رفتند و مقرر گشتند و دیگران را به آنجا راه ندادند.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدا به موسی علیه السلام وحی کرد که تو و قومت و اهل جزیره و اهل عال از فرزندان سام پسر نوحید و عرب و فرس و نبط و هند و سند نیز از فرزندان سام پسر نوحند.

محمد کلبی گوید: هند و سند پسران توفین پسر یعطن پسر عابر پسر شالخ پسر ارفخشذ پسر سام، پسر نوحند. و مکران نیز پسران ویند.

و جرهم که نامش هذرم بود پسر عابر پسر سبا پسر یقطن، پسر عابر پسر شالخ پسر ارفخشذ پسر سام پسر نوح بود.

و حضر موت پسر یقطن پسر عابر پسر شالخ بود و یقطن، قحطان پسر عابر پسر شالخ پسر ارفخشذ پسر سام پسر نوح بود، به گفته کسانی که او را به غیر اسماعیل انتساب داده‌اند.

و فارسیان پسران فارس پسر بیرس پسر ناسور پسر سام پسر نوحند.

و نبط پسران نبط پسر کاش پسر ارم پسر سام پسر نوح بودند.

و اهل جزیره و عال فرزندان ماش پسر ارم پسر سام پسر نوح بودند.

و عملیق و طسم و امیم پسران لوز پسر سام پسر نوح بودند.

و عملیق پدر عمالقه بود که قوم بربر فرزندان ثمیلا پسر مارب پسر فاران پسر عمرو پسر عملیق از آنها بودند، بجز صنهاجه و کتامه که پسران فریقیش پسر قیس پسر صیفی پسر سبا بودند.

گویند قوم عملیق نخستین کسان بودند که به عربی سخن کردند. و این هنگامی بود که از بابل در آمدند و آنها را با جرهم عرب عاربه می‌گفتند.

و ثمود و جدیس پسران عابر پسر سام پسر نوح بودند.

و عاد و عبیل پسران عوض پسر ارم پسر سام پسر نوح بودند.

و روم پسران لنطی پسر یونان پسر یافث پسر نوح بودند.

و نمرود پسر کوش پسر کنعان پسر نوح بود که پادشاه بابل و حریف ابراهیم خلیل الرحمان صلی الله علیه بود.

گوید: و عاد را به روزگارشان عاد ارم گفتند و چون عاد هلاک شد ثمود را ارم گفتند و چون ثمود هلاک شد دیگر فرزندان ارم را ارمان گفتند که نبطیان بودند. و همه اینان پیرو اسلام بودند و به بابل مقرر داشتند تا نمرود پسر حوش پادشاهشان شد و به پرستش بتان دعوتشان کرد و پذیرفتند و شبانگاه زبانشان سریانی بود و هنگام صبح خدا عزوجل زبانهایشان را آشفته کرد و سخن همدیگر را فهم نکردند.

فرزندان سام هیچده زبان داشتند و فرزندان حام هیچده زبان داشتند و فرزندان یافث شصت و سه زبان داشتند و خدا عزوجل عاد و عبیل و ثمود و جدیس و عملیق و طسم و امیم و بنی یقطن پسر عابر پسر شالخ پسر ارفخشذ پسر سام پسر نوح را عربی آموخت و پرچمدار آنها در بابل برناظر پسر نوح بود.

و نوح چنانکه از ابن عباس روایت کرده‌اند زنی از بنی قابیل داشت که پسری آورد و نام او را برناظر کرد، و فرزندان وی در مشرق در شهری به نام معلون

شمسا مقرر دارند.

و فرزندان سام به مجدل، نخبه زمین از ساتیدما تا دریا و از یمن تا شام مقرر گشتند و خدا عزوجل پیمبری و کتاب و جمال و رنگ روشن و سپیدی را به آنها داد.

و فرزندان حام در وزشگاه باد جنوب و دبور مقرر گشتند که آنجا را داروم گویند و خداوند تیرگی و کمی سپیدی به آنها داد و دیارشان و آسمانشان را آباد کرد و طاعون از آنها برداشت و اثل و اراك و عنبر و عناب و نخل به سرزمینشان داد و خورشید و ماه را در آسمان بالای سرشان روان کرد.

و فرزندان یافث در صفون و وزشگاه باد شمال و صبا مقرر گشتند و سرخی و زرد گونگی نصیبشان شد و خدا زمینشان را خلوت کرد با سرمای سخت و آسمانشان نیز خلوت است که از هفت ستاره سیار چیزی بالای سرشان نرود از آنرو که زیر بنات النعش و جدی و فرقدین باشند و بلیه طاعون دارند.

و قوم عاد به شحر پیوست و در آنجا به دره‌ای مغیث نام هلاک شدند و پس از آن قوم مهره در شحر به آنها پیوستند.

و عبیل به محل یثرب رفتند.

و عمالیق به صنعا مقیم شدند پیش از آنکه صنعا نام گیرد، سپس بعضی‌شان سوی یثرب سر ازیر شدند و عبیل را از آنجا برانندند و به محل جحفه فرود آمدند و سیل بیامد و نابودشان کرد از اینرو جحفه نام یافت.

و ثمود به حجر و اطراف آن پیوستند و آنجا هلاک شدند.

و طسم و جدیس به یمامه پیوستند و هلاک شدند.

و امیم به سرزمین ابار پیوستند و آنجا هلاک شدند.

ابار سرزمین مابین یمامه و شحر است و اکنون کس بدانجا راه ندارد و جن بر آن چیره است و به انتساب ابار پسر امیم، ابار نام یافت.

و فرزندانش یقطن پسر عابر به یمن پیوستند و یمن از آن نام یافت که از سمت راست سوی آن شدند.

و جمعی از بنی کنعان بشام پیوستند و شام از آن نام یافت که از سمت شمال سوی آن شدند و شام را سرزمین بنی کنعان گفتند، آنگاه بنی اسرائیل آمدند و آنها را بکشتند و بیرون کردند و شام از آن بنی اسرائیل شد. پس از آن رومیان بر بنی اسرائیل تاختند و آنها را بکشتند جز اندکی را که سوی عراق راندند. پس از آن عربان بیامدند و بر شام تسلط یافتند.

و فالغ که پسر عابر پسر ارفخشذ پسر سام پسر نوح بود، چنانکه گفتیم زمین را میان فرزندان نوح قسمت کرد.

ولی خبر از پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم و علمای سلف در انساب امتهای زمین چنین است که در روایت سمره آمده که فرمود: «سام پدر عرب است و یافث پدر روم و حام پدر حبش» و روایت به این مضمون مکرر هست.

و روایت از سعید بن مسیب هست که گفت: «نوح سه پسر داشت و هر یک را سه پسر بود: سام و حام و یافث. سام عرب و فارس و روم را آورد که همه نیکند و یافث ترک و سقلا ب و یاجوج و ماجوج را آورد که نیک نیستند و حام قبط و زنگان و بربر را آورد.» و روایت از حمزه بن ربیع است که هر سیاه مجعد موی فرزند حام است و هر درشت چهره ریز چشم فرزند یافث است و هر نکوروی نکوموی فرزند سام است.» گوید: و نوح حام را نفرین کرد که موی فرزندانش از گوش نگذرد و هر کجا فرزندان وی به فرزندان سام برخوردند به بندگیشان گیرند.

به پندار اهل تورات نوح پانصدساله بود که سام تواد یافت و سام یکصد و دو ساله بود که ارفخشذ را آورد و همه عمر سام چنانکه گفته اند یکصد و دو سال بود. و ارفخشذ قینان را آورد و همه عمر ارفخشذ چهارصد و سی و هشت سال بود و هنگام تولد قینان سی و پنج سال داشت.

وقینان شالغ را آورد و این به هنگامی بود که قینان سی و نه سال داشت و مدت عمر قینان را در کتابها نیاورده اند به سببی که از پیش گفتیم.

و شالغ عابر را آورد و به هنگام تولد وی سی ساله بود و همه عمر شالغ چهار صد و سی و سه سال بود.

و عابر فالغ و برادرش قحطان را آورد. تولد فالغ یکصد و چهل سال پس از طوفان بود.

و چون کسان فراوان شدند و طوفان را به یاد داشتند به بنیاد شهری پرداختند که در آن فراهم شوند و پراکنده نباشند با برجی بلند که اگر بار دیگر طوفان شد از آن مصون مانند و غرق نشوند و خدا عزوجل اراده فرمود که کارشان سامان نیابد و پندارشان صورت نگیرد و بدانند که همه قدرت و کار به دست اوست و جمعشان را بپراکند و زبانها را گونه گون کرد.

و عمر عابر چهارصد و هفتاد و چهار سال بود.

و فالغ ارغوا را آورد و همه عمر فالغ دویست و سی و هفت سال بود و هنگام تولد ارغوا سی سال داشت.

و ارغوا ساروغ را آورد و همه عمر ارغوا دویست و نود و سه سال بود و هنگام تولد ساروغ سی و دو سال داشت.

و ساروغ ناحور را آورد و همه عمر ساروغ دویست و سی سال بود و هنگام تولد ناحور سی ساله بود.

و ناحور تارخ را آورد که پدر ابراهیم صلوات الله علیه بود و این نام را پدرش به او داد و چون به سرپرستی خدایان نمرود رسید نام وی را آزر کرد.

گویند: آزر نام پدر ابراهیم نبود بلکه نام بتی بود؛ این سخن را از مجاهد روایت کرده اند. و به قولی این لقب او بود به سبب نقصی که داشت و به معنی کج بود. و ناحور هنگام تولد تارخ بیست و هفت سال داشت و همه عمر ناحور دویست

و چهل و هشت سال بود. و تاریخ ابراهیم را آورد و هنگام تولد ابراهیم یک هزار و هفتاد و نه سال از طوفان گذشته بود. بعضی اهل کتاب گفته اند که تولد ابراهیم دویست و شصت و سه سال پس از طوفان و سه هزار و سیصد و سی و هفت سال پس از خلقت آدم علیه السلام بود. و قحطان پسر عابر، یعرب را آورد و یعرب یسجوب را آورد و یسجوب سبا را آورد و سبا حمیر و کهلان و عمرو و اشعر و انمار و مر و عامله را آورد. و عمر پسر سبا عدی را آورد و عدی لخم و جذام را آورد. به پندار بعضی نسب شناسان پارسی نوح همان افریذون بود که از دهاق را مغلوب کرد و پادشاهی از او گرفت، و بعضی دیگر پنداشته اند که افریذون ذوالقرنین حریف ابراهیم علیه السلام بود که در بئر السبع بمرد و در قرآن یاد شده است.

بعضی دیگر گفته اند وی سلیمان پسر داود بود و در اینجا از او یاد کردم به این سبب که گفته اند وی نوح بود و حکایت او با نوح همانند بود که سه فرزند داشت و دادگرو نکوسیرت بود و ضحاک به دست او هلاک شد.

گویند هلاک ضحاک به دست نوح بود و قوم نوح همان قوم ضحاک بود. و پارسیان درباره نسب افریذون گویند که وی از اعقاب جم شاد شاه بود که چنانکه از پیش گفتیم از دهاق او را بکشت و میان فریذون و جم ده پدر فاصله بود. از روایت هشام کلبی شنیده ام که افریذون از نسل جم شاه بود که پیش از ضحاک بود و پنداشته اند که نهمین نسل جم بود و به دنیاوند تولد یافت و برون شد تا به مقر ضحاک رسید و او را بگرفت و به بند کرد و دویست سال پادشاهی داشت و مرد مظالم کرد و مردم را به پرستش خدای و انصاف و نیکی واداشت و زمین و چیزهای دیگر را که ضحاک به دستم گرفته بود به صاحبانش پس داد، مگر آنچه صاحب آنرا نتوانست

یافت که بر مستمندان و عامه کسان وقف کرد.

گویند وی نخستین کس بود که به طب و نجوم پرداخت و سه پسر داشت که بزرگتر سرم نام داشت و دومی طوج و سومی ایرج.

افریدون بیم داشت که پسران اتفاق نکنند و به یکدیگر تعدی کنند و ملک خویش را بر آنها تقسیم کرد و بر تیرها نوشت و بگفت تا در يك تیری بسر گیرند و روم و ناحیه مغرب از سرم شد و ترك و چین از طوج شد و عراق و هند از سومی شد که ایرج بود و تاج و تخت بدوداد و چون افریدون بمرد دو برادر به ایرج تاختند و او را بکشتند و سیصد سال پادشاهی زمین را میان خود داشتند.

گوید: به پندار پارسیان پدران افریدون تا ده پشت همه اثقیان نام داشتند، از آنرو که از ضحاک بر فرزندان خویش بیمناک بودند و روایت بود که یکیشان بر ضحاک چیره شود و انتقام جم را بگیرد. و اینان به لقبها ممتاز و شناخته بودند، یکی را اثقیان صاحب گاو قرمز گفتند و اثقیان صاحب گاو ابلق و صاحب گاو چنان و چنان و فریدون پسر اثقیان پر گاو بود به معنی صاحب گاو بسیار، پسر اثقیان نیک گاو یعنی صاحب گاو ان خوب، پسر اثقیان سیر گاو، یعنی صاحب گاو ان چاق و درشت، پسر اثقیان پور گاو یعنی صاحب گاو ان به رنگ گورخر، پسر اثقیان اخشین گاو یعنی صاحب گاو ان زرد، پسر اثقیان سیاه گاو یعنی صاحب گاو ان سیاه، پسر اثقیان سپید گاو یعنی صاحب گاو ان سپید، پسر اثقیان کبر گاو یعنی صاحب گاو ان خاکستری، پسر اثقیان رمین گاو یعنی صاحب همه جور گله و همه رنگ گاو پسر اثقیان بنفروسن پسر جم شاد.

گویند افریدون نخستین کس بود که لقب کی گرفت و او را کی افریدون گفتند و معنی کی پاک باشد، چنانکه گویند روحانی یعنی کاروی خالص و پاک است و به روحانیت پیوسته است و گویند که معنی کی سودجوی باشد و به پندار بعضی ها کی به معنی شکوه باشد و افریدون وقتی ضحاک را بکشت شکوه یافت.

عجمان پارسی گویند که افریدون مردی تنومند و نکوروی و شکوهمند و مجرب بود و بیشتر جنگ وی با گرز بود و سر گرز وی چون سر گاو بود.

و پادشاهی ایرج بر عراق و اطراف در ایام وی بود و روزگار ایرج با شاهی فریدون آمیخته بود و او پادشاهی همه اقالیم داشت و در ممالک بگشت و چون به تخت نشست گفت: «به یاری و کمک خدا، ضحاک را مغلوب و شیطان و یارانش را منکوب کردیم»، آنگاه مردم را اندرز داد و به انصاف و داد و نکوکاری و شکرگزاری ترغیب کرد و هفت کوهیار نهاد یعنی سرپرست کوهستان و دنیایند و جاهای دیگر را به ترتیبی همانند تملیک به آنها سپرد.

گویند و چون بر ضحاک دست یافت ضحاک بدو گفت: «مرا به انتقام جدت

جم مکش.»

و افریدون گفت: «سخت بالا گرفته‌ای و خویشتن را بزرگ پنداشته‌ای که چنین طمع میداری» و بدویاد آوری کرد که جدش بزرگتر از آن بود که همسنگ ضحاک باشد و گفت که او را در مقابل گاوی که در خانه جدش بوده است می کشد.

گویند افریدون نخستین کس بود که فیل، اهلی کرد و بر فیل نشست و استر کشید و مرغابی و کبوتر نگهداشت و تریاق داشت. وی با دشمنان پیکار کرد و تار و مارشان کرد و زمین را بر سه پسر خود طوج و سلم و ایرج تقسیم کرد و قلمرو ترک و خزر و چین را که چین بغا نام یافت به طوج داد و همه نواحی مجاور را بدان پیوست و روم و سقلا ب و برجان و نواحی مجاور را به سلم پسردوم داد و قسمت میانه و آباد زمین را که اقلیم بابل است و آنرا خنارث گفتند با هند و سند و حجاز و جاهای دیگر به ایرج داد که برادر کوچکتر بود و او را بیشتر از همه دوست داشت و بدین سبب اقلیم بابل ایران شهر نام گرفت و هم به سبب اقلیم بابل میان فرزندان افریدون و اعقابشان دشمنی افتاد و شاهان خنارث و ترک و روم به جنگ و خونخواهی و میراث جوئی برخاستند.

گویند وقتی طوج و سلم بدانستند که پدرشان ایرج را بر آنها برتری داده است به دشمنی او برخاستند و کار دشمنی بالا گرفت تا طوج و سلم بر ایرج تاختند و به کمک همدیگر او را بکشتند و طوج کمندی بینداخت و او را خفه کرد، بدین سبب ترکان کمنداندازشدند.

ایرج دوپسر داشت به نام وندان و اسطونه و دختری به نام خوزک و به قولی خوشک و سلم و طوج دوپسر را با پدر بکشتند و دختر بماند.

گویند: روزی که افریدون به ضحاک دست یافت، روز مهر مهرماه بود و مردم این روز را عید گرفتند که محنت ضحاک از میان برخاسته بود و آنرا مهرگان نام کردند.

گویند: افریدون جباری دادگر بود، قامت وی نه نیزه بود و هر نیزه به اندازه کشیدگی دودست بود، پهنای کمرش سه نیزه بود و پهنای سینه اش چهار نیزه بود باقیمانده نمرودیان و نبطیان را در سواد عراق دنبال کرد و سرانشان را بکشت و آثارشان را نابود کرد و مدت پادشاهی پانصد سال بود.

سخن از حوادثی که از نوح
تا ابراهیم خلیل الرحمان
علیهما السلام، بود

از پیش گفتیم که کار نوح و فرزندانش چگونه بود که زمین را پس از وی تقسیم کردند و مقر هر گروه کجا بود، و دو گروه از بنی ارم بن سام بن نوح پس از نوح طغیان کردند: یکی اعقاب عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح که عاد قدیم بودند و دیگر ثمود بن جاثربن ارم بن سام بن نوح که همگی عربان عاربه بودند.

اما قوم عاد:

خدای عزوجل هود بن عبدالله بن رباح بن جلود بن عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح را سوی آنها فرستاد. به پندار بعضی نسب شناسان، هود، عابر بن صالح بن ارفخشذ بن سام بن نوح بود. قوم هود سه بت داشتند که پرستش آن می کردند و یکی را صدا گفتند و دیگری را صمود و سومی راهبا، وهود به توحید خدا و عبادت او و ترك ستم با کسان دعوتشان کرد که تکذیب وی کردند و گفتند کی از ما نیرومندتر است و جزا ندکی به هود ایمان نیاوردند.

و چون در طغیان خویش مصر شدند هود اندرزشان داد و گفت:

« اتبنون بكل ربع آية تعبثون. و تتخذون مصانع لعلکم تخلدون. و اذا بطشتم، بطشتم جبارین. فاتقوا الله و اطیعون. و اتقوا الذی امدکم بما تعلمون. امدکم بانعام و بنین. و جنات و عیون. انی اخاف علیکم عذاب یوم عظیم^۱ یعنی چرا در هر مکانی به بیهوده سری، نشانی بنا می کنید؟ و آبگیرها می سازید، مگر جاودانه زنده خواهید بود؟ و چون سختی کنید چون ستمگران سختی می کنید، از خدا بترسد و اطاعتم کنید از آنکس که آنچه می دانید کمکتان داده است بترسید چهار پایان و فرزندان کمکتان داده است، با باغستانها و چشمه سارها، که من بر شما از عذاب روزی بزرگ می-ترسم» و جوابشان به هود این بود که

«قالوا سواء علینا او عظمت ام لم تکن من الواعظین^۲ یعنی گفتند: پند دهی یا پندگونی باشی برای ما یکسان است».

«وقالوا یا هود ما جئنا ببینه و ما نحن بتار کسی آلهتنا عن قولک و ما نحن لک بمؤمنین، ان نقول الا اعتراک بعض آلهتنا بسوء^۳ یعنی گفتند: ای هود برای ما دلیلی نیاورده ای و به گفته تو رها کن خدایان خویش نیستیم و ترا باور نمی کنیم و

جز این نگوییم که بعضی خدایان ما آسیبی به تو رسانده‌اند» و چنانکه گفته‌اند خدا سه سال باران به آنها نداد تا به محنت افتادند و گروهی را به طلب باران فرستادند که قصه آن در روایت حسان بکری آمده که گوید: «سوی پیمبر می‌شدم و در ربنه زنی را بدیدم که گفت: مرا پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم توانسی برد؟»

گفتم: «آری» و او را برداشتم تا به مدینه رسیدم و به مسجد شدم و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بر منبر بود و بلال شمشیری به دست داشت و پرچمهای سیاه افراشته بود.

گفتم: «این چیست؟»

گفتند: «عمر و بن عاص از غزا آمده.»

و چون پیمبر صلی الله علیه و سلم از منبر به زیر آمد، پیش وی رفتم و اجازه خواستم و اجازه داد گفتم: «ای پیمبر خدای زنی از بنی تمیم برد راست که از من خواسته او را پیش تو آرم.»

فرمود: «ای بلال به او اجازه بده.»

گوید: وزن در آمد و چون بنشست، پیمبر به من فرمود: «میان شما و بنی تمیم چیزی بوده است؟»

گفتم: «آری و شکست از آنها بود، اگر خواهی که دهنارا میان ما و آنها فاصله کنی بکن.»

وزن گفت: «ای پیمبر خدا پس حاجتمند تو کجا رود؟»

گفتم: «من چون آن گوسفندم که گرگی همراه برده باشد» و بدو گفتم: «ترا آوردم که دشمنم باشی؟ خدا نکند چون فرستادگان عاد باشم.»

پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «فرستادگان عاد چگونه بودند؟»

گفتم: «قصه را نیک دانم، عادیان به قحط افتادند و کسان به دعای باران

فرستادند و آنها در مکه به بکر بن معاویه گذشتند که شرابشان داد و دو کنیز وی مدت یکماه برایشان آواز خواندند، آنگاه یکی را سوی کوهستان مهره فرستادند که دعا همی کرد و ابرها می آمد و چون ابری آمدی گفتی فلان جا رو تا ابری بیامد و ندا آمد: بگیر که خاکستراست و از عاد یکی را باقی مگذار.»

گوید: و فرستاده این بشنید و از آنها نهان داشت تا عذاب خدا بیامد. ابوبکر بن عیاش درباره قصه عادیان گوید که فرستاده به کوهستان مهره بالا رفت و گفت: «خدایا برای اسیری نیامده ام که فدیة دهم یا بیماری که شفا دهم به دعا آنچه باران خواهی داد بده.»

گوید: پس ابرها بر آمد و ندا رسید که از این ابرها برگزین، و او همی گفت: «سوی بینی فلان روید» و عاقبت ابری سیاه بر آمد و فرستاده گفت: «سوی عاد روم» و ندا آمد بگیر که خاکستراست و از عاد یکی را باقی مگذار.

گوید: و قصه را از آن گروه که پیش بکر بن معاویه شراب همی خوردند نهان داشت و بکر بن معاویه نخواست قصه را به آنها که مهمان و برخوانش بودند، گفته باشد و آنرا ضمن آوازی یاد کرد.

ابن اسحاق گوید: وقتی قوم عاد دچار قحط شدند گفتند گروهی را به مکه فرستیم تا برای ما طلب باران کند، و قیل بن عمر و لقیم بن هزال بن هزیل عبیل بن ضد بن عاد اکبر و مرثد بن سعد بن عفیر را که مسلم بود و اسلام خویش نهان می داشت و جلهمة بن خیبری دایی معاویه بن بکر و لقمان بن عاد بن فلان بن ضد بن عاد اکبر را بفرستادند و اینان هر کدام با گروهی از قوم خویش بر رفتند و جمع فرستادگان هفتاد کس بود و چون به مکه رسیدند بر معاویه بن بکر فرود آمدند و جایشان بیرون مکه و خارج حرم بود، معاویه آنها را منزل داد و گرامی داشت که خالگان و داماد وی بودند و هزیله دختر بکر و خواهر تنی معاویه زن لقیم بن هزال بود که عبید بن لقیم و عمیر بن لقیم را آورده بود و آنها در خاندان معاویه به مکه پیش خالگان خود بودند و اینان از مردم

عاد متأخرو باقیماندهٔ عاد قدیم بودند.

و چون فرستادگان عاد بر معاویه بن بکر فرود آمدند، ماهی پیش وی بماندند و شراب خوردند و دو کنیز معاویه بن بکر برایشان آواز خواندند. یکماه راه آمده بودند و یکماه اقامت گرفته بودند و چون معاویه دید که اقامتشان دراز شد و قومشان آنها را فرستاده بودند که برای رفع بلیهٔ خشکسالی دعا و استغاثه کنند این کار را خوش نداشت و گفت: «خالگان و دامادهایم نابود شدند و اینان مهمانان منند که بر من وارد شده‌اند و نسدانم چکنم و شرمم آید بگویم که به دنبال مقصد خویش روند که پندارند از طول اقامتشان دلگیر شده‌ام، اما قومشان از رنج و عطش تباه شده‌اند.» و این قصه را بادو کنیز نغمه‌گر خویش بگفت و گفتند: «شعری بگوی تا برایشان بخوانیم و ندانند از کیست شاید به جنبش آیند.» معاویه شعری بدین مضمون گفت:

«ای قیل، بر خیز و دعا کن»

«شاید خدا ابری برساند»

«وسرزمین عاد را سیراب کند»

«که مردم عاد از عطش سخت»

«سخن نتوانند گفت و پیر فرتوت»

«وجوان، امید باران ندارد»

«حال زنان بد نبود و اکنون»

«زنان نیز بیوه شده‌اند.»

«حیوانات وحشی آشکارا سوی عادیان می‌شوند»

«و از تیر آنها بیم ندارند»

«و شما در این حال شب و روز به دلخواه می‌گذرانید»

«و چه بد فرستادگانی هستید»

«وشایسته درود و سلام نیستید»

و چون معاویه این شعر بگفت و کنیزان بخواندند و جماعت آواز ایشان بشنیدند، به همدیگر گفتند «قومتان شما را فرستاده‌اند که از بلیه قحط استغاثه کنید و شما دیر مانده‌اید. به حرم در آید و دعای باران کنید.»

مرثدبن سعد بن عفیر گفت: «بخدا شما به دعا باران نخواهید داشت، ولی اگر پیمبر خویش را اطاعت کنید و سوی او باز گردید باران خواهید داشت» و بدینگونه اسلام خویش را عیان کرد و جلهمة بن خیبری چون این بشنید و بدانست که وی به هود ایمان آورده و پیرو دین اوست شعری بدین مضمون گفت:

«ای سعد تو از طایفه‌ای محترمی»

«و مادرت از قوم ثمود است»

«ولی ما هرگز اطاعت تو نکنیم»

«و آنچه را خواهی کار نبندیم»

«به ما گوئی که دین رعد و رمل و آل ضد و عبود را بگذاریم»

«و از دین نیاکان عزیز صاحب رای»

«بگردیم و پیرو دین هود شویم»

رعد و رمل و ضد از قبائل عاد بودند و عبود نیز از آنها بود.

آنگاه به معاویه بن بکر گفت: «مرثدبن سعد را نگهدارید که با ما به مکه نیاید که وی بر دین هود رفته و از دین ما برگشته.» سپس به مکه شدند و برای قوم عاد به دعا باران خواستند و چون راه مکه را پیش گرفتند مرثدبن سعد از منزل معاویه درآمد و پیش از آنکه دعا کنند به آنها رسید و با آنها بایستاد و فرستادگان برای دعا فراهم بودند و گفت: «خدایا حاجت مرا تنها بر آر و مرا در دعای آنها وارد مکن» و باز گشت و قیل بن عبر سرفرستادگان عاد بود و فرستادگان عاد گفتند:

«خدایا آنچه را قیل می‌خواهد به او عطا کن و دعای ما را نیز با دعای او همراه کن»
 لقمان بن عاد از فرستادگان عاد جدا مانده بود و او سالار قوم عاد بود و چون گروه
 از دعا فراغت یافتند گفت: «خدایا من تنها به حاجت خویش آمده‌ام، حاجت مرا
 بر آر» و قیل بن عبر به هنگام دعا گفت: «خدایا اگر هود راستگوست به ما باران
 بده که هلاک شدیم» و خدا سه ابر بر آورد سفید و سرخ و سیاه و یکی از ابرها
 داد که ای قیل برای خودت و قومت از این ابرها برگزین گفت: «ابر سیاه را
 برگزیدم که از دیگر ابرها آب بیشتر دارد» و ندا آمد که خاکستر برگزیدی و از عاد
 کس نماند، نه پدر ماند و نه فرزندی و همگی نابود شوند، مگر بنی لوزیه که هدایت
 یافته‌اند. بنی لوزیه فرزندان لقیم بن هزال بن هزیل بن هزیله دختر بکر بودند که با
 خالگان خود به مکه مقرر داشتند و به سرزمین عاد نبودند و باقیمانده‌گان عادیان متأخر
 بودند.

و خداوند چنانکه گفته‌اند ابر سیاه را که قیل بن عبر برگزیده بود و عذاب
 داشت سری عاد فرستاد که از دره‌ای که متعلق به ایشان بود و مغیث نام داشت در آمد و
 چون آن را بدیدند سخت خرسند شدند و گفتند: «این ابر باران خواهد داد» خدای
 عزوجل فرماید:

«بل هو ما استعجلتم به ریح فیها عذاب الیم . تدمر کل شیئی بامر ربها» یعنی
 این چیز است که به شتاب می‌خواستید، باد است که عذابی الم انگیز در آن هست .
 که به فرمان پروردگارش همه چیز را هلاک کند .

و چنانکه گفته‌اند نخستین کسی که بدانست در آن چیست و جز باد نیست ،
 زنی از عاد بود که مهدد نام داشت و چون بدانست که در ابر چیست بانگ زد و از
 خویش برفت چون بخود آمد گفتند: «چه دیدی؟»

گفت: «بادی دیدم چون شعله‌های آتش و جلو آن مردان بودند که پیشش

می‌راندند .

و خدای عزوجل هفت شب و هشت روز پیوسته باد را بر آنها مسلط کرد و از عباد کس نماند و همه هلاک شدند .

گویند: هود و مؤمنان وی در چهار دیواری بماندند و بادی که به آنها رسید خوش بود و لذت بخش ولی عادیان را از زمین به هوا می‌برد و به سنگ می‌کوفت . و فرستادگان عاد از مکه در آمدند و پیش بکر بن معاویه و پدرش رسیدند و بر او فرود آمدند و شبانگاهی مهتابی مردی بر شتر بیامد و این به روز سوم حادثهٔ عاد بود و خبر را با آنها بگفت ، گفتند: « هود کجا بود؟ »

گفت : « در ساحل دریا از آنها جدا شدم . » و گویی در سخن وی شك داشتند ، اما هزیه دختر بکر گفت : « بخدای کعبه راست می‌گوید . »

مشوب بن یعفر پسر برادر معاویه بن بکر با آنها بود و چنانکه گفته‌اند ، و خدا بهتر داند ، به مرثد بن سعد و لقمان بن عاد و قیل بن عبر هنگامی که در مکه دعا می‌کردند گفت : « آرزوی شما بر آورده شود ، برای خویش بر گزینید و لسی عمر جاوید نخواهید که از مرگ چاره نیست . »

مرثد بن سعد گفت : « خدایا نیکی و راستی ده و به او داده شد . »

و لقمان بن عاد گفت : « خدایا مرا عمر ده » گفته شد : « برای خویش بر گزین ولی عمر جاویده خواه عمری چون بزی خاک آلود ، در کوهی سخت که جز باران نه بیند یا عمر هفت عقاب که چون یکی برود دیگری جای آن گیرد . » و لقمان عقابها را برگزید و چنانکه گویند به مقدار هفت عقاب بزیست . جوجه‌ای را هنگامی که از تخم برون میشد می‌کوفت و چون می‌مرد جوجه دیگر می‌کوفت و چنین کرد تا به هفتمی رسید و چنانکه گفته‌اند هر عقاب هشتاد سال می‌زیست و چون به جز هفتمی نماند برادر زادهٔ لقمان گفت : « جان عمواز عمر تو مانند عمر این عقاب مانده است . » لقمان گفت : « برادر زاده‌ام این لبد است . » و لبد در زبان عادیان به معنی

روزگار بود .

و چون عقاب لقمان پیر شد و عمر آن به سر آمد صبحگاهان عقابان از کوه برخاست اما لبد بر نخاست و لقمان مراقب عقاب خویش بود و چون بدید که لبد با عقابان بر نخاست به کوه رفت تا ببیند لبد چه شده و خویشتن را سست یافت و از پیش چنین نبود و چون به کوه رسید عقاب خویش را دید که از عقابان مانده است و بانگ زد لبد برخیز و لبد آهنگ برخاستن کرد اما نتوانست که پاهایش لخت شده بود و بیفتاد و هردو بمردند .

به قیل بن عمر نیز هنگامی که ندای ابر را شنید گفته شد: «برای خویش برگزین چنانکه دویار تو برگزیدند.» گفت: «خواهم که هرچه به قوم من رسد به من نیز رسد.» گفته شد: «هلاک باشد.» گفت: «هرچه باشد، مرا پس از آنها به ماندن چه حاجت.» و عذابی که به عادیان رسید بدو نیز رسید و هلاک شد.

مرثد بن سعد بن عفیر وقتی سخن سوار را که از هلاک عادیان خبر آورده بود شنید شعری بدین مضمون گفت :

« عادیان نافرمانی پیمبر خود کردند . »

« و تشنه ماندند و آسمان باران شان نداد . »

« و فرستادگان شان ماهی برفتند که باران خواهند . »

« و با تشنگی کوری نیز یافتند . »

« که آشکارا به پروردگار خویش کافر شدند . »

« و آثار قدیمشان محو شد . »

« خداوند عقل عادیان را بگرفت »

« و دلهايشان کور و تاریک شد »

« و خبر آشکار را ندانستند »

« اندرز باتیره روزی سودمند نباشد »

« من و دو دخترم و مادر فرزندانم »

« فدای هود پیمبرمان باد »

« که بیامد و دلها به ستم خو گرفته بود »

« و روشنی از میان برخاسته بود »

« بتی داشتیم که صعود نام داشت »

« و دو دیگر صدا و هبا بود »

« و توبه گران او را بدیدند »

« اما دروغزنانش به تیره روزی گراییدند »

« من نیز وقتی شب در آید »

« به هود و کسان وی خواهم پیوست »

گویند در آن روزگار سالار و بزرگ قوم عاد خلجان بود .

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که وقتی باد از دره بر عادیان وزیدن گرفت هفت گروه از آنها که خلجان نیز همراهشان بود گفتند : « بکنار دره شویم و باد را برانیم. » و باد یکی را برمیگرفت و به زمین میکوفت و گردنش می شکست و چنانکه خدای عزوجل فرمود وی را چون تنه نخل افتاده و امیدگذاشت و جز خلجان کس از آنها نماند و او سوی کوه شد و بدان چنگ زد و کوه بلرزید .

هود بدو گفت : « ای خلجان ، اسلام بیارتا سالم مانی. »

خلجان گفت : « اگر اسلام بیارم پیش خدایت چه دارم؟ »

هود گفت : « بهشت. »

خلجان گفت : « اینان که در ابر چون بختیان دیده شوند ، چه کسانند؟ »

هود گفت : « اینان فرشتگان پروردگار منند. »

خلجان گفت : « اگر اسلام بیارم خدا مرا از آنها مصون خواهد داشت؟ »

هود گفت : « مگر شاهی هست که سپاهش فرمان او نبرند؟ »

خلجیان گفت : «اگر باشد بد باشد.»

آنگاه باد بیامد و او را نیز چون یارانش هلاک کرد .

گویند عمر هود یکصد و پنجاه سال بود .

از احمد بن مفضل روایت کرده‌اند که چنانکه خدای فرمود هود را به سوی

عاد فرستاد که گفت : «ای قوم خدا را بپرستید که جز او خدایی ندارید و اندریشان

داد و سخنانی گفت که خدا عزوجل حکایت آن را به قرآن آورده است ، اما وی

را دروغزن خواندند و انکار کردند و گفتند عذاب بیارد ، هود گفت : «خدا میداند

ومن رسالت او را می‌رسانم.»

و چون عادیان کفر ورزیدند به خشکسالی دچار شدند و به رنج افتادند و

هود نفرین کرد و خداوند باد بی‌باران برای آنها فرستاد و چون آنرا بدیدند گفتند:

«این به ما باران خواهد داد.» و چون نزدیک شد دیدند که مرد و شتر را به آسمان

می‌برد ، و چون چنین دیدند به خانه‌ها رفتند و باد به خانه‌ها نیز رسید و هلاکشان کرد

و از خانه‌ها بیرونشان کرد ، روزهای شوم پیوسته بود که هفت شب و هشت روز

عذاب بود که به هرچه رسید هلاک کرد و خدای فرمود که مردم را از خانه‌ها میکند

گویایی تنه‌های نخل افتاده بودند. و چون خدا هلاکشان کرد پرندگان سیاه بفرستاد تا

آنها را به دریا ریخت و خدا فرمود : «و چنان شدند که جز مسکنهایشان نبینی.»

و باد همیشه به پیمان‌ها و اندازه بود مگر آنروز که برخازنان چیره شد و

ندانستند اندازه چیست و خدا عزوجل فرمود: «به بادی سخت هلاکت یافتند.»

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل عادیان را به باد

معذب فرمود ، باد درخت تنومند را از ریشه میکند و خانه‌ها را ویران می‌کرد و

هر که در خانه نبود باد از زمینش برمیگرفت و به کوه میزد و پاره پاره میکرد تا

همگی‌شان هلاک شدند .

اما قوم ثمود

آنها نیز نافرمانی خدای کردند و کافر شدند و در زمین فساد کردند و خدا عزوجل صالح بن عبید بن اسف بن ماسخ بن عبید بن خادر بن ثمود بن جاثربن ارم بن سام بن نوح را به پیمبری به سوی آنها فرستاد که به توحید خدایشان خواند.

و به قولی صالح بن اسف بن کماشج بن ارم بن ثمود بن جاثربن ارم بن سام بن نوح بود.

و قوم به پاسخ گفتند: «یا صالح قد کنت فینا مرجوا قبل هذا أتنهانا ان نعبد ما یعبد آباؤنا و اننا لفی شک مما تدعونا الیه مریباً یعنی ای صالح، پیش از این امیدها از تو داشتیم، چطور ما را از پرستیدن خدایانی که پدرانمان می پرستیده اند منع می کنی ما از این آیین که به سوی آن دعوتمان می کنی به شکمی سخت اندریم». خدا عزوجل عمر دراز به آنها داده بود و در ناحیه حجر یا وادی القری میان شام و حجاز مقر داشتند و صالح با وجود تمرد و طغیان قوم همچنان به دعوتشان پرداخت و دعوت وی اصرارشان بیفزود و چون کار به درازا کشید گفتند: «اگر راست می گویی آیتی بیار.»

از ابوظفیل روایت کرده اند که قوم صالح بدو گفتند: «اگر راست می گویی آیتی بیار.» و صالح به آنها گفت: «سوی برجستگی زمین روید» که چون حامله همی نالید آنگاه بشکافت و شتر از آن در آمد و صالح علیه السلام گفت: «هذه ناقة الله لکم آیه فذروها تأکل فی ارض الله ولا تمسوها بسوء فیاخذکم عذاب الیم^۲. لها شرب ولکم شرب یوم معلوم^۲»، «یعنی ای قوم، این شتر خداست که معجزه ای برای شماست، بگذاریدش در زمین خدا چرا کند و بدی به او نرسانید که عذابی الم انگیز شما را بگیرد. وی را آبخوری است و شمارا آبخور روزی معین است.»

و چون از شتر خسته شدند و آنرا پی کردند به آنها گفت: «سه روز در خانه‌های خویش بسر برید و این وعده دروغ نباشد.»

از عبدالعزیز روایت کرده‌اند که صالح به قوم گفت: «نشان عذاب چنان باشد که فردا سرخ شوید و به روز دیگر زرد شوید و سوم روز سیاه شوید و عذاب بیاید.» و چون این بدیدند حنوط مالیدند و آماده مرگ شدند.

عمرو بن خارجه را گفتند: «حکایت ثمود را با ما بگوی.»

گفت: از پیامبر خدای صلی الله علیه وسلم روایت کنم که فرمود: «ثمود قوم صالح بودند و خدا عزوجل عمر درازشان داده بود و یکیشان خانه‌ای محکم میساخت و خانه ویران می‌شد و مرد همچنان زنده بود و چون چنین دیدند از کوه خانه‌ها ساختند و در سنگ بتراشیدند و زندگی مرفه داشتند.»

و گفتند: «ای صالح از پروردگارت بخواه آیتی بفرستد تا بدانیم که تو

پیامبر خدایی.»

و صالح خدا را بخواند و شتر را بر آورد و آبخور شتر يك روز و آبخور قوم روز دیگر بود و چون به روز آبخور شتر، آب را به شتر وامی گذاشتند از شیر آن همه ظرفها را پر می‌کردند.

و خدای به صالح وحی کرد که قومت شتر را پی می‌کنند و صالح به آنها

گفت:

گفتند: «هرگز چنین نکنیم.»

صالح گفت: «اگر شما نکنید مولودی بیاید و شتر را پی کند.»

قوم گفتند: «نشان این مولود چه باشد که اگر او را بیابیم بکشیم.»

صالح گفت: «کودکی تیره و ازرق و سرخ‌گونه است.»

گوید: و دوپیر گرامی و والا قدر در شهر بودند، یکیشان پسری داشت که

برای اوزن عادی نمی‌خواست و دیگری دختری داشت که همسنگی برای او نمی‌یافت

و روزی به مجلسی فراهم شدند و یکیشان به دیگری گفت: «چرا پسر تو را زن ندهی؟»
گفت: «همسنگی برای او نمی یابم.»

گفت: «دختر من همسنگ اوست و من او را به زنی به پسر تو دهم.» و دختر
را زن پسر کرد و مولود موعود از آنها پیامد.

گوید: و در شهر هشت کس بودند که در زمین فساد می کردند و پیرو صلاح
نبودند و چون صالح بگفت که مولودی از شما شتر را پسی کند، هشت زن قابله
برگزیدند و تیغها دادند که در دهکده بگردند و هر جا زنی بزاید مولود وی را ببینند
اگر پسر بود بکشند و اگر دختر بود بگذارند و چون مولود موعود را بدیدند بانگ
زدند و گفتند: «این همانست که صالح پیغمبر خدا گفت» و خواستند به تیغش از
میان بردارند ولی پدر بزرگانش نگذاشتند و گفتند اگر صالح بخواهد او را
می کشیم.

و مولودی بدنهاد بود و به يك روز چون هفته مولودان دیگر رشد می کرد
و به هفته ای چون ماه مولودان دیگر رشد میکرد و به يك ماه چون سال مولودان
دیگر رشد میکرد و آن هشت کس که مفسد بودند و از صلاح به دور، فراهم آمدند
و آن دوپیر نیز بودند و گفتند: «این پسر را نیز به سبب منزلت و شرف پدر بزرگانش
با خویش داریم.» و نه کس شدند.

صالح علیه السلام با قوم در دهکده نمی ماند، مقروی در مسجدی بود که
آن را مسجد صالح می گفتند و شب آنجا بود و روز می آمد و قوم را تذکار و اندرز
میداد و شب به مسجد میرفت و آنجا به سر میکرد.

حجاج بن جریح گوید: و چون صالح علیه السلام به آنها گفت که پسری تولد
یابد که دلاک قوم به دست وی باشد گفتند: «باوی چه کنیم؟» گفت: «او را بکشید.» و
همه پسران را بکشتند، جز یکی و چون مولود بالغ شد گفتند: «اگر پسران خویش
را نکشته بودیم هر يك پسری چون این داشتیم، این کار صالح است.» و به کشتن وی

همسخن شدند . گفتند: «به بهانه سفر برون شویم که مردم ببینندمان و فلان شب از فلان ماه باز آییم و به نزدیک نمازگاه وی کمین کنیم و بکشیمش و مردم پندارند که ما همچنان در سفریم.»

و بیامدند و زیر سنگی به کمین نشستند و خدای عزوجل سنگ را فرود آورد و همه را له کرد و گروهی از آنها که خبر یافته بودند بیامدند و آنها را له شده دیدند و باز گشتند و در دهکده بانگ زدند که صالح به این بس نکرد که گفت فرزندان خویش را بکشید و اکنون آنها را نیز بکشت. و مردم دهکده فراهم شدند که شتر را پی کنند اما هیچکس جز آن پسر دهساله پی نکرد .

ابو جعفر گوید: اکنون به حدیث پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم بازمی رویم که فرمود: «و آن هشت کس خواستند صالح را از پای در آرند و بر راه وی دردخمه ای کمین کردند و گفتند چون بیاید خونش بریزیم و شبانه به کسانش هجوم بریم و خدا عزوجل دخمه را بر آنها فرود آورد . و قوم فراهم آمدند و سوی شتر رفتند که بر حوض ایستاده بود و آن سیاهروز به یکی گفت: «برو آن را پی کن» و او بیامد اما کار را بزرگ دید و تن نداد و دیگری را فرستاد ، او نیز کار را بزرگ دید و تن نداد و هر کس را فرستاد کار را بزرگ دید و خود او برفت و دوپاشنه شتر را بزد و شتر دویدن آغاز کرد و یکی به صالح خبر داد که شتر را دریاب که آنرا پی کردند و صالح بیامد و کسان پیش او شدند و پوزش خواستند که ای پیغمبر خدا فلانی پی کرد و ما گناه نداریم.

صالح گفت: «ببینید بچه شتر را پیدا میکنید؟ اگر آن را پیدا کنید عذاب از شما برداشته شود» و به جستجوی بچه شتر رفتند، بچه شتر چون حال مادر را بدید بر کوهی که آنرا قاره قصیرا گفتند، بالا رفت و خدا عزوجل به کوه وحی کرد و چندان در آسمان بالا رفت که پرنده بدان نتوانست رسید.

فرمود: «و چون صالح به دهکده در آمد و بچه شتر او را بدید بگریست و اشکش

فروریخت آنگاه پیش روی صالح آمد و کف برده‌ان آورد و باز کف آورد و باز کف آورد و صالح گفت هر کفی مهلت يك روز است و سه روز در خانه‌های خویش به سر برید که این وعده دروغ نیست و نشان عذاب این باشد که به روز اول چهره‌هایتان زرد شود و به روز دوم سرخ شود و به روز سوم سیاه شود. « و چون صبح در آمد چهره كوچك و بزرگ و زن و مرد چنان بود که گفتی زعفران مالیده‌اند، و چون شب در آمد همگی بانگ زدند که يك روز از مهلت گذشت و عذاب نزدیک شد. و صبح روز دوم چهره‌ها سرخ بود گویی خون مالیده‌اند و فریاد زدند و ضجه کردند و گریستند و بدانستند که عذاب آمدنی است و چون شب در آمد همگی فریاد زدند که دوروز از مهلت گذشت و عذاب نزدیک شد.

و صبح روز سوم چهره‌ها سیاه بود گفتی قیر مالیده‌اند و همگی فریاد زدند که عذاب آمدنیست و کفن پوشیدند و حنوط مالیدند و حنوطشان صبر و چدر و او بود و کفن‌ها چرم بود.

آنگاه به زمین افتادند و همچنان غلطیدند و ترسان و لرزان دیده بر آسمان داشتند و گاهی به زمین، و ندانستند که عذاب از آسمان در آید یا از زمین. و صبح روز چهارم بانگی از آسمان بر آمد که صدای همه صاعقه‌ها و همه صداهای روی زمین داشت و دل‌هایشان در سینه‌ها پاره شد و هلاک شدند.

ابن جریر گوید شنیدم که پیغمبر فرموده بود: «وقتی بانگ آسمانی بیامد همه عادیان که در مشرقها و مغربها بودند هلاک شدند به جز یکی که در حرم خدا بود و حرمت حرم او را از عذاب خدای مصون داشت. گفتند: «ای پیغمبر خدا او که بود؟»

فرمود: «ابورغال بود.»

و هم پیغمبر صلی الله علیه و سلم وقتی از دهکده ثمود گذشت به اصحاب فرمود: «هیچکس به این دهکده در نیاید و از آب آن ننوشد.» و راه بچه شتر

را که بر کوه رفته بود به آنها نشان داد .

وهم از ابن عمر ان روایت کرده اند که پیمبر صلی الله علیه وسلم وقتی برده کدهٔ ثمود گذشت ، فرمود: «براین قوم عذاب دیده در نیاید مگر آنکه بگریید و اگر گریان نباشید به آنها در نیاید که بیم هست آنچه بدانها رسید به شما نیز رسد.»

از جابر بن عبدالله روایت کرده اند که وقتی پیمبر صلی الله علیه وسلم به حجر در آمد حمد و ثنای خدای عزوجل کرد و فرمود: «از پیمبر خویش آیت نخواهید این قوم صالح از پیمبر خویش آیت خواستند و خدا شتر را فرستاد که از این دره میآمد و از آن دره میرفت و روز نوبت خویش از آب آنها میخورد.»

وهم از ابوالطفیل روایت کرده اند که وقتی پیمبر صلی الله علیه وسلم به غزای تبوک می رفت در حجر فرود آمد و فرمود: «ای مردم! از پیمبر خویش آیت نخواهید. این قوم صالح از پیمبر خویش خواستند که برایشان آیتی بیارد و خدای تعالی ناقه را فرستاد و به روز نوبت خود از این دره میآمد و آب می خورد و به روز آب خور او به اندازهٔ آبشان از شیرش برمی گرفتند ، آنگاه شتر از این دره میرفت. «ولی از فرمان پروردگار بگردیدند و شتر را پی کردند و خدا وعده داد که پس از سه روز عذاب خواهد فرستاد و وعده خدا دروغ نبود و در مشارق و مغارب همه شان را هلاک کرد به جز یکی که در حرم خدا بود و به حرمت آن از عذاب خدا عزوجل مصون ماند.»

گفتند: «ای پیمبر خدای او که بود؟»

فرمود: «ابورغال بود.»

به پندار اهل تورات از عاد و ثمود و هود و صالح به تورات یاد نیست، اما حکایت آنها به نزد عربان در جاهلیت و اسلام چون ابراهیم و قوم وی شهره است. ابوجعفر گوید: اگر از دراز شدن کتاب از مطالب نامربوط به آن بیم نداشتیم از اشعار شاعران جاهلیت که دربارهٔ عاد و ثمود و کارشان گفته اند شمه ای می آوردم

تا مخالف گفتار ما بدانند که شهرت حکایتشان در عرب تا کجاست. بعضی اهل خبر پنداشته‌اند که صالح علیه السلام به مکه در گذشت و به هنگام مرگ هشتاد و پنج ساله بود و بیست سال میان قوم خود به سر کرده بود. ابو جعفر گوید: اکنون به سخن از ابراهیم خلیل الرحمان علیه السلام باز گردیم و چون از تاریخ پدران میان نوح و آدم و تاریخ آن روزگاران سخن کردیم از شاهان عجم که به روزگار وی بوده‌اند یاد کنیم.

سخن از ابراهیم خلیل الرحمان ع

وی ابراهیم، پسر تارخ، پسر ساروغ پسر ارغوا پسر فالغ پسر عابر، پسر شالغ پسر قینان، پسر ارفخشد پسر سام، پسر نوح بود. درباره موطن وی خلاف هست: بعضی گفته‌اند مولدش به شوش از سرزمین اهواز بود، بعضی دیگر گفته‌اند در بابل عراق تولد یافت، بعضی گفته‌اند به عراق زاد اما به ناحیه کوئی. بعضی دیگر بر آن رفته‌اند که مولدش در ورکا به ناحیه زابها و حدود کسکر بود و پدرش او را به کوئی آورد که مقر نمرود بود. بعضی دیگر گفته‌اند به حران زاد و پدرش او را به بابل برد. همه اهل علم سلف گفته‌اند مولد ابراهیم به روزگار نمرود پسر کوش بود و همه اهل خبر گفته‌اند نمرود عامل ازدهاق بود که به پندار بعضی‌ها نوح به سرزمین بابل و اطراف، سوی او مبعوث شده بود. ولی جمعی از مطلعان سلف گفته‌اند که شاهی مستقل بود و چنانکه گویند نامش زرهی پسر طهماسفان بود. ابن اسحاق گوید: شنیده‌ایم و خدا بهتر داند که آزر مردی از اهل کوئی، دهکده‌ای از سواد کوفه، بود و در آن روزگار پادشاهی مشرق از نمرود خطا کار بود

و او را ستمگر گفتند و پنداشته‌اند که پادشاهی وی به مشرقها و مغربهای زمین گسترده بود و به بابل مقر داشت، و شاهی وی و قومش به مشرق پیش از پادشاهی پارسیان پا گرفت و گفته‌اند پادشاهی جهان و همه مردم زمین بر سه کس راست شد: نمرود پسر ارغوا و ذوالقرنین و سلیمان پسر داود.

بعضیها گفته‌اند: نمرود همان ضحاک بود.

هشام بن محمد گوید: شنیده‌ایم و خدا بهتر داند که ضحاک نمرود بود و ابراهیم خلیل الرحمان به دوران وی زاده بود و همو بود که خواست ابراهیم را بسوزاند.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیامبر صلی الله علیه وسلم آورده‌اند که نخستین کس که پادشاهی شرق و غرب زمین داشت نمرود پسر کنعان پسر کوش پسر سام پسر نوح بود و شاهانی که همه ملک زمین داشتند چهارتن بودند: نمرود و سلیمان پسر داود و ذوالقرنین و بخت‌نصر که دوتن مؤمن و دو دیگر کافر بودند.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که خدا عزوجل اراده فرمود ابراهیم را حجت قوم وی و پیامبر بندگان خویش کند و میان نوح و ابراهیم از پس نوح علیه السلام به جز هود و صالح پیامبری نیامده بود و چون زمان ابراهیم نزدیک شد و خدا اراده خویش آشکار کردن خواست، گروهی از منجمان پیش نمرود شدند و گفتند: «بدان که ما در علم خویش چنین می‌یابیم که در ماه فلان از سال فلان پسری در این دهکده متولد شود ابراهیم نام که از دین شما ببرد و بتان بشکند.»

و چون سال موصوف پیامد نمرود کس فرستاد و همه زنان آبستن دهکده را بیاورد و به زندان کرد به جز مادر ابراهیم علیه السلام وزن آزر که آبستنی وی ندانست که زنی جوان بود و آبستنی خویش ندانسته بود، و هر پسری که در آن ماه و آن سال که منجمان گفته بودند، از مادر بزاد به فرمان نمرود کشته شد. و چون مادر ابراهیم را درد زادن گرفت شب به غاری نزدیک رفت و ابراهیم علیه السلام را آنجا

بزاد و کار مولود تازه را چنانکه باید سامان داد و در غار را بپوشانید و به‌خانه برگشت، اما به‌دیدن کودک می‌رفت و می‌دید که زنده است و انگشت می‌مکد و چنانکه گفته‌اند خدا عزوجل روزی طفل را در انگشتش نهاد. پنداشته‌اند که آزر از مادر ابراهیم پرسید که کودک وی چه شد و او پاسخ داد که طفلی زاد و بمرد و آزر گفته‌ او را راست پنداشت و چیزی نگفت.

و چنانکه گفته‌اند ابراهیم به روزی، چون ماهی، نمو داشت و به‌ماه چون سال، و بیش از پانزده ماه در غارنماند و به مادر گفت: «مرا بیرون ببر که بنگرم» و مادر شبانگاه او را از غار در آورد و بنگریست و در خلقت آسمانها و زمین اندیشه کرد و گفت: «آنکه مرا آفرید و روزی داد و غذا داد و آب داد پروردگار حق است و خدایی جز او ندارم.»

آنگاه در آسمان نگریست و ستاره‌ای دید و گفت: «این پروردگار من است» و بدان نگریست تا نهان شد و چون فرو رفت گفت «زوال‌پذیران را دوست ندارم.» آنگاه ماه بر آمد و آنرا بدید که روشن بود و گفت: «این پروردگار من است.» و بدان نگریست تا نهان شد و گفت: «اگر خدایم هدایت نکند از گم‌رهان نخواهم بود.»

و چون روز شد و خورشید بر آمد و بزرگی خورشید را بدید که نور از همه بیشتر داشت گفت: «پروردگار من اینست، این بزرگتر است.» و چون فرو رفت گفت: «یا قوم انی بری مما تشرکون، انی و جهت و جهی للذی فطر السموات و الارض حنیفاً و ما انا من المشرکین^{۱۰} یعنی ای قوم من از آنچه شریک [خدا] می‌پندارید بیزارم، من پرستش خویش خاص کس کرده‌ام که آسمانها و زمین را پدید کرده و از مشرکان نیستم.»

پس از آن ابراهیم پیش آزر رفت و راه خویش را یافته بود و خدا را شناخته

بود و از دین قوم به دور شده بود، اما چیزی نگفت و با پدر گفت که پسر اوست، مادر ابراهیم نیز گفت که وی پسر آزر است و کار خویش را درباره او یاد کرد و آزر شاد شد و خورسندی بسیار کرد.

آزر بت ساز قوم بود، بت می ساخت و به ابراهیم می داد تا بفروشد و ابراهیم چنانکه گفته اند بتها را می برد و می گفت: «کی چیزی را که سود و زیان ندارد می خرد؟» و هیچکس نمی خرید، سپس به لب جوی می رفت و سربتها را زیر آب می کرد و به تمسخر قوم و ضلالتشان، می گفت: «آب بخور!» عاقبت کارش فاش شد و قوم وی و مردم دهکده بدانستند که عیبجویی بتان می کند. اما هنوز خبر به نمرود شاه نرسیده بود.

و چون ابراهیم خواست خلاف قوم آغاز کند و فرمان خدای بیار و به سوی او بخواند در ستارگان نظر کرد و گفت: «من بیمارم» و قوم که این بشنیدند از او گریزان شدند. ابراهیم خواست تا مردم بروند و بابتان آنچه خواهد کند، و چون برفتند به نزد بتان رفت که به جای خدا پرستش آن می کردند و خوردنی پیش بتان نهاد و گفت: «چرا نخورید، چرا سخن نگوید» و عیبجویی و استهزای بتان کرد.

از ابن عباس و ابن مسعود و جمعی از اصحاب پیامبر روایت کرده اند که قصه ابراهیم علیه السلام چنان بود که در ایام نمرود ستاره ای طلوع کرد و نور آفتاب و ماه را برد و او سخت بترسید، گفتند: «از ملك تو مردی در آید که هلاك تو و زوال پادشاهیت به دست وی باشد.» مگر نمرود در بابل کوفه بود و از دهکده خویش به دهکده دیگر رفت و مردان را برون کرد و زنان را نگهداشت و بگفت تا هر مولود پسر را سرببرند و پسران را سر می برید. آنگاه کاری در شهر پیش آمد که فقط به آزر پدر ابراهیم اعتماد داشت. وی را بخواست و بفرستاد و گفت مبادا به زن خود نزدیک شوی.» گفت: «دین من عزیزتر از اینست» و چون به دهکده در آمد خویشتن داری نتوانست، و به زن خود نزدیک شد و او را به دهکده ای میان کوفه و

بصره که آنرا اور گفتند برد و در دخمه‌ای نهاد و غذا و آشامیدنی و لوازم برای وی فراهم کرد و چون مدتی بگذشت شاه گفت: «جادوگران دروغ گفتند، به‌دیار خود روید» و باز گشتند و ابراهیم تولد یافت و هر روز چون هفته‌ای و هر هفته چون ماهی و هر ماه چون سالی رشد کرد و شاه قصه را از یاد برد.

و ابراهیم بزرگ شد و کسی را جز پدر و مادر خویش نمی‌دید. پدر ابراهیم به کسان خود گفت: «مرا پسری هست که او را نهان کرده‌ام، اگر او را پیش شاه آرم بیمی بر او هست؟»

گفتند: «او را بیار.»

پس پسر را بیاورد، و چون وی را از دخمه در آورد و به‌ایم و مردم بدید، از پدر خود پرسید: اینها چیست؟
و پدر بدو گفت که، شتر شتر است و گاو گاو است و اسب اسب است و بز بز است.

ابراهیم گفت: «این خلق به‌ناچار پروردگاری دارد.»

و هنگامی که از دخمه در آمد پس از غروب آفتاب بود و سر به آسمان برداشت و ستاره مشتری را بدید و گفت: «این پروردگار منست.» و چیزی نگذشت که ستاره نهان شد و گفت: زوال‌پذیران را دوست ندارم» یعنی خدایی که نهان می‌شود.

ابن عباس گوید: و آخر ماه بود از اینرو ماه را پیش از ستارگان دیگر ندید و چون آخر شب شد و ماه بر آمد گفت: «این پروردگار منست» و چون فرو رفت گفت: «اگر خدایم هدایتم نکند از گمراهان خواهم بود» و چون صبح شد و خورشید را بدید گفت: «این پروردگار من است این بزرگتر است.»

و خدا به ابراهیم گفت: «اسلام بیار»

گفت: «تسلیم پروردگار جهانیان شدم»

آنگاه پیش قوم خویش آمد و به دعوتشان پرداخت، گفت: «ای قوم من از شرك شما بیزارم و مخلصانه به خدایی که آسمانها و زمین را آفریده رو می کنم.» و همچنان دعوت قوم کرد و اندرز داد.

پدر ابراهیم بت میساخت و به پسران خویش می داد که بفروشند و او بانك میزد: کی چیزی را می خورد که نه زیان دارد نه سود؟ برادران بتان خویش را می فروختند و ابراهیم بتان خود را بازپس می آورد.

آنگاه پدر خود را دعوت کرد و گفت: «پدر! چرا چیزی را که نشنود و نبیند و سودی ندارد پرستش کنی؟»

پدرش گفت: «ارغب انت عن آلهتی یا ابراهیم. لئن لم تنته لارجمنک و اهجرنی ملیا یعنی ای ابراهیم مگر از خدایان من بیزاری اگر بس نکنی ناسزایت گویم و مدتی دراز از من دور شو.»

آنگاه پدر گفت: «ای ابراهیم هنگام عید است اگر با ما بیائی مرا خوش آید.» و چون روز عید بیامد و برون شدند ابراهیم نیز برون شد و در راه خویشتن را بیفکند و گفت: «بیمارم و پایم دردناک است» و همچنان که افتاده بود پای او را لگد کردند و چون برفتند به دنباله آنها که مردم زبون بودند بانگ زد که بخدا چون بروید برای خدایان شما حيله ای خواهم کرد. و این سخن بشنیدند.

پس از آن ابراهیم به خانه خدایان برگشت که جایی بزرگ بود و بر در آن بتی بزرگ بود و بتی کوچکتر پهلوی آن بود و همچنان بتها کوچکتر می شد و کسان غذا ساخته بودند و پیش خدایان نهاده بودند و گفته بودند وقتی بازگردیم خدایان غذای ما را متبرک کرده باشند و بخوریم.

و چون ابراهیم بتان را و آن غذا که رو برو داشتند بدید گفت: «چرا نخورید؟» و چون خدایان را جواب نبود تبری برگرفت و پهلوی بتان بشکست و تبر را به-

گردن بت بزرگ نهاد و برون شد و چون قوم سوی غذای خود شدند و خدایان خویش را بدیدند گفتند: «کی با خدایان ما چنین کرده که ستمگر بوده است.»
گفتند: «جوانی را شنیدیم که از آنها سخن می کرد و نامش ابراهیم بود.»
ابن اسحاق گوید: ابراهیم چنانکه خدا فرمود خدایان را با تبر بزد و بشکست و تبر را به گردن بت بزرگ نهاد و برفت و چون قوم بیامدند و بتان را بدیدند سخت بترسیدند و کار را بزرگ شمردند و گفتند: «کی با خدایان ما چنین کرده است.»
آنگاه به یاد آوردند و گفتند: «جوانی را شنیدیم که از آنها یاد می کرد و نامش ابراهیم بود» یعنی جوانی که ناسزا و عیب بتان می گفت و استهزا می کرد که جز وی هیچکس چنین سخنان نگفته بود و پنداریم که این کار اوست.
و قصه به نمرود و بزرگان قوم رسید و گفتند «اورا پیش مردم آرید شاید بگویند که باوی چه کنیم.»

ابن اسحاق گوید: چون وی را بیاوردند و قوم به نزد شاهشان نمرود با وی فراهم شدند گفتند: «ای ابراهیم تو با خدایان ما چنین کرده ای؟»
گفت: «نه بت بزرگ چنین کرده است از آنها بپرسید تا بگویند که او راضی نبود که این بتان کوچک را با او پرستید و او که بزرگتر بود همه را بشکست.»
و قوم بترسیدند و با خویش اندیشیدند که به او ستم می کنیم و حق با اوست و بدانستند که بتان را سود و زیان نیست و گفتند: «تو دانی که بتان سخن نکنند که نگویند کی چنین کرده است.»

ابراهیم گفت: «پس چرا به جای خدا چیزی را می پرستید که سودتان ندهد و زیان نرساند مگر به عقل نیامده اید؟»
و قوم درباره خدا جل ذکره باوی سخن کردند و از خدای او پرسیدند و گفتند که بتانشان از خدای او بهتر است.
ابراهیم گفت: «در باره خدا با من مناظره مکنید که او مرا هدایت کرده

است» و همچنان مثل زد و پند گفت تا بدانند که خدا از بتان به پرستش سزاوارتر است.

ابوجعفر گوید: و چنانکه گفته اند، نمرود به ابراهیم گفت: «این خدای تو که می پرستی و به پرستش او می خوانی و او را به قدرت از دیگران برتر می دانی کیست؟»

ابراهیم گفت: «خدای من کسی است که بمیراند و زنده کند.»

نمرود گفت: «من نیز بمیرانم و زنده کنم.»

ابراهیم گفت: «چگونه بمیرانی و زنده کنی؟»

گفت: «دو مرد که به حکم من سزاوار کشتن باشند بیارم و یکی را بکشم که

او را میرانده باشم و آندیگر را بیخشنم و رها کنم و او را زنده کرده باشم.»

ابراهیم گفت: «خدا خورشید را از مشرق بر آرد، تو آنرا از مغرب بر آر تا

بدانیم سخن تو راست است.»

و نمرود حیرت زده شد و چیزی نگفت و بدانست که تاب او ندارد که

حجت قوی بود.

گوید: و نمرود و قومش همسخن شدند و گفتند: «او را بسوزانید و خدایان

خویش را یاری کنید.»

از مجاهد روایت کرده اند که این آیه را که «او را بسوزانید و خدایان خویش

رایاری کنید» بر عبدالله بن عمر خواندم و گفت: «ای مجاهد، دانی که کی گفت ابراهیم

علیه السلام را به آتش بسوزند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «یکی از عربان پارس بود.»

گفتم: «ای ابو عبدالرحمن مگر پارسیان نیز عرب دارند؟»

گفت: «بله، کردان عربان پارسی باشند.»

از شعیب بن جبای روایت کرده‌اند که نام کسی که گفت ابراهیم را بسوزانید همین بود و خدا عزوجل او را به زمین فرو برد و همچنان تا روز قیامت فریاد می‌زند.

ابن اسحاق گوید: نمرود گفت تا هیزم فراهم کنند و از اقسام هیزم بیاوردند، حتی زنان دهکده ابراهیم نذر می‌کردند که حاجتشان روا شود و برای آتش ابراهیم هیزم برند.

و چون خواستند وی را به آتش افکنند آتش به هیزم زدند و چون مشتعل شد و بیامدند تا او را بیفکنند از آسمان و زمین و مخلوق آن بانگ برخاست که پروردگارا در زمین تو جز ابراهیم، خداپرستی نیست و او را به سبب تو به آتش می‌سوزند به ما اجازه ده او را یاری کنیم.

گویند و خدا بهتر داند، که وقتی چنین گفتند خدا عزوجل گفت: «اگر از شما کمک خواست یاریش کنید و اگر جز از من یاری نخواست من ولی اویم مرا با او واگذارید که حفظش کنم».

و چون او را به آتش افکندند گفت: «ای آتش برای ابراهیم خنک و بی‌ضرر باش» و چنان شد که خدا عزوجل فرموده بود.

از سدی روایت کرده‌اند که قوم ابراهیم گفتند: «بنایی بسازید و او را به آتش افکنید.» و او را در خانه‌ای گذاشتند و هیزم فراهم آوردند تا آنجا که زنی بیمار می‌شد و می‌گفت: «اگر خدا شفا دهد هیزمی برای سوخت ابراهیم ببرم.» و چون هیزم بسیار شد و پرنده که از فراز آن می‌رفت از شدت آتش بسوخت ابراهیم را بالای بنا بردند و او سر به آسمان برداشت و آسمان و زمین و کوهها و فرشتگان گفتند: «پروردگارا ابراهیم را به سبب تو می‌سوزند».

خداوند فرمود: «من حال او را بهتر دانم اگر شما را خواند یاریش کنید.» و ابراهیم سر به آسمان برداشت گفت: «خدایا تو در آسمان یکتایی و من در

زمین یگانه‌ام که در زمین کسی جز من پرستشگر تو نیست و خدا مرا بس، که پشتیبانی نکوست».

پس او را در آتش انداختند و ندا آمد که ای آتش بر ابراهیم خنک و بی‌ضرر باش» و جبرئیل این ندا داد.

ابن عباس گوید: اگر کلمه «بی‌ضرر» «به‌دنبال» «خنک» نبود ابراهیم از خنکی آن‌مرده‌بود و اکنون در زمین آتش نبود که هر آتشی پنداشته بود مقصود اوست. و چون آتش خاموش شد، ابراهیم را دیدند که مردی دیگر با اوست و سر ابراهیم را به دامن دارد و عرق از چهره‌اش پاك می‌کند. گویند آن مرد فرشته‌سایه بود، پس ابراهیم را برون آوردند و پیش شاه بردند که از پیش به‌نزد شاه نرفته بود.

ابن اسحاق: گوید: و خدا فرشته‌سایه را به‌صورت ابراهیم فرستاد که در آتش پهلوی وی نشست و مونس وی شد و چند روز گذشت و نمرود پنداشت آتش ابراهیم را بخورد و نابود کرد. پس سوار شد و از آنجا گذشت و هیزم همچنان می‌سوخت و در آن نگریست و ابراهیم را بدید در آتش نشسته و یکی مانند او پهلوی اوست، از آنجا بازگشت و به قوم خویش گفت: «ابراهیم را دیدم که در آتش زنده بود و به‌تردید افتادم، برجی بسازید مشرف بر آتش که به‌دقت ببینیم.» پس برجی بساختند و بر آن شد و در آتش نظر کرد و ابراهیم را دید که در آتش نشسته و فرشته را دید که به‌صورت ابراهیم پهلوی او جای دارد.

و نمرود ندا داد که ای ابراهیم، بزرگ است خدای تو که نگذاشت آشت زیان کند می‌توانی از آتش در آیی؟

ابراهیم گفت: «بله»

نمرود گفت: «آیا اگر در آن بمانی زیانت می‌رساند؟»

گفت: «نه.»

گفت: «پس برخیز و از آتش بیرون شو.»

پس ابراهیم بر خاست و در آتش برفت، تا از آن برون شد.

و چون پیش نمرود آمد از او پرسید: «ای ابراهیم این مرد که همانند تو بود

و در آتش بود کی بود؟»

گفت: «فرشته‌ی سایه بود که خدایم فرستاده بود تا مونس من باشد و آتش را

برای من خنک و بی ضرر کند.»

نمرود گفت: «حال که عزت و قدرت خدای تو را دیدم برای او چهار هزار گاو

قربان می‌کنم.»

ابراهیم گفت: «مادام که بردین خویش باشی خدا قربان ترا نپذیرد مگر از

دین خویش بگردی.»

گفت: «ای ابراهیم پادشاهی را ترک نتوانم کرد و نی‌گاو ان را میکشم» و بکشت

و از ابراهیم چشم بپوشید و خدایش از نمرود مصون داشت.

از سلیمان تمیمی روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم را می‌بستند که به آتش

افکنند جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت: «ای ابراهیم ترا حاجتی هست؟» گفت:

«به تو نه»

از ابو سلیمان روایت کرده‌اند که گفت: «آتش فقط بندی را که به ابراهیم بسته

بودند بسوخت.»

ابن اسحاق گوید: بسیاری از مردان قوم ابراهیم که صنع خدا را در باره‌ی وی دیدند

با وجود ترس از نمرود و کسانش به‌وی‌گرویدند، از جمله لوط که برادرزاده‌ی ابراهیم

بود ایمان آورد. وی لوط پسر هاران پسر تارخ بود و هاران برادر ابراهیم بود و

برادر دیگری داشتند که ناحور پسر تارخ نام داشت. هاران پدر لوط بود و ناحور

پدر بتویل بود و بتویل پدر لابان بود و ربکا دختر بتویل زن اسحاق پسر ابراهیم و

مادر یعقوب بود و لیا و راحیل دوزن یعقوب دختران لابان بودند.

ساره نیز که دختر عموی ابراهیم بود بدو گروید، وی دخترهاران بزرگ، عموی ابراهیم بود و خواهری بنام ملکا داشت که زن ناحور بود. گویند: ساره دخترشاه حران بود.

ذکر گوینده این سخن

از سدی روایت کرده اند که ابراهیم و لوط سوی شام رفتند و ابراهیم ساره را را بدید و ساره دخترشاه حران بود که ازدین قوم خود بگشته بود و ابراهیم او را به زنی گرفت به این شرط که جزا وزن نگیرد.

ابراهیم آزر را نیز به دین خویش خواند و گفت: «پدر چرا بتانی را که گوش و چشم ندارند و کاری برای تو نسازند پرستش می کنی؟» و پدرش دعوت او را پذیرفت.

و ابراهیم و یاران مؤمن وی همسخن شدند که از قومشان دوری گزینند و گفتند: «ما از شما و بتانی که به جای خدا پرستش کنید بیزاریم. ای بتان و ای بت پرستان منکر شما ایم و میان ما و شما دشمنی و کینه هست تا وقتی که به خدای یگانه ایمان بیارید!»

پس از آن ابراهیم سوی خداوند هجرت فرمود و لوط با وی برفت. ابراهیم ساره دختر عموی خویش را به زنی گرفته بود و او را نیز همراه برد و به حران فرود آمد و چندان که خدا خواست آنجا بماند.

سپس از آنجا نیز هجرت فرمود و به مصر در آمد که یکی از فرعونان قدیم شاه آن بود و ساره چنانکه گفته اند بسیار زیبا بود و فرمانبردار ابراهیم بود و خدا عزوجل او را گرامی داشته بود، و چون وصف جمال وی با فرعون بگفتند ابراهیم را خواست و گفت: «این زن کیست که همراه داری؟»

ابراهیم گفت: «این خواهر منست» زیرا بیم داشت اگر بگوید زن منست فرعون به خاطر ساره او را بکشد.

فرعون به ابراهیم گفت: «اورا بیارای و پیش من فرست تا اورا ببینم».

ابراهیم باز گشت و گفت ساره آماده شود و اورا به نزد فرعون فرستاد و چون ساره نزدیک فرعون نشست، دست به سوی او برد اما دستش بر سینه بخشکید و چون چنین دید کار او را بزرگ دانست و گفت: «از خدا بخواه که دست مرا رها کند، بخدا باتو بد نکنم و نکویی کنم».

ساره گفت: «خدا یا اگر راست می گوید دستش را رها کن»، و خدا دست او را رها کرد و ساره را پیش ابراهیم فرستاد و هاجر، کنیز قبطی خویش را بدو هدیه کرد.

ابوهریره گوید: پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم فرمود: «ابراهیم علیه السلام سه بار دروغ گفت که دوبار در راه خدا بود، یکی اینکه گفت: بیمارم، دیگر آنکه گفت: این کار را بت بزرگ کرده است. و یکبار دیگر زقنی در سرزمین یکی از جباران می رفت در منزلی فرود آمد و مردی پیش آن جبار رفت و گفت: «به سرزمین تو مردی هست که زنی بسیار زیبا همراه دارد» و جبار او را بخواست و گفت: «این زن کیست؟»

گفت: «خواهر منست».

جبار گفت: «برو اورا پیش من بفرست».

و ابراهیم پیش ساره رفت و گفت: «ایسن جبار مرا از تو پرسید و گفتم که خواهر منی، پیش وی مرا تکذیب مکن که در راه خدا خواهر منی که در زمین مسلمانان جز من و تو نیست».

فرمود: «پس او را ببرد و ابراهیم علیه السلام به نماز ایستاد و چون ساره به جبار در آمد بر او جست که ببیندش اما به سختی گرفته شد و به ساره گفت: «خدا را

بخوان و من با تو بد نکنم.»

وساره خدا را بخواند و جبار رها شد و باز سوی او رفت و باز به سختی گرفته شد و گفت: «خدا را بخوان که با تو بد نکنم» و ساره خدا را بخواند و جبار رها شد و بار سوم چنان کرد و گرفته شد و همان گفت که دوبار گفته بود و رها شده بود.

آنگاه جبار حاجب خویش را بخواست و گفت: «این انسان نیست که پیش من آورده‌ای شیطان آورده‌ای، او را بیروهاجر را به او بده» پس او را ببرند وهاجر را به او دادند که همراه برد.

و چون ابراهیم آمدن وی را حس کرد نماز بشکست و گفت: «چه شد؟»
گفت: «خدا بلیه کافر فاجر را بگردانید وهاجر را به خدمت گرفت.»
محمد بن سیرین گوید: وقتی ابوهریره این حدیث می‌گفت اضافه می‌کرد که مادرتان چنین بود.

ابن اسحاق گوید: وهاجر کنیزی نکو صورت بود و ساره وی را به ابراهیم بخشید و گفت: «زنی زیباست او را بگیر شاید خداوند ترا از او فرزندی دهد.»
ساره فرزند نداشت و تا وقتی که پیر شد برای ابراهیم فرزند نیاورد و ابراهیم از خدا خواسته بود که فرزندی پارسا بدو دهد و اجابت تأخیر شد تا ابراهیم سالخورده شد و ساره نازا بود و ابراهیم بههاجر در آمد و اسماعیل علیه السلام از او تولد یافت.

از کعب انصاری روایت کرده‌اند که پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «وقتی مصر را گشودید با مردم آن نیکی کنید که با آنها جوار و خویشاوندی دارید.»
ابن اسحاق گوید: «از زهری پرسیدم این خویشاوندی که پیامبر خدای فرمود چه بود؟ گفت: «هاجر مادر اسماعیل از آنها بود.»

گویند، و خدا بهتر داند که ساره از نداشتن فرزند سخت غمین بود.

و ابراهیم از مصر به شام رفت که از شاه مصریم داشت و از شروی نگران بود، وقتی به شام آمدند در سبع از سرزمین فلسطین که صحرای شام است مقرر گرفت و لوط در مؤتفکه مقیم شد که تا سبع يك روز و شب یا کمتر راه بود و خدا او را پیمبری داد.

و ابراهیم چنانکه گفته اند در سبع بماند و چاهی بکند و مسجدی بساخت و آبخوری پاکیزه بود و گوسفندان از آن سیراب میشد ولی مردم سبع به آزاروی پرداختند و از آنجا درآمد و در ناحیه میان رمله و ایلیا به شهری فرود آمد که قط نام داشت و چون از سبع درآمد آب بخشکید و مردم آنجا از پی ابراهیم رفتند تا بدو رسیدند و از کار خویش پشیمانی کردند و گفتند مردی پارسارا از میان خویش بیرون کردیم و از او خواستند که باز گردد.

گفت: «من به شهری که از آنجا بیرونم کرده اند باز نگردم.»

گفتند: «آبی که از آن می نوشیدی و ما نیز می نوشیدیم خشک شده.»

و ابراهیم برفت و هفت بز از گله خویش به آنها داد و گفت: «بزان را همراه ببرید و چون بر سرچاهتان برید آب بر آید و آبخوری پاکیزه باشد چنانکه از پیش بود، و از آن بنوشید اما زن حیض از آن برنگیرد.»

و آنها بزبان را بردند و چون بزبان برچاه ایستاد، آب درآمد و از آن بنوشیدند و همچنان بود تا زنی حیض بیامد و کفی از آن برگرفت و آب کاستن گرفت و چنان شد که اکنون هست.

گوید: و ابراهیم واردان را مهمان می کرد که خدا عزوجل روزی او را گشاده کرده بود و مال و خدم داده بود.

و چون خدا خواست قوم لوط را هلاک کند قاصدان خویش را فرستاد تا بگویند از میان قوم برون شود که هیچکس از جهانیان مانند فجور آنها نکرده بود و تکذیب پیمبر خویش می کردند و اندرز او را که از سوی خدا آورده بود گوش

نمیگرفتند.

قاصدان فرمان یافته بودند که بر ابراهیم فرود آیند و او و ساره را به اسحاق بشارت دهند. پانزده شب گذشته بود که ابراهیم مهمان نداشته بود و غمین بود که چرا مهمان نیامده و چون آنها را بدید خورسند شد که مهمان نکوروی مانند آنها نداشته بود و گفت اینان را هیچکس جز خود من خدمت نکند و سوی کسان خود رفت و چنانکه خدا عزوجل فرموده گوساله‌ای بریان بیاورد و پیش آنها نهاد که دست نزدند و آزرده شد و نگران بود که چرا از غذای او نمیخورند.

گفتند: «بیم مکن که ما را سوی قوم لوط فرستاده‌اند».

و ساره ایستاده بود و چون فرمان خدای را بدانست بخندید که از کار قوم لوط خبرداشت و او را به اسحاق بشارت دادند و از پی اسحاق به یعقوب، یعنی پسر و پسر پسر و ساره به صورت خود زد که ای وای من پیر نازا، فرزند خواهم آورد؟

بعضی اهل علم گفته‌اند که در آن هنگام ساره نود ساله بود و ابراهیم یکصد و بیست سال داشت.

و چون بیم ابراهیم برفت و بشارت تولد اسحق و تولد یعقوب از پشت اسحاق آمد و از ترس آرام گرفت گفت: «ستایش خدا را که به هنگام پیری اسماعیل و اسحاق را به من دهد که او شنوای دعاست.»

از شعیب جبای روایت کرده‌اند که ابراهیم شانزده ساله بود که وی را به آتش افکندند و اسحاق هفت ساله بود که فرمان ذبح وی آمد و ساره نود ساله بود که وی را بزاز و مذبح اسحاق دو میل از خانه ایلیا فاصله داشت و چون ساره فرمان ذبح وی را بدانست دو روز بیمار شد و سوم روز بمرد.

گویند: ساره در یکصد و بیست و هفت سالگی بمرد.

از سدی روایت کرده‌اند که خدا فرشتگان را فرستاد تا قوم لوط را هلاک

کنند و فرشتگان به صورت مردان جوان بیامدند و مهمان ابراهیم شدند و ابراهیم گرامیشان داشت و گوساله بریان بیاورد و با آنها بنشست و ساره به خدمت ایستاد و خداوند جل ثناؤه در قرآن گوید: «و امرئته قائمه و هو جالس^۱. یعنی و زنش ایستاده بود و او نشسته بود». و چون گوساله را نزدیک نهاد گفت: «چرا نمیخورید؟»

گفتند: «ای ابراهیم ما غذای رایگان نمیخوریم.»

ابراهیم گفت: «این غذا را نیز بهائی هست.»

گفتند: «بهای آن چیست؟»

گفت: «اینکه در آغاز آن نام خدا گوید و در انجام آن ستایش خدا کنید.»

و جبریل به میکائیل نگریست و گفت: «حقاً سزاوار است که خدایش خلیل

خویش گیرد.»

و چون ابراهیم دید که دست به غذا نبردند بترسید و از آنها بیمناک شد و چون

ساره دید که ابراهیم گرامیشان داشت و او بخدمتشان ایستاده بود بخندید و گفت:

«کار مهمانان ما عجیب است، حرمتشان داریم و خودمان خدمتشان کنیم اما غذای

ما را نخورند.»

سخن از کار

بنای کعبه

چنانکه آورده‌اند پس از تولد اسماعیل و اسحاق خدا عزوجل به ابراهیم

فرمان داد که خانه‌ای بسازد که در آنجا پرستش و یاد خدا کنند و ابراهیم ندانست

که بنای خانه را کجا کند که در این باب چیزی به او گفته نشده بود و به زحمت

افتاد. بعضی اهل علم گفته‌اند: خدای عزوجل «آرامش» را نزد او فرستاد که محل

خانه را بنماید و «آرامش» بر او بگذشت و هاجر و اسماعیل که کودکی خردسال بود

همراه ابراهیم بودند.

بعضی دیگر گفته‌اند خدا جبرئیل علیه السلام را فرستاد تا محل خانه را بدو بنمود و گفت که کار چگونه باید کرد.

ذکر کسانی که گفته‌اند

خدا آرامش را بنزد او

فرستاد

از خالد بن عرعره روایت کرده‌اند که مردی بر علی بن ابی طالب ایستاد و گفت: «آیا کعبه نخستین خانه‌ای بود که در زمین بنیاد شد؟»

گفت: «نه، نخستین خانه‌ای بود که در برکت، مقام ابراهیم بنیاد شد و هر که وارد آن شود مصون باشد و اگر خواهی بگویم که چگونه بنیان شد، خدا عزوجل به ابراهیم وحی کرد که در زمین خانه‌ای به نام من بساز و ابراهیم ندانست چه باید کرد و خدای تعالی آرامش را که بادی سخت بود و دوسر داشت بفرستاد و سرها به دنبال یکدیگر بود و برفت تا به مکه رسید و در جای کعبه حلقه زد چنانکه مار حلقه زند و ابراهیم فرمان یافت که هر جا آرامش جای گرفت خانه را بنیان کند.»

و ابراهیم خانه را بساخت و جای يك سنگ بماند و پسر برفت که چیزی بیارد و ابراهیم گفت سنگی بیار و پسر به جستجوی سنگ رفت و بی‌آورد و دید که ابراهیم حجر الاسود را به جای نهاده است و گفت: «پدر، این سنگ را کی آورد؟»

گفت «آنکس که به بنای تو حاجت ندارد، جبرئیل از آسمان آورد» و بنیان را به سر بردند.

از علی علیه السلام روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم فرمان یافت خانه را بنیان

کند اسماعیل و هاجر را همراه برد و چون به مکه رسید در جای خانه چیزی همانند ابر بر بالای سر خویش دید و گویی سری داشت و با او سخن گفت که ای ابراهیم بر سایه من و به اندازه من بنا کن و کم و بیش مکن.

و چون خانه را بنیان کرد و اسماعیل و هاجر را به جای نهاد هاجر گفت: «ما را به کی می سپاری؟»

گفت: «به خداوند.»

هاجر گفت: «برو که خدا ما را وا نگذارد.»

فرمود: و اسماعیل سخت تشنه شد و هاجر بر صفا رفت و بنگریست و چیزی ندید و این کار هفت بار مکرر شد و گفت: «اسماعیل ترا نمی بینم مگر مرده ای» و پیش اسماعیل رفت و دید که از تشنگی پاشنه به زمین همی سود و جبرئیل ندا داد که کیستی؟

گفت: «من هاجر مادر فرزند ابراهیمم.»

جبرئیل گفت: «شما را به کی سپرد؟»

گفت: «ما را به خدا سپرد.»

جبرئیل گفت: «همین نگهبان شما را بس.»

و طفل با انگشت زمین را بکاوید و زمزم بشکافت و هاجر جلو آب را بستن گرفت.

جبرئیل گفت: «بگذار که آب روانست.»

از سدی روایت کرده اند که خدا با ابراهیم و اسماعیل پیمان کرد که خانه مرا برای طوافگران و معتکفان پاکیزه کنید.

و ابراهیم برفت تا مکه رسید و با اسماعیل بایستاد و کلنگها گرفته بودند و ندانستند محل خانه که جاست و خدا عزوجل بادی بفرستاد که آنرا باد سخت گفتند و دو بال داشت و سری همانند مار و اطراف کعبه و اساس خانه را پاک کرد و با کلنگ بکنند

و بنیاد خانه را بنهادند و خداوند عزوجل فرمود: «هنگامی که جای خانه را به اسماعیل نمودیم.»

و هم از علی بن ابی طالب روایت کرده‌اند که وقتی خداوند عزوجل فرمان داد که خانه را بنا کنند و مردم را به حج ندا دهند، ابراهیم از مقام درآمد و اسماعیل و هاجر را همراه داشت و خدا «آرامش» را با وی فرستاد که ماری بود و زبان داشت و سخن می‌گفت و همراه ابراهیم بود و هر جا بماند ابراهیم نیز بماند تا به مکه رسیدند و چون به محل خانه رسید به دور آن حلقه زد و به ابراهیم گفت: «بر من بساز، بر من بساز، بر من بساز» و ابراهیم پایه را بنهاد و با اسماعیل خانه را بر آورد تا به محل رکن رسید و ابراهیم گفت: «سنگی بجوی که آنرا برای کسان نشان کنیم» و اسماعیل سنگی بیاورد که نپسندید و گفت: «سنگی دیگر بجوی.» و اسماعیل به جستجوی سنگ دیگر رفت و بیاورد و حجر الاسود را دید که به جای نهاده است و گفت: «پدر این سنگ را کی آورد؟» گفت: «پسرم کسی آورد که مرا به تو وانگذاشت.» و دیگران گفته‌اند آنکه با ابراهیم از شام برفت و محل خانه را بدو بنمود جبرئیل بود و گفته‌اند که هاجر و اسماعیل را به مکه برد از آنرو که ساره از تولد اسماعیل حسودی می‌کرد.

ذکر گوینده

این سخن:

از سدی آورده‌اند که ساره هاجر را به ابراهیم بخشید و ابراهیم بر او درآمد و اسماعیل را بزاد و هم به ساره درآمد و اسحاق را بیاورد و چون بزرگ شد با اسماعیل نزاع کرد و ساره بر مادر اسماعیل خشم آورد و حسود شد و او را برون کرد و باز بیاورد و قسم خورد که پاره‌ای از او را ببرد آنگاه گفت: «بینی اش ببرم گوشش ببرم که ناقص شود؟» سپس گفت: «نه ختمه اش کنم» و چنین کرد و هاجر دنباله‌ای گرفت

که خون را نهان کند و ختنه زنان و دنباله بردن رسم شد. آنگاه ساره به هاجر گفت: «بامن به یکجا مباش.» و خداوند عزوجل به ابراهیم وحی کرد که سوی مکه رود. در آن هنگام به مکه خانه‌ای نبود و او هاجر و پسرش را به مکه برد و آنجا وا گذاشت و هاجر گفت: «ما را به کی می سپاری؟» و دنباله قصه‌وی و پسرش در روایت سدی هست.

از مجاهد روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل محل خانه و حدود حرم را به ابراهیم نشان داد وی بیرون آمد و جبرئیل نیز با او بود و به هر دهکده‌ای که رسیدند می پرسید: «اینجا است» و جبرئیل می‌گفت: «برویم» تا به مکه رسیدند که خارستانی بود و مردمی به نام عمالیق در بیرون مکه و اطراف آن مقر داشتند. به جای خانه يك بلندی سرخرنگ خاکی بود، ابراهیم به جبرئیل گفت: «اینجا باید بگذارمشان؟» جبرئیل گفت: «بله» و آنها را به محل حجر جای داد و در آنجا فرود آورد و به هاجر مادر اسماعیل گفت که سایبانی بسازد و گفت: «خدا یا من نسل خویش را به دره‌ای بی کشت به نزدیک بیت الحرام تو نهادم» آنگاه پیش کسان خود به شام برگشت و آنها را به نزدیک خانه به جا گذاشت.

گوید: و اسماعیل سخت تشنه شد و مادرش آب جست و نیافت و گوش فرا داد شاید صدائی بشنود و آبی بجوید و صدائی از طرف صفا شنید و برفت تا بر آن ایستاد و چیزی ندید آنگاه صدائی از طرف مروه شنید و برفت تا بر آن ایستاد و چیزی ندید.

گویند: وی بر صفا ایستاد و خدا را بخواند و برای اسماعیل کمک خواست و سوی مروه رفت و آنجا نیز دعا کرد و کمک خواست در همین وقت از جایی که اسماعیل را رها کرده بود صدای درندگان را شنید و دوان سوی او رفت و دید که دست خود را در آب چشمه‌ای که پهلوئی او پدید آمده بود فرو می‌برد و آب مینوشد. و هاجر جلو آب را بست و ظرف خویش را از آن پر کرد و برای اسماعیل ذخیره

نهاد و اگر چنین نکرده بود زمزم چشمه‌ای روان بود .
 از ابن عباس آورده‌اند که نخستین کس که میان صفا و مروه دوید مادر اسماعیل بود و اول کس از زنان عرب که دنباله داشت مادر اسماعیل بود .
 گوید : وقتی از ساره گریخت ، دنباله خود را بیاویخت که اثر قدم وی را محو کند و ابراهیم او و اسماعیل را ببرد تا به محل خانه رسیدند و آنها را آنجا نهاد و هاجر به دنبال وی آمد و گفت : « ما را به کی می‌سپاری ، غذا برای مامی گذاری؟ آب می‌گذاری؟ » و ابراهیم خاموش بود .

هاجر گفت : « این فرمان خداست ؟ »

ابراهیم گفت : « آری . »

گفت : « پس ما را و انخواهد گذاشت . »

گوید : و ابراهیم برگشت و چون به گذرگاه کذا رسید روسوی دره کرد و گفت :

« خدایا من ذریه خویش را به دره‌ای بی کشت نزدیک بیت الحرام تو نهادم . »

گوید : وزن ظرف آبی داشت و آب تمام شد و تشنه ماند و شیرش بخشکید

و کودک تشنه ماند و هاجر نظر کرد که کدام يك از کوهها کوتاه‌تر است و بر صفا بالا

رفت و گوش فرا داشت مگر صدایی بشنود یا مونسى بیابد و صدایی نبود و فرود

آمد و چون به دره رسید دویدن گرفت و دل دویدن نداشت چون انسان خسته که بدود

اما نخواهد بدود .

و باز نگریست که کدام يك از کوهها کوتاه‌تر است و بر مروه بالا رفت و

گوش فرا داشت مگر صدایی بشنود و مونسى بیابد و صدایی شنید و گویی باور نداشت

و دقیق شد و یقین کرد و گفت : « صدای تو را شنیدم به کمک من بیا که من و همراهم

نزدیک هلاکیم . » و فرشته او را به محل زمزم آورد و پای به زمین کوفت و چشمه‌ای

بجوشید وزن با شتاب ظرف خویش را آب کرد و پیمبر صلی الله علیه وسلم فرمود :

« اگر شتاب نکرده بود زمزم چشمه‌ای روان بود . »

فرشته بدو گفت: «بر مردم این دیار از تشنگی بیم مدار که این چشمه برای نوشیدن مهمانان خداست» و نیز گفت: «زود باشد که پدر این طفل بیاید و برای خدا خانه‌ای بسازند.» و محل خانه را نشان داد.

گوید: و کسانی از جرهم که عازم شام بودند از آنجا گذشتند و پرندگان را بر کوه بدیدند و گفتند: «پرندۀ نشانه‌آبست، آیا در این دره آبی سراغ دارید؟» گفتند: «نه.» پس بر بلندی رفتند و زن را بدیدند و پیش وی رفتند و از او خواستند پیش وی بمانند و او نیز اجازه داد.

گوید: و هاجر بمرد واسماعیل از آن مردم زنی گرفت و ابراهیم بیامد و از منزل اسماعیل پرسید و چون بیافت او را ندید و زنی دید خشن و سخت دل و گفت: «وقتی شوهرت آمد بگو پیری با فلان و بهمان صفت اینجا آمد و به تو پیغام داد که آستانه‌درت را نپسندیدم آنرا عوض کن.» و برفت.

و چون اسماعیل بیامد و زن بدو خبر داد، اسماعیل گفت: «این پدرم بود و تو آستان درمنی.» پس او را طلاق داد و زن دیگر از همان کسان گرفت.

و ابراهیم بار دیگر بیامد و به منزل اسماعیل رسید و او را ندید و زن او را بدید که گشاده روی و خوش برخورد بود و گفت: «شوهرت کجا رفته است؟» گفت: «به شکار رفته است.»

گفت: «غذای شما چیست؟»

گفت: «گوشت و آب.»

گفت: «خدا یا گوشت و آبشان را برکت ده.» و این را سه بار تکرار کرد سپس گفت: «وقتی شوهرت آمد به او بگو: پیری با فلان و بهمان صفت بیامد و گفت آستان درت را نپسندیدم آن را نگهدار.» و چون اسماعیل بیامد زن بدو گفت: و بار سوم ابراهیم بیامد و پایه‌های خانه را بالا بردند.

گویند: ابراهیم از ساره اجازه خواست که به دیدار هاجر رود و ساره

اجازه داد به این شرط که از مرکب فرو نیاید .

ابراهیم به خانه اسماعیل آمد و هاجر مرده بود و به زن وی گفت: «شوهرت کجا است؟»

گفت: «اینجا نیست و به شکار رفته است.» و اسماعیل را رسم بود که از حرم برون می شد و شکار می کرد و باز میگشت .

ابراهیم گفت: «آیا خوردنی و آشامیدنی داری؟»

زن گفت: «چیزی ندارم و کسی هم پیش من نیست.»

ابراهیم گفت: «وقتی شوهرت آمد به او سلام برسان و بگو آستان درش را عوض کند.»

و چون ابراهیم برفت اسماعیل بیامد و بوی پدر یافت و به زنش گفت: «آیا کسی آمد؟»

گفت: «پیری آمد که چنین و چنان بود» و چندان اهمیت بدو نداد .

اسماعیل پرسید: «به توجه گفت؟»

گفت: «به من گفت به شوهرت سلام برسان و بگو آستان درش را عوض کند.»

پس اسماعیل او را طلاق داد و زن دیگر گرفت .

و ابراهیم چندان که خدای خواست بماند و باز از ساره اجازه خواست که اسماعیل را ببیند و از اجازه داد به این شرط که از مرکب فرو نیاید ، و ابراهیم برفت تا به خانه اسماعیل رسید و به زن وی گفت: «شوهرت کجاست؟»

گفت: «به شکار رفته است و اگر خدا خواهد هم اکنون باز خواهد گشت .

فرود بیا خدا بر تو رحمت آرد.»

ابراهیم گفت: «مهمان می خواهی؟»

گفت: «آری.»

گفت : «نان گندم یا جو یا خرما داری؟»
 گوید : وزن شیر و گوشت بیاورد و ابراهیم برای آن برکت خواست، اگر
 آنروز نان گندم یا جو یا خرما آورده بود در زمین خدا بیشتر از همه گندم یا جو یا
 خرما بود .

زن گفت : «فرود آی تا سرت را بشویم.»
 اما ابراهیم فرود نیامد و سنگی بیاورد و آنرا به طرف راست نهاد و ابراهیم
 پابر آن نهاد و اثر پای وی بر آن بماند و قسمت راست سروی را بشست آنگاه سنگ
 را به طرف چپ وی نهاد و طرف چپ را بشست و ابراهیم بدو گفت : «وقتی شوهرت
 بیامد سلام باو رسان و بگو آستان درت خوب است .»

و چون اسماعیل بیامد بوی پدر یافت و به زن خود گفت : «کسی پیش تو آمد؟»
 گفت : «آری، پیری نکو روی و خوشبوی آمد و چنین و چنان گفت و من نیز
 با او چنین و چنان گفتم و سرش را بشستم و این اثر پای اوست که بر این سنگ
 هست.»

اسماعیل گفت : «و به تو چه گفت؟»
 پاسخ داد به من گفت : «وقتی شوهرت آمد به او سلام برسان و بگو آستان
 درت خوب است .»

پس از آن ابراهیم چندان که خدا خواست بماند و خدای عزوجل فرمان داد
 که خانه را بنیان کند و او با اسماعیل بنا کرد و چون خانه به پا شد ندا آمد که میان
 مردم اعلام حج کن و ابراهیم به هر قومی گذر میکرد میگفت : «ای مردم خانه‌ای
 برای شما بپا شده زیارت آن کنید» و هر چه از انسان و سنگ و درخت گفته وی
 می شنید میگفت : «اللهم لبيك» و از گفتار وی که خدایا من ذریه‌ام را به دره
 بی کشت نهاده‌ام تا گفتار دیگر که ستایش خدا را که در پیری اسماعیل و اسحاق
 را به من داد، فلان و بهمان سال فاصله بود و راوی این را از یاد برده بود .

از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم بار سوم پیامد اسماعیل را بدید که نزدیک زمزم باصلاح تیراشتغال داشت و گفت: «ای اسماعیل پروردگارت به من فرمان داده که خانه برای وی بسازم.»

اسماعیل گفت: «خدای خویش را اطاعت کن.»

ابراهیم گفت: «ترا نیز فرمان داده که بامن کمک کنی.»

اسماعیل گفت: «چنین کنم.»

گوید: و ابراهیم به بنیان پرداخت و اسماعیل سنگ بدو میدادومی گفتند:

«خدایا از ما بپذیر که تو شنوا و دانایی.»

و چون ابراهیم از بنای خانه‌ای که خدا عزوجل فرمان داده بود فراغت یافت، خداوند فرمان داد تا به مردم اعلام حج کند تا پیاده و بر مرکب لاغر از هر دره دور بیایند.

در روایت دیگر ابن عباس هست که ابراهیم گفت: «پروردگارا صدای من به کجا خواهد رسید؟»

و خداوند گفت: «رسانیدن آن بامن است.»

و ابراهیم ندا داد: ای مردم! حج خانه کهن بر شما مقرر است.

گوید: و همه مخلوقی که میان آسمان و زمین بود گفته او را شنید مگر نبینی که مردم از اقصای زمین لبیک گویند آیند.

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم خانه را بساخت، خدا بدو وحی کرد که به مردم اعلام حج کن و ابراهیم گفت: «بدانید که پروردگارتان خانه‌ای دارد و فرمان داده که زیارت آن کنید» و هر چه از سنگ و درخت و خاک و گیاه شنید گفت: «لبیک، اللهم لبیک.»

و هم ابن عباس در مورد فرمان خدای که به مردم اعلام حج کن، گوید: ابراهیم بر دریا ایستاد و گفت: «ای مردم: حج بر شما مقرر شده» و هر که در پشت

مردان و رحم زنان بود شنید و هر که در علم خدا بود که تا به روز رستاخیز حج کند گفت: «لبيك، اللهم لبيك».

و هم از مجاهد روایت کرده اند که وقتی به ابراهیم گفته شد به مردم اعلام حج کن گفت: «پروردگارا چه بگویم؟» ندا آمد که بگو: «لبيك، اللهم لبيك.» و این نخستین لبيك بود که گفته شد.

روایت هست که عبدالله بن زبیر از عبیدالله بن عمیر لیشی پرسید: «ابراهیم چگونه به حج دعوت کرد؟»

گفت: «شنیده ام که وقتی با اسماعیل پایه های خانه را بر آورد و آنچه را خدا اراده فرموده بود انجام داد و وقت حج رسید رو سوی یمن کرد و به سوی خدا و حج خانه وی دعوت کرد و پاسخ شنید: لبيك اللهم لبيك. آنگاه رو سوی مشرق کرد و به سوی خدا و حج خانه وی دعوت کرد و پاسخ شنید: لبيك اللهم لبيك، آنگاه رو سوی مغرب کرد و به سوی خدا و حج خانه دعوت کرد و جواب شنید: لبيك، اللهم لبيك، آنگاه رو به سوی شام کرد و به سوی خدا و حج خانه وی دعوت کرد و جواب شنید: لبيك، اللهم لبيك.»

«آنگاه ابراهیم به روز ترویه با اسماعیل و مسلمانانی که با وی بودند، برون شد و در منی فرود آمد و با آنها نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا کرد و شب آنجا بماندند و چون صبح در آمد با آنها نماز صبح کرد، سپس آنها را سوی عرفه برد و گفت: «اینجا بمانید.» و چون خورشید بگشت نماز ظهر و عصر را با هم بکرد، سپس آنها را به محل توقف عرفه برد و آنها را بر بوته های اراك توقف داد و چون خورشید فرو رفت همراهان خود را سوی مزدلفه برد و نماز مغرب و عشا را با هم کرد و شب را در آنجا به سربرد تا صبح شد و نماز صبح را نیز با کسان بکرد و چون خورشید بر آمد رمی جمره را به آنها یاد داد و قربانگاه منی را نیز نشان داد و قربان کرد و موی سترد و از منی برفت که بگوید چگونه طواف کنند و چون از

حج فراغت یافت با مردم اعلام حج کرد.»

ابوجعفر گوید: روایت هست که جبرئیل به هنگام حج مناسک را به ابراهیم

یاد داد.

ذکر روایتی که از پیمبر

در این باب هست

عبدالله بن عمر از پیمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده که جبرئیل به روز ترویه پیش ابراهیم آمد و وی را به منی برد و نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا را آنجا کرد و نماز صبح را در منی کرد. آنگاه وی را به عرفات برد و آنجا فرود آورد و نماز ظهر و عصر را آنجا بکرد و نماز صبح را نیز بکرد و سوی منی رفت و رمی جمره کرد و قربان کرد و موی بسترد و به سوی خانه رفت و طواف کرد. گوید: و خداوند به پیمبر خود محمد صلی الله علیه وسلم وحی کرد که با اخلاص پیرو دین ابراهیم باش که وی از مشرکان نبود.

و خدای تعالی خلیل

خود ابراهیم را به ذبیح

پسر امتحان کرد

علمای سلف از امت پیمبر صلی الله علیه وسلم اختلاف کرده اند که ابراهیم مأمور ذبیح کدام يك از دو فرزند شد، بعضی گفته اند اسحاق بود و بعضی دیگر گفته اند اسماعیل بود.

و هر دو گفتار را از پیمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده اند که اگر حدیث صحیح بود از آن نمی گذشتیم ولی دلالت قرآن بر صحت روایتی که ذبیح اسحاق بود از روایت دیگر روشنتر است.

عباس بن عبدالمطلب از پیمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده که در باره آیه قرآن که گوید: و ذبحی بزرگ به فدای او دادیم^۱ فرمود: «اسحاق بود.» این خبر را از طریق دیگر مفصلتر آورده اند، اما به عباس منتسب است و از پیمبر نیاورده است.

و روایتی که ذبیح اسماعیل بود از معاویه است که صنابجی گوید پیش وی بودیم و سخن رفت که ذبیح اسماعیل بود یا اسحاق؟ و معاویه گفت: «پیش پیمبر بودیم و مردی بیامد و گفت: ای پیمبر، ای فرزندان دو ذبیح از آنچه خدا غنیمت تو کرده به من بده و پیمبر بخندید.»

بدو گفتند: «ای پیمبر خدای، دو ذبیح کی بودند؟» فرمود: «وقتی عبدالمطلب مأمور شد زمزم را از نوح نذر کرد اگر خدا کار وی را آسان کرد یکی از دو پسر خویش را قربان کند، و قرعه به نام عبدالله در آمد و خالگان وی مانع ذبح او شدند و گفتند: صدشتر به فدای پسر خویش کن، و ذبیح دیگر اسماعیل بود.»

و آنها که گفته اند

ذبیح اسحاق بود

روایت هست که کعب به ابوهریره گفت: «خواهی که ترا از اسحاق پسر ابراهیم پیمبر خبر دهم؟»

گفت: «آری»

کعب گفت: «وقتی خدا عزوجل فرمان داد که ابراهیم پسر خود اسحاق را قربان کند، شیطان گفت: اگر در این مورد خاندان ابراهیم را فریب ندهم هرگز کسی از آنها را فریب دادن نتوانم.»

و شیطان به صورت مردی در آمد که او را می شناختند و بیامد و وقتی که ابراهیم اسحاق را می برد که قربان کند، پیش ساره آمد و گفت: «ابراهیم صبحگاه اسحاق را کجا برد؟»

گفت: «دنبال کاری می رفتند.»

شیطان گفت: «نه بخدا، او را برای این نبرد.»

ساره گفت: «پس برای چه برد؟»

شیطان گفت: «وی را برد که قربان کند.»

ساره گفت: «چنین نیست، وی پسر خود را قربان نمی کند.»

شیطان گفت: «چرا، بخدا قسم چنین است.»

ساره گفت: «چرا او را قربان می کند؟»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش فرمان داده است.»

ساره گفت: «بهتر است که فرمان خدای را اطاعت کند.»

و شیطان از پیش ساره برفت و به اسحاق رسید که به دنبال پدر می رفت و بدو

گفت: «صبح زود پدرت ترا کجا می برد؟»

اسحاق گفت: «برای کاری می رویم.»

شیطان گفت: «بخدا چنین نیست، و ترا می برد که قربان کند.»

اسحاق گفت: «پدرم مرا قربان نمی کند.»

شیطان گفت: «میکند.»

اسحاق گفت: «برای چه.»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش فرمان داده است.»

اسحاق گفت: «اگر فرمان خداست باید اطاعت کند.»

و شیطان او را رها کرد و سوی ابراهیم رفت و گفت: «صبح زود پسرت را

کجا می ببری؟»

ابراهیم گفت: «او را برای کاری می برم.»

شیطان گفت: «نه، او را می بری قربان کنی.»

ابراهیم گفت: «چرا قربانش کنم؟»

شیطان گفت: «پنداشته‌ای که خدایت فرمان داده است.»

ابراهیم گفت: «اگر خدایم فرمان داده باشد چنین خواهم کرد.»

و چون ابراهیم اسحاق را بگرفت که قربان کند اسحاق آماده بود، اما خدا وی را معاف فرمود و ذبیحه ای بزرگ به فدای او داد، و ابراهیم به اسحاق گفت: «پسرم، برخیز که خدا ترا معاف فرمود» و خداوند به اسحاق وحی کرد که يك دعای ترا مستجاب خواهم کرد.

اسحاق گفت: «خواهم که هر بنده‌ای را که مشرك نباشد وارد بهشت کنی.»

از عبید بن عمیر روایت کرده‌اند که گفت: «موسی به خداوند گفت: خدایا چرا ترا خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب گویند؟»

خداوند فرمود: «به سبب آنکه ابراهیم هر گز چیزی را با من برابر نکرد، اسحاق برای قربان شدن آماده شد و یعقوب را هر چه بلا بیشتر دادم بیشتر به من گمان نیک برد.»

از ابن سابط روایت کرده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

و هم از ابوالهدیل آورده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

از ابن میسره روایت کرده‌اند که گفت: «یوسف به پادشاه گفت: چرا نخواهی با من غذاخوری، بخدا من یوسف پسر یعقوب رسول الله پسر اسحاق ذبیح الله پسر ابراهیم خلیل الله هستم.»

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیغمبر روایت کرده‌اند که ابراهیم علیه السلام در خواب دید که به او گفته شد: «نذری را که کردی که اگر از ساره پسری داشتی او را قربان کنی، وفا کن.»

از مسروق نیز روایت کرده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

و آنها که گفته‌اند
ذبیح اسماعیل بود.

از ابن عمر روایت کرده‌اند گفت: «ذبیح اسماعیل بود.»

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که در تفسیر گفتار خدای که فرمود:

و ذبیحهای بزرگ به فدای او دادیم، گفت: «اسماعیل بود.»

روایت دیگر از ابن عباس هست که ذبیح اسماعیل بود و پندار یهودیان که گفته‌اند ذبیح اسماعیل بود دروغ است.

از عامر نیز روایت کرده‌اند که ذبیح اسماعیل بود و دوشاخ ذبیح به کعبه بسته شده بود.

از شعبی روایت کرده‌اند که من شاخهای قوچ را در کعبه دیدم.

ابن اسحاق گوید از کعب قرظی شنیدم که می‌گفت: «آنکه خدا عزوجل ابراهیم را به قربان وی مأمور کرد اسماعیل بود و این را از کتاب خدای توان دانست که از پس حکایت ذبیح گوید و وی را به اسحاق مژده دادیم که پیمبری از پارسایان بود و نیز گوید: وی را به اسحاق و از پی اسحاق به یعقوب مژده دادیم یعنی به پسر و پسر پسر و خدا که از پسر اسحاق بشارت داده بود به قربان کردن او فرمان نمی‌داد و ذبیح جز اسماعیل نبود.»

و هم از کعب قرظی روایت هست که وقتی با عمر بن عبدالعزیز خلیفه به شام بود این سخن با وی بگفت و عمر گفت: «من در این باب خبری ندارم و پندارم چنانست که گفتم.» آنگاه کس فرستاد و یک یهودی نو مسلمان را که از علمای یهود بود بخواست و از او در این باب پرسش کرد.

کعب گوید: من به نزد عمر بن عبدالعزیز بودم که به نو مسلمان گفت: «ابراهیم

به قربان کردن کدام یک از دو پسر خویش مأمور شد؟»
 یهودی گفت: «بخدا ای امیر مؤمنان، اسماعیل بود و یهودان نیز داندولی
 با شما عربان حسد ورزند که پدرتان چنین باشد و اطاعت فرمان خدا کرده باشد
 و انکار آن کنند و پندارند که ذبیح اسحاق بود از اینرو که اسحاق پدر یهودان
 است.»

اما دلالت قرآن که گفتیم بر اینکه ذبیح اسحاق بود روشنتر است چنین
 است که خدای از دعای خلیل خویش ابراهیم وقتی از قوم خود بپرید و با زن
 خود ساره به شام سفر کرد خبر داده که گفت: «سوی خدایم می روم که مرا هدایت
 خواهد کرد.»

و این مدتها پیش از آن بود که هاجر را بشناسد و مادر اسماعیل شود.
 پس از آن خدای عزوجل از اجابت دعای ابراهیم و بشارت وی به پسری
 خردمند و رؤیای او که این پسر را قربانی خواهد کرد سخن آورده و در کتاب خدای
 هر جا سخن از بشارت ابراهیم به پسر هست درباره اسحاق است آنجا که فرمود: «وزنش
 ایستاده بود و بخندید و او را به اسحاق بشارت دادیم و از پی اسحاق به یعقوب.»
 و هم آنجا که فرمود: «و از آنها بیمناک شد گفتند بیم مدار و او را به پسری دانا بشارت
 دادند» و زنش به صورت خود زد و گفت پیری نازایم و در همه جا سخن از مژده پسر
 از ساره هست و می باید در این آیه که گوید: «و او را به غلامی خردمند بشارت دادیم»
 نیز مانند دیگر آیات قرآن مقصود پسر ساره باشد.

و این سخن که گفته اند خداوند که پیش از تولد اسحاق از فرزند وی یعقوب
 نیز بشارت داده بود و فرمان به قربان او نمی داد درست نمی نماید زیرا خداوند فرمان
 داده بود اسحاق پس از رشد قربان شود و تواند بود که یعقوب پیش از آنکه فرمان
 قربان اسحاق برسد تولد یافته بود.

و نیز این سخن که دوشاخ قوچ را در کعبه آویخته بود دیده اند خلاف منظور

نتواند بود، زیرا محال نیست که آنرا از شام به کعبه برده و آنجا آویخته‌اند.

سخن از ابراهیم خلیل الرحمان و
پسرش که مأمور قربان او شد و سبب
آنکه به قربان وی فرمان یافت.

سبب آنکه خدا عزوجل ابراهیم را به قربان کردن پسر فرمان داد چنان بود که چون ابراهیم از قوم خویش بگرید و برای حفظ دین خود بگریخت و سوی خدا هجرت فرمود و از سرزمین عراق به شام رفت از خدا خواست که از ساره پسر ی پارسا بدو دهد و خدای به حکایت گفتار وی فرمود: «سوی خدایم می‌روم که مرا هدایت خواهد کرد، خدایا از پارسایان به من بخش» و چون فرشتگان مأمور مؤتفکه و قوم لوط، مهمان وی شدند و او را به پسر ی خردمند بشارت دادند ابراهیم گفت: «و او قربان خدا خواهد شد» و چون پسر تو لدیافت و بالغ شد به او گفته شد: «نذری را که با خدای خویش کردی وفا کن.»

سخن در این باب:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی جبرئیل ساره را بشارت داد که پسر ی خواهد داشت و او شگفتی کرد و گفت: نشان این چیست؟ جبرئیل چوب خشکی میان انگشتان گرفت که بجنبید و سبزشد و ابراهیم گفت «بنابر این قربان خدا خواهد بود» و چون اسحاق بزرگ شد ابراهیم به خواب دید که به او گفتند: «به نذر خویش وفا کن» و او به اسحاق گفت: «بیا برویم برای خدا قربان کنیم» و کارد و طنابی برگرفت و با او برفت و چون میان کوهها رسیدند، پسر گفت: «پدر پس قربان تو کو؟»

ابراهم گفت: «پسر من در خواب دیده‌ام که ترا قربان کنم، بین رأی تو

چیست؟»

اسحاق گفت: «پدر آنچه را فرمان داری کار بند که ان شاء الله مرا صابر خواهی دید.» آنگاه گفت: «بند مرا محکم ببند تا دست و پا نزیم و جامه خویش نگهدار که خون من بر آن نریزد که ساره به بیند و غمین شود و کارد را به سرعت بر گلویم بکش که مرگ آسانتر شود و چون پیش ساره برگشتی بدو سلام برسان.»

ابراهیم پیش رفت و او را بوسیدن گرفت. آنگاه دست و پایش را بیست و همی گریست اسحاق نیز گریستن آغاز کرد و اشک بر چهره اش دوید. آنگاه ابراهیم کارد را به گلوئی او کشید و خدا عزوجل صفحه مسی بر حلق اسحاق کشید و چون چنین دید کارد را به پیشانی او زد و به پشتش فرو برد و خدا فرمود: «و تسلیم شدند و او را به پیشانی در انداخت.» و ندا آمد که ای ابراهیم، رؤیای تو راست شد، بنگر و قوچی آنجا بود که آنرا بگیرفت و پسر را رها کرد و پسر را همی بوسید و گفت: «پسر امروز ترا به من بخشیدند» و خدا عزوجل فرمود: «و ذبیحه ای بزرگ به فدای او دادیم.» و چون ابراهیم باز گشت قصه را برای ساره گفت و او سخت بنالید و گفت: «میخواستی پسر مرا قربان کنی و به من نگفتی.»

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که وقتی ابراهیم میخواست به دیدار هاجر رود بر براق می رفت، صبح به شام بود و ظهر به مکه بود و از آنجا باز میگشت و به شب در شام با کسان خود بود. و چون پسر بالغ شد و دردش جای گرفت و از او امید داشت که به عبادت خدا و رعایت محرمات وی پردازد، در خواب فرمان یافت که او را قربان کند.

ابن اسحاق از بعضی اهل علم روایت کرده که وقتی ابراهیم فرمان یافت که پسر را قربان کند گفت: «پسر طناب و کارد بردار تا به این دره شویم و همیزم بیاریم» و چیزی از فرمان خدای عزوجل به او نگفت. و چون سوی دره رفتند دشمن خدا ابلیس به صورت مردی بیامد تا او را از فرمان خدا بازدارد و گفت: «ای پیر کجا می-

روی؟» ابراهیم گفت: «در این دره کاری دارم.»

گفت: «بخدا می بینم که شیطان به خواب تو آمده و گفته که این پسر را قربان کنی و قصد قربان کردن او داری.»

و ابراهیم ابلیس را بشناخت و گفت: «دشمن خدا از من دور شو بخدا فرمان خدایم را کار خواهم بست.»

و چون دشمن خدا از ابراهیم نو مید شد، راه اسماعیل را گرفت که کارد و ریسمان به دست از پی پدر می رفت و بدو گفت: «می دانی پدرت ترا کجا می برد؟»
گفت: «می رویم هیزم بیاریم.»

شیطان گفت: «بخدا می خواهد ترا قربان کند.»

اسماعیل گفت: «چرا؟»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش به این کار فرمان داده است.»

اسماعیل گفت: «پس باید فرمان خدا را انجام دهمن نیز مطیع و گوش به فرمانم.»

و چون از پسر نو مید شد پیش هاجر مادر اسماعیل رفت و گفت: «میدانی ابراهیم اسماعیل را کجا برد؟»

هاجر گفت: «رفت هیزم بیارد.»

شیطان گفت: «بخدا او را برد قربان کند.»

هاجر گفت: «نه او را دوست دارد و با وی مهربان است.»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش به این کار فرمان داده است.»

هاجر گفت: «اگر خدایش فرمان داده، باید تسلیم فرمان وی بود.»

و دشمن خدا خشمگین برگشت که با خاندان ابراهیم کاری از پیش نبرده بود و ابراهیم و خاندان ابراهیم به یاری خدا او را رانده بودند و به اطاعت و فرمانبرداری خدا همسخن بودند.

و چون ابراهیم در دره با پسر تنها ماند و چنانکه گفته اند آنجا درهٔ ثبیر بود بدو گفت: «پسرم، در خواب دیده‌ام که ترا قربان کنم.»
 و او گفت: «پدر آنچه فرمان یافته‌ای بکار بند که مرا صبور خواهی دید.»
 از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که اسماعیل به پدر گفت: «اگر خواهی مرا قربان کنی بند مرا محکم ببند که خون من به تو نریزد و ثوابم کاسته نشود که مرگ سخت است و بیم دارم وقتی کارد به گلویم رسید دست و پا بزنم. کارد را تیز کن تا آسان ببری و مرا آسوده کنی و چون مرا بیندازی که قربان کنی به رودر-انداز نه پهلوی که بیم دارم وقتی به رویم نگرستی رأفت بر تو چیره شود و نتوانی فرمان خدا را به کار بندی، و اگر خواستی، پیراهن مرا به مادرم ده که دلش آرام گیرد.»

گوید: ابراهیم گفت: «پسرم، چه خوب در انجام کار خدا کمک می‌کنی.»
 پس چنانکه اسماعیل گفته بود او را محکم بست و کارد را تیز کرد و او را به رودر افکند و به رویش ننگریست و کارد به گلویش نهاد و خدا عزوجل کارد را وارونه کرد و او پسر را پیش کشید که زودتر کار را بسر برد و ندا آمد که ای ابراهیم، خواب تو راست شد، این ذبیحهٔ تو است که به فدای پسر قربان کنی.
 خداوند عزوجل گوید: و چون تسلیم شدند و او را به پیشانی در افکند. و رسم بود که قربان را به یک طرف چهره در افکند.
 و این نشان درستی حدیث است که به پدر گفت مرا به چهره در انداز و موافق گفتار خداست که فرمود: «و او را به پیشانی در افکند و ندا دادیم که ای ابراهیم خواب تو راست شد و مانکو کاران را چنین پاداش دهیم و این امتحانی آشکار بود و ذبیحه‌ای بزرگ به فدای او دادیم.»

از ابن عباس روایت کرده‌اند که قوچی که بیاوردند چهل پاییز در بهشت چریده بود و ابراهیم پسر را رها کرد و به دنبال قوچ تا جمرهٔ اول رفت و هفت

سنگ بدو زد و رها کرد تا به جمره میانه رسید آنجا نیز هفت سنگ بزد و رها کرد و به نزدیک جمره بزرگ بدو رسید و هفت سنگ بزد آنگاه قوچ را به قربانگاه منی برد و سر برید. به خدایی که جان ابن عباس به فرمان اوست در آغاز اسلام سر خشکیده قوچ با دوشاخ آن بر ناودان کعبه آویخته بود.

و هم از ابن عباس روایت کرده اند که گفت: «وقتی ابراهیم به انجام مناسک رفت میان صفا و مروه شیطان بدو رسید و با او مسابقه داد که از شیطان پیشی گرفت آنگاه جبرئیل او را به نزدیک جمره عقبه برد و شیطان بیامد و ابراهیم هفت سنگ بدوزد تا برفت و باز نزدیک جمره میانه بیامد و هفت سنگ بدوزد تا برفت آنگاه اسماعیل را به پیشانی در افکند و پیراهنی سفید به تن داشت گفت: «پدر جامه ای جز این ندارم که کفنم کنی آنرا بکن که کفنم شود.» و ابراهیم بنگریست و دید که قوچی میانسال و سپید و شاخدار آنجا بود.

ابن عباس گوید و ما پیوسته به طلب چنین قوچها بودیم.

عبید بن عمیر گوید: محل قربان در مقام ابراهیم بود و مجاهد گوید در منی بود، ابن عباس گوید: قوچی که ابراهیم سر برید همان قوچ بود که پسر آدم قربان کرد و از او پذیرفته شد.

سعید بن جبیر گوید: قوچی که ابراهیم سر برید چهل سال در بهشت چریده بود و قوچی تیره رنگ بود و پشم سرخ داشت، و هم از ابن عباس روایت کرده اند که ذبیحه اسماعیل بز کوهی بود.

از حسن روایت کرده اند که فدای اسماعیل يك بز بود که از ثبیر فرود آمد و اینکه خدا عزوجل ذبیحه او را بزرگ خوانده خاص او نیست و هر چه بر دین وی ذبح شود بزرگ باشد و این تا به روز رستاخیز سنت شد و دانند که ذبیحه از مرگ بد جلوگیری می کند، پس ای بندگان خدا قربان کنید.

و امیه بن ابی الصلت را درباره سبب فرمان خدای به قربان کردن ابراهیم

شعری هست و گفتاروی با آنچه از سدی آوردیم مطابق است که سبب آن نذر ابراهیم بود و خدا به وفای آن فرمان داد، گوید:

«ابراهیم به رضای خدا به نذر خویش وفا کرد.»

«از پسر خویش خبر نداشت و او را.»

«در میان کشتگان نمی توانست دید.»

«پسرم، من ترا در راه خدا نذر کرده ام.»

«و باید صبور باشی.»

«پدر بند را محکم کن که چون اسیر در بند،»

«از زیر کار نگردم.»

«و کارد وی تیز بود و در گوشت فرو توانست رفت.»

«و همینکه لباس او بیرون می کشید،»

«خداوندش به قوچی مجلل فدا داد.»

«این را بگیر و پسر را رها کن.»

«که من از عمل شما خشنودم.»

«پدر بماند و مولود وی نیز بماند.»

«و شهرت بزرگ یافتند.»

«بسا باشد که جانها از چیزی بنالد،»

«اما گشایش آن چون باز کردن عقال باشد.»

و خدا عزوجل از آن پس که ابراهیم را به وسیله نمرود که می خواست او را بسوزد امتحان کرد و بفرمود تا پسر را که بالغ بود و در بنیان گزاری خانه از او کمک گرفته بود قربان کند، امتحان کلمات را پیش آورد که خداوند فرمود: «و چون پروردگارت ابراهیم را به کلماتی امتحان کرد و آنرا به سربرد.»

علمای سلف اسلام در باره کلماتی که خداوند عزوجل ابراهیم را بدان

امتحان فرمود اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند سی فقره بود که همه شرایع اسلام است.

ذکر گوینده

این سخن

از ابن عباس آورده‌اند که درباره آیه «و چون خدا ابراهیم را به کلماتی امتحان کرد» گوید: هیچکس به جز ابراهیم امتحان این دین را کامل نکرد، خدایش به کلماتی امتحان فرمود و آنرا به سر برد. و خدا برائت وی را رقم زد و گفت: «ابراهیم که وفا کرد.» ده کلمه در سوره احزاب است و ده کلمه در برائت و ده کلمه دیگر در سوره مؤمنین و سأل سائل، و اسلام همین سی فقره است.

و هم از روایت کرده‌اند که گوید: از کلمات امتحان ابراهیم ده کلمه در سوره برائت است: التائبون العابدون الحامدون. و ده کلمه در سوره احزاب: ان المسلمین و المسلمات. و ده کلمه در سوره مؤمنون تا گفته خدا عزوجل: والذین هم علی صلواتهم یحافظون. و ده کلمه در سوره سأل سائل که والذین هم علی صلواتهم یحافظون.

و دیگران گفته‌اند کلمات ابراهیم ده خصالت از سنن اسلام بود که پنج خصالت در سر و پنج دیگر در تن است.

ذکر گوینده

این سخن

و هم از ابن عباس آورده‌اند که امتحان ابراهیم به طهارت بود که پنج در سر است و پنج در تن. در سر، چیدن شارب است و مضمضه و استنشاق و مسواک و فرق کردن سر. و در تن، چیدن ناخن است و ستردن زهار و ختنه و ستردن زیر بغل و

تطهیر به آب. بعضی دیگر گفته‌اند از کلمات ابراهیم شش در انسان بود و چهار در مناسک بود. در انسان ستردن زهار بود و ختمه و ستردن زیر بغل و چیدن ناخن و شارب و غسل جمعه و چهار مناسک طواف بود و سعی صفا و مروه و رمی جمرات و رفتن به عرفات.

بعضی دیگر گفته‌اند امامت ناس بود و مناسک حج. از ابو صالح روایت کرده‌اند که «کلمات امتحان ابراهیم این بود که خدای عزوجل فرمود: «ترا امام کسان کنم.» و آیات مناسک. و هم از ابو صالح روایت کرده‌اند که گفت: «کلمات ابراهیم امامت کسان بود و مناسک حج و بر آوردن کعبه.» از مجاهد در باره گفتار خدای که ابراهیم را به کلماتی امتحان کردیم. روایت کرده‌اند که خدا عزوجل به ابراهیم فرمود: «ترا به کلماتی امتحان کنم دانی چیست؟»

ابراهیم گفت: «مرا پیشوای کسان کنی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «و ذریه‌ام را نیز؟»

فرمود: «پیمان من به ستمگران نرسد.»

گفت: «کعبه را مقصد کسان کنی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «و این بلد را امن گردانی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «ما را تسلیم خویش کنی و اعقاب ما را قومی مسلمان کنی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «ومناسك مارا معلوم فرمایى و توبه ما را بپذیرى؟»

فرمود: «آرى»

گفت: «و مردم مؤمن آنرا از میوهها روزى دهى؟»

فرمود: «آرى.»

از سدى روایت کرده اند که کلمات امتحان ابراهیم این آیات بود که فرماید:
 «ربنا تقبل منا انك انت السميع العليم. ربنا و اجعلنا مسلمین لك و من ذریتنا امة
 مسلمة لك و ارنا مناسكنا و تب علینا انك انت التواب الرحیم. ربنا و ابعث فیهم
 رسولا منهم یعنی پروردگارا از ما بپذیر که تو شنوا و دانائی، پروردگارا ما را
 مسلمان خویش کن و فرزندان ما را جماعتی مسلمان خویش کن و آداب عبادتیمان
 را به ما بیاموز و بر ما ببخشا که تو بخشایشگر و رحیمی پروردگارا به فرزندان ما
 پیغمبری از خودشان فرست.»

از ربیع روایت کرده اند که کلمات امتحان این آیات بود: ترا پیشوای کسان
 کنم و کعبه را مقصد کسان و مأمن کردیم و مکان ابراهیم را نمازگاه کنید و با ابراهیم
 و اسماعیل پیمان کردیم... تا آخر آیه. این همه کلماتی است که خدا عزوجل ابراهیم
 را بدان امتحان فرمود.

و هم از سدى روایتی هست به همین مضمون با این اضافه که محمد صلی الله
 علیه وسلم نیز از اعقاب ابراهیم باشد.

گویند: کلمات امتحان ابراهیم مناسك حج بود. و این را از ابن عباس روایت
 کرده اند.

و دیگران گفته اند کلمات امتحان چند چیز بود و ختنه از آن جمله بود.
 از شعبی روایت کرده اند که از جمله کلماتی که ابراهیم بدان امتحان شد
 ختنه بود.

و دیگران گفته‌اند شش چیز بود: ستاره و ماه و خورشید و آتش و هجرت و ختنه که ابراهیم بدان امتحان شد و صبور بود.

ابورجاگوید: از حسن درباره کلماتی که خدا عزوجل ابراهیم را بدان امتحان فرمود پرسیدم و گفت: «وی را به ستاره امتحان فرمود و از او خشنود شد و به ماه که از او خشنود شد و به خورشید که از او خشنود شد و به آتش که از او خشنود شد و به هجرت که از او خشنود شد و او را به ختنه نیز امتحان فرمود.»

از حسن نیز روایت کرده‌اند که خدا به هر چه ابراهیم را امتحان فرمود صبور بود. به ستاره و خورشید و ماه امتحان فرمود و او بدانست که خدایش دایم و لایزال است و رو سوی او کرد و از شرك به دور ماند و به هجرت امتحان فرمود که از قوم و دیار خود دور شد و به سوی خدا هجرت کرد به شام پیوست و او را پیش از هجرت به آتش امتحان فرمود و به ذبح پسر و ختنه امتحان فرمود و بر همه صبور بود.

ابوهریره از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که ابراهیم در سن هشتاد سالگی با تیشه ختنه کرد.

از ابو امامه روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم درباره آیه «و ابراهیم که وفا کرد» فرمود: «دانید به چه وفا کرد؟» گفتند: «خدا و پیغمبر او بهتر دانند.» فرمود: «هر روز چهار رکعت نماز کرد.»

انس از پدرش روایت کرده که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «دانید که چرا خدا عزوجل ابراهیم را خلیل خویش نامید برای آنکه هر صبح و شب گفتی: «فسبحان الله حین تمسون و حین تصبحون» یعنی هنگامی که شب می‌کنید و هنگامی که صبح می‌کنید تنزیه خدای یکتا کنید»

و چون خداوند دید که ابراهیم بر امتحانها صبر کرد و همه فرایض را بجا

آورد و اطاعت وی را بر همه چیز مقدم داشت، وی را خلیل خویش گرفت و امام خلق کرد و به پیغمبری فرستاد و پیغمبری و کتاب و رسالت را در اعقاب وی قرار داد و کتابهای منزل و حکمت‌های رسا را خاص ایشان کرد و بزرگان و سروران و سالاران از آنها بود و هر وقت سروری برفتی سالاری به جای او نشستی و شهرتشان را در خلف محفوظ داشت که همه اقوام به دوستی‌شان دلبسته‌اند و به ثنا و فضلشان گویا، و این حرمت دنیاست که خدایشان داده و حرمت آخرتشان بیشتر و بزرگتر از آنست که وصف آن توانند گفت.

اکنون به خبر دشمن خدا و دشمن ابراهیم که رسالت وی را تکذیب کرد و اندرز وی را نپذیرفت که نادان بود و به حلم خدا مغرور، یعنی نمرود پسر کوش، پسر کنعان، پسر حام، پسر نوح باز می‌گردیم و با ذکر سرانجام وی در این دنیا که به خداوند طغیان کرد و خداوند مهلتش داده بود و در کار عذابش شتاب نکرده بود و اینکه می‌خواست خلیل خدا را که او را به توحید و برائت از بتان خوانده بود بسوزاند و اینکه مهلت خدای که چهارصد سال بود غرور و طغیان وی را بیفزود و خدا عزوجل در این دنیا عذابی به مدت مهلت بدو داد و ضعیفترین مخلوق خویش پشه را بر او چیره کرد.

ذکر اخبار از جهالت نمرود
و عذابی که خدا بدو کرد

از زید بن اسلم روایت کرده‌اند که اول جبار زمین نمرود بود و مردم از نزد وی آذوقه برمی‌گرفتند و ابراهیم با آذوقه گیران برفت و چون کسان بر او می‌گذشتند، می‌پرسید: «پروردگارتان کیست؟» و می‌گفتند: «تو پروردگار مائی.» و چون ابراهیم بر او بگذشت به پاسخ وی گفت: «پروردگار من آنست که بمیراند و زنده کند.»
نمرود گفت: «من نیز بمیرانم و زنده کنم.»

ابراهیم گفت: «خدا خورشید را از مشرق برآورد، تو از مغرب در آر!»
 و کافر، حیرت زده شد، و او را بی آذوقه پس فرستاد و ابراهیم سوی کسان
 خود بازگشت و بر تپه خاکی گذشت و با خود گفت: «چرا از این خاک بر ندارم که
 پیش کسان خود برم و وقتی مرا ببینند دلخوش شوند.» و از خاک برگرفت و پیش
 کسان خود شد و بار خود بنهاد و بخفت و زن او برخاست و بار وی را بگشود و
 آذوقه‌ای دید که بهتر از آن کس ندیده بود و از آن بساخت و پیش آورد و در خانه
 وی آذوقه نبود ابراهیم گفت: «این از کجاست؟»

گفت: «از آن خوردنی که آورده بودی.»

و ابراهیم بدانست که خدا او را روزی داده است و ستایش او کرد.
 آنگاه خداوند فرشته‌ای پیش جبار فرستاد که بهمن ایمان بیار و ترا بر-
 پادشاهیت واگذارم.

نمرود گفت: «مگر پروردگاری جز من هست؟»

و فرشته دیگر آمد و همچنان گفت و نمرود نپذیرفت، و سومی آمد و نمرود
 نپذیرفت.

فرشته گفت: «تاسه روز جماعت خویش را فراهم آر» و جبار جماعت خویش
 را فراهم آورد.

و خدا فرشته را بفرستاد و دری از پشه بر آنها بگشود چون خورشید
 بر آمد از بسیاری پشه آنها ندیدند و خدا پشگان را سوی آنها فرستاد که گوشه‌شان
 را بخورد و خونشان را بنوشید و جز استخوان نماند و شاه همچنان نبود و آسیبی
 بدو نرسیده بود و خدا پشه‌ای به سوی او فرستاد که وارد بینی اش شد و چهارصد
 سال نبود که سر او را با مطرقه‌ها می کوفتند و رؤف تر کس برای وی آن بود که
 مطرقه را با هر دو دست می گرفت و به سر او می کوفت، چهارصد سال جباری کرده بود
 و خدا چهارصد سال به اندازه پادشاهیش او را عذاب کرد تا بمرد.

و هم او بود که برجی بلند بساخت و خدا آنرا از ریشه برافکند و خدا عزوجل در قرآن فرمود: «و خدا بنیان آنها را از ریشه برانداخت.»
 از ابن مسعود و جمعی از یاران پیمبر روایت کرده‌اند که آنکه با ابراهیم در باره خدایش محاجه کرد، فرمان داد تا ابراهیم را از شهر بیرون کنند و چون بیرون شد لوط را که برادرزاده وی بود بر در شهر بدید و او را بخواند که ایمان آورد و بدو گفت که من به سوی خدایم مهاجرت می‌کنم.

و نمرود سوگند خورد که خدای ابراهیم را بجوید و چهار جوجه عقاب را بگرفت و با گوشت و شراب تربیت کرد و چون بزرگ شدند و نیرو گرفتند، آنها را به صندوقی بست و در صندوق بنشست آنگاه يك ران گوشت برای آنها به بالا نصب کرد و عقابها به هوای گوشت به طرف بالا پرواز کردند و چون به آسمان رفتند به زمین نگریستن گرفت و کوهها را دید که چون مورچه همی جنبید و باز گوشت را بالا برد و زمین را دید که دریایی بر آن احاطه داشت و گویی دایره آب بود و چون بسیار بالا رفت در ظلمت افتاد و بالا و زیر خود را ندید و بترسید و گوشت را پایین برد و عقابان به دنبال آن سرازیر شد و چون کوهها فرود آمدن آنها بدید و صدایشان را بشنید ترسان شد و چیزی نمانده بود از جای خویش بلرزد اما چنین نشد و معنی گفتار خدای که فرماید: «و مکر خویش بکردند و مکر آنها به نزد خداست اگرچه نزدیک بود که از مکرشان کوهها از جا بروند.»

و پرواز عقابان از بیت المقدس بود و در جبل الدخان فرود آمد. و چون نمرود بدانست که کاری نتواند ساخت برجی بنیاد کرد و چون بسیار بالا رفت، بالای آن شد تا به پندار خویش خدای ابراهیم را ببیند و حالش خرابی گرفت چنانکه پیش از آن نشده بود و خدا بنیان او را از پایه در آورد و چنانکه در قرآن فرمود: «سقف از بالا بر آنها افتاد و عذاب از زیر بیامد و ندانستند» و چون پایه‌های برج بر آمد فرو ریخت و بیفتاد و از آن هنگام زبانهای مردم از بیم آشفته شد و به هفتاد و

سه زبان سخن کردند و آنجا بابل نام یافت که از مایه تبلیل یعنی درهم شدن است و پیش از آن زبان مردمان سریانی بود.

از سعیدبن جبیر روایت کرده اند که درباره آیه قرآن که گوید: «اگرچه نزدیک بود که از مکرشان کوهها از جا برود» گفت نمرود به صاحب عقابان بگفت تا صندوقی بیاوردند و مردی را همراه برداشت و چنان کرد که عقابان آنرا بردارند و چون بالا رفت به همراه خویش گفت: «چه می بینی؟» گفت «آب می بینم و جزیره» مقصود دنیا بود، پس از آن بالا رفت و به همراه خود گفت: «چه می بینی؟» گفت: «پیوسته از آسمان دورتر می شویم.» گفت: «فرو رویم.»

دیگری گوید: ندا آمد که ای یاغی کجا می روی؟ و کوهها صدای عقابان را بشنید و آنرا فرمان آسمان پنداشت و نزدیک بود از جابروود- و معنی گفتار خدای که اگرچه نزدیک بود که از مکرشان کوهها از جابروود. همین است.

از عبدالرحمان پسر دانیل روایت کرده اند که علی علیه السلام درباره آیه قرآن که گوید: و اگرچه نزدیک باشد که از مکرشان کوهها از جا برود گفت: آنکس که با ابراهیم درباره خدایش محاجه کرد، دو عقاب کوچک بگیرفت و پرورش داد تا نیرو گرفت و بزرگ شد. گوید و پای هر یک را با رشته ای به صندوقی بست و عقابان را گرفته نگهداشت و با دیگری در تابوت نشست.

گوید و در تابوت چوبی بالا برده بود که بر سر آن گوشت بود و عقابان پرواز کرد و او به همراه خود گفت: «بنگر چه می بینی؟»

گفت: «چنین و چنان می بینم.» تا وقتی گفت: «دنیا را چنان می بینم که گویی مگسی باشد» گفت: «چوب را بگردان» و بگرداند و فرود آمدند گوید: و معنی گفتار خدا عزوجل که فرمود اگرچه نزدیک بود که از مکرشان کوهها از جای برود همین است.»

ابن اسحاق گوید به همین جهت عبدالله در این آیه به جای کان کاد خسوانده

است که به این معنی نزدیکتر است.

گروهی گفته‌اند که نمرود پسر کوش پسر کنعان پادشاه مشرق و مغرب زمین بود و مطلعان سرگذشت شاهان و اخبار گذشتگان این سخن را نپذیرند زیرا انکار-پذیر نیست که مولد ابراهیم به روزگار ضحاک پسر اندرما سب بود که شمه‌ای از اخبار وی را بگفتیم و در آن دوران پادشاهی شرق و غرب از ضحاک بود. بعضی کسان در کار نمرود به مشکل افتاده‌اند، زیرا از دوران ضحاک و اوضاع آن خبر داشته‌اند، و این خبر را نیز شنیده‌اند که دو کافر و دو مؤمن پادشاهی همه زمین داشتند، دو کافر نمرود و بخت نصر بودند و دو مؤمن سلیمان پسر داود بود و ذوالقرنین، و نیز شنیده‌اند که ضحاک به دوران ابراهیم پادشاهی شرق و غرب داشت و پنداشته‌اند نمرود همان ضحاک بود.

به نزد مطلعان اخبار سلف و معرفت اوضاع گذشته این پندار درست نباشد، زیرا نسب نمرود در قوم نبط شهره است و نسب ضحاک نیز در عجمان پارسی شهره است و مطلعان اخبار سلف و دانایان امور گذشته گفته‌اند که ضحاک ملك سواد و اطراف را از چپ و راست به نمرود داد و او و فرزندانش و عمالش را بر آن گماشت و خود او در بلاد همی گشت و موطن وی و اجدادش دنباوندان کوهستان طبرستان بود و افریدون وی را بینداخت و بر او چیره شد و به بند آهین کرد.

و نیز بخت نصر از سوی لهراسب اسپهبدی مغرب دجله مابین اهواز تا سرزمین روم داشت، زیرا لهراسب به پیکار ترکان مشغول بود و به مقابله آنها در بلخ مقرر داشت. چنانکه گفته‌اند وقتی اقامت وی برای جنگ ترکان به درازا کشید بلخ را بنیاد کرد و آنها که از کار قوم غافل بودند از درازی حکومت اینان در يك ناحیه که از جانب دیگری بود پنداشتند که شاه، آنها بوده‌اند، اما تا آنجا که دانیم هیچکس از مطلعان امور سلف و اخبار شاهان گذشته و روزگار کسان نگفته که کسی از نبطیان در شرق و غرب پادشاه مستقل يك وجب زمین بوده است تا چه رسد به اینکه پادشاه

شرق و غرب باشد.

ولی دانشوران اهل کتاب و مطلعان اخبار گذشته که رنج نظر در کتب تاریخ برده اند گویند که نمرود از سوی ازدهاق بیوراسب چهارصد سال بر اقلیم بابل حکومت داشت و پس از هلاک نمرود یکی از اعقاب وی به نام نبط بن قعود یکصد سال حکومت آنجا داشت پس از او داووس پسر نبط هشتاد سال حکومت کرد پس از آن بالش پسر داووس یکصد و بیست سال حکومت داشت، پس از آن نمرود پسر بالش یک سال و چند ماه حکومت داشت و این همه هفتصد و یک سال و چند ماه بود که همه در ایام ضحاک بود و چون افریدون به شاهی رسید و بر ازدهاق چیره شد. نمرود پسر بالش را بکشت و قوم نبط را تار و مار کرد و براند و بسیار کس بکشت از آنرو که بایوراسب همدلی کرده بودند و نمرود و فرزندانش حکومت از او داشتند. بعضی مطلعان پنداشته اند که بیوراسب پیش از هلاک از آنها بگشته بود و ترتیب کارشان دگرگون شده بود.

اکنون به حکایت دیگر حوادث ایام ابراهیم صلی الله علیه و سلم می پردازیم.

از حوادث ایام وی قضیه لوط پسر هاران پسر تارخ برادرزاده ابراهیم علیهما السلام بود و کار وی با قوم سدوم. چنانکه گفته اند لوط از سرزمین بابل با عموی خود خلیل الرحمان در آمد که مؤمن و پیرو دین وی بود و در مهاجرت شام همراه وی شد، ساره دختر ناحور نیز با آنها بود.

بعضی دیگر گفته اند ساره دختر هنال پسر ناحور بود و گفته اند که تارخ نیز که مخالف دین ابراهیم و پیرو کفر خویش بود در سفر همراه آنها بود و چون به حران رسیدند تارخ که پدر ابراهیم بود در آنجا بر کفر بمرد و ابراهیم و لوط سوی شام شدند و از آنجا به مصر رفتند و در آنجا یکی از فرعونان را یافتند که به قولی

سنان پسر علوان پسر عبید پسر عویج پسر عملاق پسر لاوذ پسر سام پسر نوح بود. و بقولی فرعون مصر در آن روزگار برادر ضحاک بود که ضحاک وی را از طرف خویش حکومت مصر داده بود و شمه‌ای از قصه فرعون مصر را با ابراهیم از پیش گفته‌ایم.

آنگاه به شام برگشتند و گویند که ابراهیم به فلسطین مقرر گرفت و برادرزاده خود لوط را در اردن فرود آورد و خدای عزوجل لوط را به اهل سدوم فرستاد که کافر خدا و اهل فحشاء بودند چنانکه خدا عزوجل از آنها خبر داد و فرمود: «انکم لتأتون الفاحشة ما سبقکم بها من احد من العالمین. ائنکم لتأتون الرجال و تقطعون السبیل و تأتون فی نادیکم المنکر»^۱ یعنی شما این کار زشت می‌کنید که هیچیک از جهانیان پیش از شما نکرده‌اند، شما پیش مردان می‌روید و راهها را می‌زنید و در انجمنان کارهای ناروا می‌کنید» و راهزنی آنها چنانکه گفته‌اند همان بود که باهر که به شهرشان وارد می‌شد مرتکب فحشا می‌شدند.

از ابن زید در باره گفتار خدای که فرمود: «و راه می‌زنید.» روایت کرده‌اند که وقتی مسافری بر آنها می‌گذشت راه وی را می‌زدند و با وی عمل زشت می‌کردند و به قولی کار منکری که در انجمن خویش می‌کردند این بود که هر که را بر آنها می‌گذشت می‌زدند.

بعضی دیگر گفته‌اند در محافل خویش با درمی‌کردند و بعضی دیگر گفته‌اند با همدیگر عمل زشت می‌کردند.

ذکر آنکس که گوید

مسافران را میزدند

عکرمه به توضیح گفتار خدای که فرمود: «در انجمن خود کار ناروا می‌کنید»

گوید رهگذران را آزار می کردند و مسافران را کتک می زدند. از ابن مسعود و جمعی از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده اند که عمل ناروای انجمن این بود که مسافران را کتک می زدند و این ناروا بود.

ذکر آنکس که گوید در
محافل باد درمیگرداند:

از عایشه روایت کرده اند که درباره ناروای انجمن قوم گفته بود شرطه بود.

ذکر آنکس که گوید در محافل
بایکدیگر کار زشت می کردند:

از مجاهد روایت کرده اند که در باره کار ناروای انجمن قوم گفت: «در محافل خود با یکدیگر کار زشت می کردند.» و هم از مجاهد روایت کرده اند که گفت: «در انجمن خود مرتکب فحشا می شدند.»

عمرو بن دینار درباره گفتار خدای که فرمود:

«هیچکس از جهانیان چنین نکرده» گوید: پیش از قوم لوط هرگز نری بانری

جفت نشده بود.»

ابوجعفر گوید: گفتار درست به نزد من اینست که کار ناروای ایشان در انجمن

همان بود که رهگذران را آزار می کردند و کتک می زدند.

در روایت امهانی از پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم هست که فرمود: «رهگذران

را آزار و تمسخر می کردند و کار ناروای ایشان همین بود.»

روایات از پیغمبر بهمین مضمون مکرر هست.

لوط آنها را به پرستش خدا عزوجل و خود داری از کارهای ناروا از

راهزنی و فحشا و لواط دعوت می کرد و می گفت که اگر بر رفتار خود مصر باشند و

توبه نیارند عذاب الیم نخواهند داشت ولی تهدید لوط مؤثر نبود و اندرز وی اصرارشان را بیفزود و از سرانکار، عذاب خدا را به شتاب خواستند و گفتند: «اگر راست می‌گوئی عذاب خدا را بیار.»

و چون کارشان به‌درازا کشید و در گمراهی اصرار ورزیدند لوط از خدا عزوجل یاری خواست و چون خدا اراده فرمود زبون و هلاکشان کند و پیمبر خویش را یاری دهد جبرئیل علیه‌السلام و دو فرشته دیگر را بفرستد. گویند دو فرشته دیگر یکی میکائیل و دیگری اسرافیل بود. چنانکه گفته‌اند فرشتگان پیاده و به‌صورت مردان جوان بیامدند.

ذکر گوینده

این سخن

از ابن مسعود و جمعی از اصحاب آورده‌اند که پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: «خدا عزوجل فرشتگان را فرستاد تا قوم لوط را هلاک کنند و آنها پیاده و به صورت مردان جوان بیامدند و مهمان ابراهیم شدند» چیزی از قصه آنها را با ابراهیم از پیش گفته‌ام. و چون ترس ابراهیم برفت و بشارت شنید و فرستادگان گفتند که خدایشان برای هلاک قوم لوط فرستاده است و با آنها مجادله کرد چنانکه خدا عزوجل فرمود: «و چون ترس ابراهیم برفت و مرده بیامد، در کار قوم لوط با ما مجادله کرد.»

و مجادله چنان بود که در روایت سعید هست که وقتی جبرئیل و همراهان بیامدند به ابراهیم گفتند: «ما این دهکده‌ها را هلاک خواهیم کرد که مردمش ستمگرانند» و ابراهیم به آنها گفت: «آیا دهکده‌ای را که چهارهزار مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که سیصد مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که دویست مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که صد مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که چهارده مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

و ابراهیم، مؤمنان را بازن لوط چهارده کس می‌شمرد و خاطرش آرام شد

از ابن عباس روایت کرده‌اند که فرشته به ابراهیم گفت: «اگر در دهکده پنج کس

باشند که نماز کنند، عذاب از آن برداشته خواهد شد.»

قتاده درباره جدال ابراهیم گوید: شنیده‌ایم که ابراهیم به فرشتگان گفت: «اگر

پنجاه مسلم در دهکده باشد؟»

گفتند: «اگر پنجاه مسلم باشد عذابشان نخواهیم کرد»

گفت: «و اگر چهل باشند!»

گفتند: «و اگر چهل باشند.»

گفت: «وسی؟»

گفتند: «وسی هم.»

و چون به ده رسید گفتند: «اگر ده مسلم باشند دهکده را عذاب نخواهیم کرد.» و

ابراهیم گفت: «قومی نیست که ده نکوکار نداشته باشد.»

ابراهیم که حال قوم لوط را از خبر فرشتگان دانسته بود گفت: «لوط آنجاست

که از کار وی نگران بود.»

فرشتگان گفتند: «ما بهتر دانیم که کی در آنجا هست وی را با کسانش نجات

خواهیم داد مگر زنش که از گذشتگان است.»

آنگاه فرشتگان خدا به سوی سدوم دهکده قوم لوط رفتند و چون به آنجا رسیدند به قولی لوط را دیدند که در زمین خود به کار مشغول بود و به قولی دیگر به نزدیک جوی دختر لوط را دیدند که آب می گرفت.

ذکر گوینده

سخن اول

از حدیقه روایت کرده اند که چون فرشتگان به نزد لوط آمدند وی در زمین خود به کار مشغول بود به فرشتگان گفته شده بود، و خدا بهتر داند، که قوم را هلاک نکنید تا لوط بر ضد آنها سخن کند.

گوید: و سوی وی آمدند و گفتند: «ما امشب مهمان تو ایم.» و لوط آنها را ببرد و چون ساعتی برفت بدانها نگریست و گفت: «مگر ندانید مردم این دهکده چه عادتى دارند بخدا بر روی زمین مردمی زشتکار تر از آنها نیست.»

گوید: و با فرشتگان برفت و بار دیگر همان سخن گفت و چون پیر بدنهاد زن وی آنها را بدید برفت و به قوم خبر داد.

از قتاده روایت کرده اند که وقتی فرشتگان بیامدند لوط در کشتزار خود بود و خدا عزوجل به فرشتگان گفته بود اگر لوط چهار بار بر ضد قوم خود سخن کرد اجازه داری دهلا کشان کنید. فرشتگان گفتند: «ای لوط می خواهیم امشب مهمان تو باشیم.»

لوط گفت: «مگر از کار قوم خبر ندارید؟»

گفتند: «کار آنها چیست؟»

گفت: «خدا شاهد است که بدکارترین مردم روی زمینند» و این سخن را چهار بار گفت، و فرشتگان با وی به منزل در آمدند.

ذکر گوینده

سخن دیگر :

وسخن دیگر که گفته اند فرشتگان وقتی به سدوم نزدیک شدند دختر لوط را دیدند نه خود او را. از روایت ابن مسعود و جمعی از اصحاب است که از پیمبر صلی الله علیه و سلم آورده اند که چون فرشتگان از پیش ابراهیم در آمدند و سوی لوط روان شدند نیمروز آنجا بودند و چون نزدیک جوی سدوم رسیدند دختر لوط را دیدند که برای کسان خود آب می گرفت ، لوط دو دختر داشت که نام بزرگتر ریثا و نام کوچکتر رعر بود.

فرشتگان به دختر لوط گفتند: «دختر، ما را منزل توانی داد؟»

دختر گفت: «بلی، ولی بایستید و به دهکده در نیائید تا من بیایم.» که از قوم خویش بر آنها بیم داشت.

و دختر پیش پدر رفت و گفت: «پدر جوانانی بر در شهر ترامی جویند که نکو صورت تر از آنها ندیده ام، نکند قوم تو بگیرند و رسواشان کنند.»

و چنان بود که قوم به لوط گفته بودند مردی را مهمان نکند. گفته بودند بگذار مردان را ما مهمان کنیم و لوط آنها را به خانه آورد و کسی جز اهل خانه لوط خبر نشد و زن او برفت و قوم را خبر کرد و گفت: «در خانه لوط مردانند که هرگز مانند آنها نکو صورت ندیده ام.»

وقوم دوان سوی آنها آمدند و چون به نزد لوط رسیدند گفت: «ای قوم از خدا بترسید و مرا در کار مهمانانم سرشکسته نکنید مگر خردمندی میان شما نیست، اینک دختران من برای آنچه شما خواهید پا کیزه ترند.»

و آنها گفتند: «مگر نگفته بودیم که مردان را مهمان نکنی میدانی که به دخترانت حق نداریم و میدانی که منظور ما چیست؟»

و چون قوم رأی او را نپذیرفتند گفت: کاش پیروانی داشتم و به پشٹیانی قومی متکی بودم، مقصودش این بود که ای کاش یارانی داشتم که مرا از تعدی شما مصون می‌داشتند و شما را! از قصد زشتی که در باره مهمانانم دارید مانع می‌شدند.

از وهب روایت کرده‌اند که: وقتی لوط گفت کاش به پشٹیانی قومی متکی بودم فرشتگان به رقت آمدند و گفتند: «پشٹیان توقوی است.» و چون لوط از مسالمت قوم نومید شد و چاره نداشت فرشتگان گفتند: «ای لوط، ما فرستادگان خداییم و آنها به تو دست نمی‌یابند. شبانگاه کسان خود را همراه بیر و کس از شما پشت سر ننگرد مگر زنت که عذاب قوم به او نیز رسد.»

گویند: وقتی لوط بدانست که مهمانانش فرشتگان خدایند و برای هلاک قوم آمده‌اند گفت: «هم اکنون نابودشان کنید.»

ذکر گوینده

این سخن

از سعید روایت کرده‌اند که وقتی فرشتگان به نزد لوط آمدند و آنچه خدا فرموده بود رخ داد، جبرئیل به لوط گفت: «ما مردم این دهکده را هلاک می‌کنیم که مردمش ستمگرانند.»

لوط گفت: «هم اکنون هلاکشان کنید.»

جبرئیل گفت: «می‌عاد آنها صبح است، مگر صبح نزدیک نیست؟»

گوید و بگفت تا شبانگاه کسان خود را همراه برد و کس از آنها پشت سر ننگرد، و آنها برفتند و چون وقت هلاک قوم در رسید جبرئیل پرخویش را در زمین آنها فروبرد و از جای بکند و بالا برد تا آنجا که اهل آسمان آواز خروس و عوعو سگان را میشنیدند و آنرا وارونه کرد و سنگ بر آنها بارید.

گوید: و چون زن لوط ویرانی دهکده را بدانست از سرنوشت قوم بنالید و سنگی بدورسید و جان داد.

از ابن عطیه روایت کرده‌اند که لوط به زن خود گفته بود راز مهمانان وی را فاش نکند و چون جبرئیل و همراهان بروی در آمدند و زن آنها را بدید که سخت نکوروی بودند سوی قوم رفت و در انجمن به دست خویش اشاره کرد و قوم دوان و شتابان بیامدند و چون به نزد وی رسیدند لوط با آنها چنان گفت که خدا عزوجل در کتاب عزیز خویش فرمود و جبرئیل بدو گفت: «ما فرستادگان خداییم و آنها به تو دست نمیابند.» گوید: و بادست اشاره کرد و چشمان قوم تاریک شد و به جستجوی دیوارها بر آمدند و چیزی ندیدند.

از حدیقه نیز روایت کرده‌اند که چون پیر بد نهاد فرشتگان را بدید برفت و خبر داد و گفت: «لوط مهمانان دارد که نکوصورت‌تر و سفیدتر و خوشبوتر از آنها ندیده‌ام» و قوم دوان بیامدند چنانکه خدای عزوجل فرمود و لوط در بیست و قوم به در پرداختند و جبرئیل از خدا اجازه خواست تا عقوبتشان کند و اجازه یافت و جبرئیل با بال خویش آنها را بزد که کور شدند و بدترین شب عمر خویش را گذرانیدند. آنگاه به لوط خبر داد که ما فرستادگان خدای توایم و شبانگاه کسان خود را ببر.

گویند: وقتی لوط از دهکده بیرون شد زنش نیز همراه بود و چون صدا را شنید به پشت سر نگریست و خدای تعالی سنگی بفرستاد و او را هلاک کرد. و هم از قتاده روایت کرده‌اند که وقتی زن لوط به قوم خبر داد و بیامدند لوط خواست جلوشان را بگیرد اما قوم به فرشتگان در آمدند و فرشتگان لمسشان کردند که کور شدند و گفتند:

«ای لوط قومی آورده‌ای که مانند تو جادو گرند باشد تا صبح شود».

و جبرئیل چهار دهکده قوم لوط را بکند و برداشت و در هر دهکده یکصد-

هزار کس بود و آنها را بر بال خویش میان آسمان و زمین بالا برد تا آنجا که اهل آسمان آواز خروششان را میشنیدند آنگاه وارونه کرد که زیر و روشدند.

از مجاهد روایت کرده‌اند که جبرئیل بال خویش را زیر زمین قوم لوط برد و آنرا به بال راست برداشت و همه را با چهار پایان بالا برد.

و هم از قتاده روایت کرده‌اند که جبرئیل علیه السلام دستگیره دهکده میانه را بگرفت و به آسمان برد و به هم زد و ویران کرد آنگاه سنگباران شدند و شنیده‌ایم که چهار هزار کس بودند.

در روایت معاذ هست که تك ماندگان قوم به سنگ هلاك شدند و سه دهکده بود به نام سدوم مابین مدینه و شام و شنیده‌ایم که چهار هزار هزار کس بودند و ابراهیم ناظر بود و گفت: «روز سدوم هلاك انگیز بود.»

و هم در روایت سدی هست که صبحگاهان جبرئیل زمین را از طبقه هفتم بکند و بالا برد و وارون کرد و هر که به هنگام سقوط زمین نمرد به سنگ هلاك شد و سنگ عذاب در دهکده‌ها به دنبال تك ماندگان بود و کس در حال سخن گفتن بود که به سنگ هلاك می‌شد.

در روایت محمد بن کعب قرظی هست که مؤتفکه، دهستان قوم لوط بود که جبرئیل آنرا وارونه کرد و پنج دهکده بود به نام صبعه، و صعره و عمره و دوما و سدوم که دهکده بزرگ بود و خدا لوط و کسان وی را به جززش نجات داد.

سخن از وفات ساره دختر
هاران و ذکر همسران و
فرزندان ابراهیم علیه السلام

سابقاً از مقدار عمر ساره سخن داشته‌ایم و میان مطلعان عرب و عجم خلاف نیست که وفات وی به شام بود. گویند در حبرون دهکده جباران به سرزمین کنعان

مرد و در مزرعه‌ای که ابراهیم خریده بود به خاک رفت. گویند هاجر مدتی پس از ساره بزیست اما روایت به خلاف اینست. از سدی روایت کرده‌اند که ابراهیم مشتاق اسماعیل شد و به ساره گفت: «اجازه بده بروم پسر مرا ببینم» و او قول گرفت که فرود نیاید و ابراهیم بر براق نشست و به حجاز رفت و اسماعیل زنی از قوم جرهم گرفته بود.

و مال و حشم ابراهیم علیه السلام فراوان شد و سبب آن به طوریکه در روایت سدی آمده چنان بود که ابراهیم محتاج شد و دوستی داشت که از او چیزی می‌گرفت. ساره گفت: «اگر پیش دوست خود روی.» و او بر خر خویش نشست و پیش وی رفت و او روی نشان نداد و ابراهیم شرم داشت که نومید پیش کسان خود باز گردد و از ریگزاری گذشت و خوزجین از آن پر کرد و خر را رها کرد و خر برفت و گندم خوب بارداشت.

و ابراهیم بخفت و بیدار شد و به نزد ساره رفت که غذائی ساخته بود و گفت: «چیزی می‌خوری؟»

ابراهیم گفت: «مگر چیزی داری؟» گفت: «بله، گندمی که از پیش دوستت آوردی.» گفت: «راست گفتمی از پیش دوستم آوردم.» و گندم را بکاشت که بروئید و بسیار شد و کشت مردم تباه شد و بنیاد مال وی از آن بود. و مردم به طلب، پیش وی می‌شدند و او می‌گفت: «هر که لا اله الا الله گوید به درون آید» و کسان بودند که می‌گفتند و می‌گرفتند و بعضی نیز نگفته باز می‌گشتند و معنی گفتار خدای عزوجل همین است که فرمود: «فمنهم من آمن به و منهم من صد عنه و کفی بجهنم سعیرا» یعنی: کسانی بودند که به آن گرویدند و کسانی بودند که از آن روی گردانیدند و [جهنم] آنها را بس افروخته آتشی است.»

و چون مال ابراهیم بسیار شد محتاج منزل وسیع و مرتع بزرگ بود چنانکه

گفته‌اند مقر وی مابین صحرای مدین و حجاز در مشرق سرزمین شام بود و برادر زاده‌اش لوط با وی بود و مال خویش را با لوط تقسیم کرد و سهم وی را بداد و جایی دیگر برای او برگزید. و لوط به سوی اردن رفت و آنجا مقیم شد و ابراهیم در جای خویش بماند اما مکه را دوست داشت و اسماعیل را در آنجا مقرر داد و شاید به شهرهای شام نیز رفته بود.

و چون ساره دختر هاران و زن ابراهیم بمرد ابراهیم از پس وی چنانکه در روایت ابن اسحاق هست قطورا دختر یقطن را که از قوم کنعان بود به زنی گرفت و شش پسر آورد: یقسان بن ابراهیم و رمزان بن ابراهیم و مدیان بن ابراهیم و یسبوق بن ابراهیم و سوج بن ابراهیم و یسر بن ابراهیم. ابراهیم با اسحاق و اسماعیل هشت پسر داشت و اسماعیل از همه بزرگتر بود.

گوید و یقسان بن ابراهیم رعوه دختر زمر پسر یقطن پسر لوزان پسر جرهم پسر یقطن پسر عابرا را به زنی گرفت و بربر و لفها را بیاورد و فرزندان زمران بن ابراهیم مزماریان بودند که خردمند نبودند و اهل مدین قوم شعیب بن میکائیل پیمبر، اعقاب مدیان بودند و شعیب نیز از فرزندان وی بود.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که پدر ابراهیم از مردم حران بود و دچار خشکسالی شد و سوی هرمزدگرد اهواز رفت و زن وی نیز که مادر ابراهیم بود همراه بود نام وی توتا دختر کرینا پسر کوئی از بنی ارفخشذ بن سام بن نوح بود. در روایت اسلمی هست که نام وی انموتا بود و از ابراهیم پسر ارغوا پسر فالغ پسر شالخ پسر ارفخشذ پسر سام پسر نوح بود. بعضی‌ها نیز گفته‌اند که نامش انمتلی دختر بکفور بود.

و در روایت هشام کلبی هست که کرینا جد مادری ابراهیم جوی کوئی را حفر کرده بود و پدرش ناظر بتان نمرود بود و ابراهیم در هرمزدگرد اهواز تولد یافت و آنگاه سوی کوئی بابل رفت و چون ابراهیم بالغ شد و به خلاف قوم خویش رفت

و به پرستش خدا دعوتشان کرد، خبر به نمرود رسید و هفت سال او را به زندان داشت
 آنگاه در حیره با گچ بنایی بساخت و هیزم افروخت و ابراهیم را در آن افکند
 و او گفت: حسبی الله و نعم الوکیل و سالم از آنجا در آمد و آسیب ندید.

در روایت ابن عباس هست که وقتی ابراهیم از آتش در آمد و از کوئی
 بگریخت زبان سریانی داشت و چون از نزدیک حران از فرات بگذشت خدا زبان
 وی را دگر کرد و آنرا عبرانی گفتند، بسبب آنکه از فرات عبور کرده بود و نمرود
 کسان از پی او فرستاد و گفت: «هر کس سریانی سخن می کند او را پیش من آرید.» و
 ابراهیم را بدیدند که به عبرانی سخن می کرد و او را وا گذاشتند و زبانش را
 ندانستند.

از هشام کلبی روایت کرده اند که هجرت ابراهیم از کوئی به شام بود و ساره
 بیامد و خویشتن را بدو هبه کرد و او را به زنی گرفت و با وی برون شد و در آن وقت
 سی و هفت سال داشت و به حران رفت و مدتی آنجا بیود سپس به اردن رفت و مدتی
 آنجا بیود سپس سوی مصر رفت و مدتی آنجا بیود. آنگاه به شام برگشت و در
 سبع مابین ایلیا و فلسطین فرود آمد و چاهمی کند و مسجدی ساخت. ولی
 بعضی مردم بلد آزارش کرد و در جایی میان رمله و ایلیا فرود آمد و چاهمی کند و
 آنجا بماند.

ابراهیم مال و خدم بسیار داشت و نخستین کس بود که مهمان گرفت و نخستین
 کس بود که مویش از پیری سپید شد. گوید: ابراهیم، اسماعیل را آورد که بزرگتر
 فرزند وی بود و مادرش هاجر بود و قبطی بود. و اسحاق را آورد که نابینا بود و
 مادرش ساره دختر بتویل پسر ناخوژ پسر ساروع پسر ارغوا پسر فالخ پسر عابر
 شالح پسر ارفخشد پسر سام پسر نوح بود.

و نیز مدن و مدین و یفسان و زمران و اسبق و سوح را آورد که مادرشان

قنطورا دختر مفظور از عربان ع-ار به بود. فرزندان بقسان به مکه رفتند و مدن و مدین در سرزمین مدین بماندند و نام از آنها گرفت و دیگران در شهرها برفتند و به ابراهیم گفتند: «پدر، اسماعیل و اسحاق را با خود نگهداشته‌ای و به ما گفته‌ای که به سرزمین غربت و وحشت رویم.»

«ابراهیم گفت: چنین فرمان یافته‌ام.» گوید: و چند نام از نامهای خدا عزوجل را به آنها یاد داد که به کمك آن آب می‌جستند و پیروزی می‌یافتند بعضی‌شان به خراسان فرود آمدند و خزران پیامدند و گفتند آنکس که این نامها را به شما آموخته باید بهترین مردم زمین یا شاه زمین باشد. گوید: و شاهان خویش را خاقان نام کردند. ابو جعفر گوید و یسبوق را یساق و سوح را اساح نیز گویند. بعضی‌ها گفته‌اند ابراهیم از پس ساره دو زن از عرب گرفت یکی قنطورا دختر یقطان که شش پسر آورد که نامشان بگفتیم و دیگری هجور دختر ازهر که پنج پسر آورد کیسان و شورخ و امیم و لوطان و نافس.

سخن از وفات

ابراهیم خلیل الله

و چون خدای تعالی خواست ابراهیم صلی الله علیه و سلم را بمیراند فرشته مرگ را به صورت پیری فرتوت سوی او فرستاد.

از سدی روایت کرده‌اند که ابراهیم بسیار مهمان می‌گرفت و غذا به کسان بسیار می‌داد. يك روز در مهمانی خویش پیری را دید که در گرما راه می‌سپرد و خری فرستاد تا سوار شد و چون پیامد به او غذا داد و پیر لقمه را که به دهان خواست برد به چشم و گوش می‌برد سپس به دهان می‌نهاد و چون به شکم او می‌رسیدی از آن برون می‌شد و ابراهیم از خدا عزوجل خواسته بود که جانش را نگیرد تا خود او آرزوی مرگ کند و چون حال پیر را بدید بدو گفت: «ای پیر چرا چنینی؟»

پیر گفت: «ای ابراهیم این از پیری است.»
 ابراهیم گفت: «چند سال داری؟» و او دو سال بیش از عمر ابراهیم گفت.
 ابراهیم گفت: «تو دو سال از من بزرگتری، من نیز دو سال دیگر مانند تو
 می شوم؟»

گفت: «بلی»
 ابراهیم گفت: «خدایا مرا زودتر پیش خود ببر.» پس پیر برخاست و جانش
 را بگرفت که او فرشته مرگ بود.

و چون ابراهیم علیه السلام بمرد دو بیست ساله بود، و به قولی هفتاد و پنج
 ساله بود و او را به نزدیک قبر ساره در کشتزار حبرون به خاک کردند.
 چنانکه گفته اند خدا عزوجل بیست صحیفه به ابراهیم فرستاد.
 ابوذر غفاری گوید: به پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفتم: «خدای چند
 کتاب نازل کرد؟»

فرمود: «یکصد و چهار کتاب: ده صحیفه به آدم نازل کرد و به شیت پنجاه
 صحیفه و به خنوخ سی صحیفه و به ابراهیم ده صحیفه و او عزوجل تورات و انجیل
 و زبور و قرآن فرستاد.»

گفتم: «ای پیغمبر خدا، صحیفه های ابراهیم چه بود؟»
 فرمود: «همه امثال بود با خطاب ای پادشاه مسلط ممتحن مغرور من تو را
 نفرستادم که دنیا فراهم کنی ولی فرستادم که داد مظلوم بگیری که من نیز بگیرم،
 اگرچه کافر باشد. و جزو امثال آن چنین آمده بود که هر که عقل خویش را از
 دست نداده باشد باید ساعتها داشته باشد ساعتی که با پروردگار مناجات کند و
 ساعتی که در صنع خدا عزوجل بیندیشد و ساعتی به محاسبه خویش پردازد که
 چه نهاده و چه از پیش فرستاده، و ساعتی به تحصیل خوردنی و آشامیدنی حلال
 بکوشد. و عاقل باید جز سه کار نکند: برای معاد توشه برگیرد و معاش خویش را

سامان دهد و لذت حلال جوید و عاقل باید روزگار خویش را بشناسد و شأن خویش بداند و زبان خویش نگهدارد و هر که سخن را جزو عمل خویش داند بی معنی بسیار گوید.

گویند ابراهیم دو برادر داشت یکی به نام هاران که پدر لوط بود و بقولی هاران همان بود که شهر حران را بنیاد کرد و نام شهر از اوست؛ و برادر دیگرش ناخور بود که پدر بتویل بود و بتویل پدر لابان و رفقا بود و رفقا زن اسحاق پسر ابراهیم و مادر یعقوب بود و لیا و راحیل دو زن یعقوب دختران لابان بودند.

سخن از فرزندان اسماعیل پسر ابراهیم خلیل الرحمان

از پیش گفتیم که چرا ابراهیم اسماعیل و هاجر مادرش را به مکه برد و آنجا نهاد و اسماعیل از جرهم زن گرفت و به فرمان ابراهیم طلاق داد و زن دیگر گرفت که سیده دختر مضاض بن عمرو جرهمی بود؛ و همو بود که ابراهیم وقتی به مکه آمده بود به او گفته بود: «وقتی شوهرت آمد به او بگو آستان درت را پسندیدم.» از ابن اسحاق روایت کرده اند که اسماعیل پسر ابراهیم دوازده پسر آورد که مادرشان سیده دختر مضاض بن عمرو جرهمی بود: نابت و قیدر و ادبیل و مبشا و مسمخ و ده‌ا و ه‌اس و وادد و ط‌ور و نفیس و طما و قیدمان همگی پسران اسماعیل.

گوید: عمر اسماعیل چنانکه گفته اند سیصد سال بود و خدا عزوجل عرب را از نسل نابت و قیدر بر آورد و اسماعیل را پیمبری داد و او را سوی عمالیق و قبایل یمن فرستاد.

نام پسران اسماعیل را که از ابن اسحاق آوردیم جور دیگر نیز تلفظ می کنند: قیدر را قیدار گویند و ادبیل را دبال و مبشا را مبشام و دمارازوما و مساوحدارد

و تیم و بطور و نafs و قادمین. گویند وقتی مرگ اسماعیل در رسید به برادر خویش اسحاق وصیت کرد و دختر خویش را به عیص بن اسحاق به زنی داد. به قولی اسماعیل صد و سی و هفت سال بزیست و در حجر نزدیک قبر مادرش هاجر به خاک رفت. از عمر بن عبدالعزیز آورده اند که اسماعیل از گرمای مکه شکایت به خدای تبارک و تعالی برد و خدا بدو وحی کرد که دری از بهشت به تو بگشایم که تا به رستخیز نسیم بهشت بر تو و زدو آنجا مدفن تو باشد.

اکنون از اسحاق بن ابراهیم سخن می رانیم

و زنان و فرزندان وی را یاد می کنیم که پس از پارسیان تاریخ هیچ قوم دیگر مانند آنها پیوسته نیست، چنانکه گفتیم پادشاهی پارسیان از روزگار کیومرث که وصف وی آوردم پیوسته بود تا به وسیله بهترین امت جهان یعنی امت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم زوال یافت و نیز پیمبری و پادشاهی فرزندان اسرائیل پسر اسحاق در شام و اطراف پیوسته بود تا پس از یحیی پسر زکریا و عیسی پسر مریم علیهما السلام زوال یافت و به هنگام سخن از یحیی و عیسی علیهما السلام سبب زوال پادشاهیشان را بگوییم ان شاء الله.

ولی دیگر اقوام به جز پارسیان تاریخ مشخص ندارند که به روزگار قدیم و جدید پادشاهی پیوسته نداشته اند که بنای تاریخ بر آن و روزگار ملوکشان توان نهاد. فرزندان یعقوب اگرچه پادشاهیشان زوال یافت اما مدت زوال مشخص است.

یمن نیز پادشاهان داشت ولی ملکشان پیوسته نبود و از یکی تا دیگری فاصله ها و فترتهای دراز بود که دانشوران مقدار آن ندانند که پادشاهی و ایام

پادشاهانشان چندان مورد توجه نبود که دوامی نداشت. و اگر حکومت دایم بود به عاملی دیگران بود چون حکومت آل نصر بن ربیع بن حارث بن مالک بن عمم بن نماره بن لخم که مرز عرب را از حیره تا حدود یمن و تا حدود شام و اطراف برای پارسیان نگهداشتند و از روزگار اردشیر بابکان حکومتشان پیوسته بود تا وقتی که خسرو پرویز نعمان بن منذر را بکشت و حکومت مرز عرب به ایاس بن قبیصه طایی رسید.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که اسحاق پسر ابراهیم رفقا دختر بتویل پسر ایاس را به زنی گرفت و عیص و یعقوب را آورد و پنداشته اند که این دو پسر توام بودند و عیص بزرگتر بود. پس از آن عیص بن اسحاق دختر عموی خود بسمه دختر اسماعیل بن ابراهیم را به زنی گرفت و روم را آورد که همه بنی الاصفی از اعقاب اویند.

گویند: بعضی کسان پنداشته اند که اشبان نیز از اعقاب اویند و ندانم که از دختر اسماعیل بوده اند یا نه. و یعقوب بن اسحاق که اسرائیل نیز نام داشت دختر خاله خود لیا دختر لبان بن بتویل بن ایاس را به زنی گرفت و روبیل از او تولد یافت که بزرگتر فرزند وی بود و شمعون و لاوی و یهودا و زبالون و یسحر پسران یعقوب و دینه دختر یعقوب و نام یسحر را یسحر نیز گفته اند.

و چون لیاد دختر لبان بمرد یعقوب خواهر وی راحیل دختر لبان بن بتویل بن ایاس را به زنی گرفت که یوسف و بنیامین دو پسر یعقوب از او تولد یافتند. و معنی بنیامین به عربی شداد است و ازدو کنیز که یکی زلفه و دیگری لهفه نام داشت چهار فرزند آمد: دان و نفتالی و جاد و اشرو پسران یعقوب جملگی دوازده بودند.

بعضی اهل تورات گفته اند که رفقا زن اسحاق دختر ناهر بن آزر عموی اسحاق بود و دو پسر وی عیص و یعقوب را از يك شکم زاد و اسحاق به پسر خود یعقوب گفته بود که از کنعانیان زن نگیرد. و یکی از دختران خال خود لبان بن ناهر

را بگیرد و یعقوب چون خواست زن بگیرد پیش خال خود لبان بن ناهر به خواستگاری رفت و در راه شب شد و کنار سنگی بخت و به خواب دید که از بالای سر او نردبانی تا یکی از درهای آسمان نصب شده و فرشتگان بر آن پایین و بالا می روند و یعقوب پیش خال خود رفت و دخترش راحیل را خواستگاری کرد، لبان دو دختر داشت، لیا که بزرگتر بود و راحیل که کوچکتر بود و به یعقوب گفت: «چیزی داری که به کابین دهی؟»

گفت: «نه ولی به عوض کابین دخترت، کار خواهم کرد.»

گفت: «کابین وی آن باشد که هفت سال برای من کار کنی.»

یعقوب گفت: «راحیل را به همین شرط به من بده و برای تو کار خواهم کرد.»

لبان گفت: «قرارمان همین باشد.»

یعقوب هفت سال چوپانی او کرد و چون به شرط خویش وفا کرد، لبان دختر بزرگ خود، لیا را به او داد و شبانگاه پیش او فرستاد و چون صبح شد دید که خلاف قرار عمل شده و وقتی که لبان در انجمن قوم بود بیامد و گفت: «مرا فریب دادی و خدعه کردی و هفت سال از من کار گرفتی و زنم را به من ندادی.»

لبان گفت: «برادرزاده خواستی ننگ برای خال خود فراهم کنی، کی دیده ای که کسان دختر کوچک را پیش از دختر بزرگ به شوهر دهند، بیا هفت سال دیگر کار کن تا خواهر او را به تو دهم.» مردم را آن روزگار دو خواهر را با هم توانستند گرفت تا وقتی که موسی بیامد و تورات بر او نازل شد.

یعقوب هفت سال دیگر کار کرد و راحیل را بدو داد و لیا چهار پسر برای وی آورد روبیل و یهودا و سمعان و لاوی. و راحیل یوسف و برادرش بنیامین را با چند دختر آورد.

ولابان هنگامی که دو دختر به یعقوب می داد دو کنیز به آنها داده بود که به یعقوب بخشیدند که هر یک از آنها سه پسر آورد و یعقوب از خال خود جدا شد و

بازگشت و با برادر خود عیص در افتاد.

بعضی‌ها گفته‌اند دان و نفتالی پسران یعقوب از زلفی کنیز راحیل تولد یافتند که چون فرزند نیاورد او را به یعقوب بخشید و گفت از او فرزند بیارد. لیانیز کنیز خود بلها را به رقابت راحیل به یعقوب بخشید و گفت از او فرزند بیارد و جاد و اشیر از او تولد یافتند و پس از آنکه راحیل یائسه شد یوسف و بنیامین را آورد و یعقوب با فرزندان و دو زن خود به منزل پدر در فلسطین رفت و از برادر خود عیص سخت بیمناک بود اما جز نیکی از او ندید.

و عیص چنانکه گفته‌اند پیش عموی خود اسماعیل رفت و دخترش بسمه را به زنی گرفت و به شام برد و چند پسر از او آورد و فرزندانش بسیار شدند و در شام بر کنعانیان چیره شدند و به سوی دریا و ناحیه اسکندریه و سپس تا روم رفتند و عیص را آدم نام داده بودند چون رنگ خاکی داشت.

گوید: و به همین سبب فرزندان وی را اصر نام دادند.

عیص و یعقوب توأم بودند و مادرشان رفقا دختر بتویل بود و هنگام تولدشان از عمر اسحاق شصت سال گذشته بود و عیص زودتر از شکم مادر در آمد و اسحاق چنانکه گفته‌اند یعقوب را بیشتر دوست داشت و رفقا مادرشان به یعقوب دل بسته بود و پنداشته‌اند که یعقوب عیص را در کار قربانی که پس از پیری و ضعف چشم اسحاق به فرمان وی آوردند فریب داد و بیشتر دعای اسحاق خاص یعقوب شد و به دعای پدر برکت متوجه وی شد و این، عیص را خشمگین کرد و برادر را به کشتن تهدید کرد و یعقوب به فرار از او پیش خال خود لابان به بابل رفت و لابان رعایت او بکرد و دو دختر خویش لیا و راحیل را بدو داد که آنها را با دو کنیز و دوازده پسر خویش و خواهرشان دینا به شام به مقر پدران خود برد و با عیص آشتی کرد و او زمین را به یعقوب وا گذاشت و در شام برفت تا به سواحل رسید و از آنجا سوی روم شد و مقر گرفت و چنانکه گویند شاهان یونانی از اعقاب وی بودند.

از سدی روایت کرده‌اند که اسحاق زنی گرفت که در يك شكم آبستن دو پسر شد و چون خواست بزاید دو پسر در شكم وی نزاع کردند و یعقوب خواست پیش از عیص در آید و عیص گفت: «به خدا اگر پیش از من بروی در شكم مادر بمانم و او را بکشم» و عیص پیش از او در آمد و یعقوب پاشنه عیص را گرفت و بیرون شد و او را عیص نامیدند که عصبیان کرد و پیش از یعقوب در آمد و آن دیگر را یعقوب نام دادند که وقت آمدن عقب عیص گرفته بود. یعقوب در شكم بزرگتر بود ولی عیص پیش از او در آمد.

و دو پسر بزرگ شدند و عیص به نزد پدر محبوب‌تر بود و یعقوب پیش مادر محبوب‌تر بود و عیص شکارچی بود و چون اسحاق به پیری رسید و چشمش نابینا شد به عیص گفت: «پسرم، گوشت شکاری به من بخوران و نزدیک من بیا تا ترا دعا کنم چنانکه پدرم مرا دعا کرد.» عیص مردی پرموی بود و یعقوب مو نداشت و عیص به طلب شکار برون شد و مادرش که سخن اسحاق شنیده بود گفت: «پسرم به سوی گله رو و بزی سربیر و بریان کن و پوست آنرا به تن کن و پیش پدر بیار و بگو من پسرت عیصم.» یعقوب چنین کرد و چون بیامد گفت: «پدر بخور.» اسحاق گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من پسر تو عیصم.»

گوید: اسحاق او را لمس کرد و گفت: «لمس لمس عیص است اما بوی

یعقوب دارد.»

مادر گفت: «این پسرت عیص است او را دعا کن»

اسحاق گفت: «غذای خویش بیار.»

یعقوب غذای خویش بیاورد و اسحاق از آن بخورد و گفت: «نزدیک بیا»

یعقوب نزدیک شد و اسحاق دعا کرد که پیمبران و شاهان از اعقاب وی باشند.

و یعقوب برفت و عیص بیامد و گفت: «شکاری را که خواسته بودی آوردم.»

اسحاق گفت: «پسرم، برادرت یعقوب جلو تر از تو آمد.»
و عیص خشمگین شد و گفت: «به خدا او را میکشم.»
اسحاق گفت: «پسرم يك دعامانده بیا برای تو بگویم.» و دعا کرد که نسلش
چون خاک فراوان باشد و هیچکس جز خودشان پادشاهشان نشود.
و مادر یعقوب بدو گفت: «پیش خال خود برو.» که بیم داشت عیص او را
بکشد و او سوی خال خود رفت و شب راه می پیمود و روز نهان می شد.
و عیص گفت اکنون که در دعا از من پیشی گرفتی در قبر به من پیشی بگیری
و من پیش پدرانم ابراهیم و اسحاق به خاک روم
یعقوب دختر خال خود را دوست داشت و او دو دختر داشت و دختر
کوچک را از پدر خواستگاری کرد و پدر پذیرفت به شرط آنکه تا مدتی معین چوپانی
او کند. و چون مدت به سر رسید خواهر وی ایا را پیش او فرستاد و یعقوب گفت:
«من راحیل را می خواستم.» و خالش گفت: «ما کوچکتر را پیش از بزرگتر به شوهر
ندیمیم باز هم برای ما چوپانی کن تا او را نیز به تو دهم.» و یعقوب چنین کرد و چون
مدت به سر رسید راحیل را نیز به او داد و یعقوب هر دو خواهر را داشت و خدا
عز وجل فرمود: «و دو خواهر را باهم نگیرید مگر آنچه از پیش بوده است.»
گوید: یعقوب لیا و راحیل را باهم داشت و لیا یهودا و روبیل و شمعون را
آورد و راحیل یوسف و بنیامین را آورد و راحیل پس از تولد بنیامین از نفاس
بمرد و خال یعقوب يك دسته گوسفند بدو داد و خواست سوی بیت المقدس بازگردد
و به هنگام حرکت خرجی نداشت و زن یعقوب به یوسف گفت: «از بتان پدرم بگیر
که خرجی راه از آن کنیم.» و او برگرفت و دو پسر با یعقوب بودند و آنها را دوست
داشت از آنرو که مادر نداشتند و یوسف را از همه کس بیشتر دوست داشت و چون
به سرزمین شام رسیدند یعقوب به یکی از چوپانان خود گفت: «اگر کسی آمد و پرسید
شما کیستید بگوئید ما از یعقوب بنده عیص هستیم.» و عیص از یعقوب دست برداشت

و یعقوب در شام بماند و دل بستگی او به یوسف و برادر وی بود. و برادران که دل بستگی پدر را به یوسف بدیدند حسد آوردند و یوسف به خواب دید که یازده ستاره و خورشید و ماه سجده او کردند و این را با پدر در میان نهاد که گفت: «پسرم خواب خود را با برادران مگو که با تو کیدی کنند که شیطان دشمن آشکار انسان است.»

و از فرزندان ابراهیم چنانکه گفته اند ایوب بود.

سخن از سر گذشت

ایوب علیه السلام

از وهب بن منبه آورده اند که ایوب مردی از روم بود و پسر موصل بن رازح بن عیص بن اسحق بن ابراهیم بود و دیگری گوید پسر موصل بن رغویل بن عیص بن اسحاق بود و به گننه بعضی ها پسر موصل بن رغویل بود. گوید پدرش از آنها بود که وقتی نمرود خواست ابراهیم را بسوزد بدو ایمان آورده بود و زنش که در خواب فرمان یافت او را بزند دختر یعقوب بن اسحق بود و لیا نام داشت و یعقوب به زنی بدو داده بود.

از غیاث بن ابراهیم آورده اند که گفت: «ابلیس دشمن خدا زن ایوب را بدید و اولیا دختر یعقوب بود و بدو گفت: ای لیا دختر راستگوی و خواهر راستگوی.» و مادر ایوب دختر لوط بن هاران بود.

گویند: زن ایوب که در خواب فرمان زدن او یافت رخمه دختر افرائیم بن یوسف بن یعقوب بود و همه بثنیه شام از آن ایوب بود.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که ابلیس لعنة الله علیه شنید که فرشتگان صلوات ایوب می گفتند که خدای عزوجل یاد و ستایش او کرده بود و حسد آورد و از خدا خواست وی را برای ایوب چیره کند تا او را از دینش بگرداند و خدای او را

برمال ایوب، نه تن و عقلش، تسلط داد و شیطان بزرگان قوم خویش را فراهم آورد. ایوب همه بثنیه شام را از شرق تا غرب داشت و هزار بز با چوپانان در آنجا داشت با پانصد جریب زمین و پانصد بنده که هر بنده زن و فرزند و مال داشت و لوازم هر جریب را ماده خری می برد که دو و سه و چهار و پنج و بیشتر بچه داشت.

و چون ابلیس شیطانهای بزرگ را فراهم آورد گفت: «هر چه معرفت و نیرو دارید بکار برید که مرا برمال ایوب تسلط داده اند و مال بلیه بزرگ است و فتنه ای که مردان بر آن صبر ندارند.» و هر يك از آنها که نیروی هلاك چیزی از مال ایوب داشت بگفت و آنها را بفرستاد و همه مال وی را تباه کردند و ایوب پیوسته ستایش خدا می کرد و تباهی مال وی را از پرستش و ستایش خدا و صبر بر بلیات و انمی داشت. و چون ابلیس لعنة الله علیه این بدید از خدا خواست تا او را بر فرزندان ایوب نیز تسلط دهد و خدا او را بر فرزندان ایوب، نه تن و عقل وی، تسلط داد و همه فرزندانش را هلاك کرد. آنگاه بد صورت معلم و حکمت آموز اولاد ایوب زخمی و سرشکسته پیش وی آمد و چندان ازم مصیبت بگفت که ایوب را به رقت آورد و او بگریست و مشتی خاک بر گرفت و بر سر نهاد و ابلیس خرسند شد که وادار کردن ایوب به کاری چنین غنیمتی بود. پس از آن ایوب توبه آورد و استغفار کرد و فرشتگان نگهبان، توبه وی را به آسمان بردند و از ابلیس به نزد خدای عزوجل پیشی گرفتند.

و چون مصیبت مال و فرزند ایوب را از پرستش پروردگار و کوشش در اطاعت وی و صبر بر بلیات باز نداشت، ابلیس از خدا عزوجل خواست تا او را بر تن ایوب تسلط دهد و خدا او را بر تن ایوب بجز زبان و عقل و قلبش تسلط داد و ابلیس بیامد و ایوب به سجده بود و در بینی وی دمید و تنش ملتهب شد و عفونت گرفت و مردم دهکده او را به کنیفی بیرون دهکده راندند که هیچکس جززش به او نزدیک نمیشد.

اختلاف کسان را درباره نام و نسب زن ایوب از پیش گفته‌ام. وهب بن منبه گوید: زن ایوب پیش وی میرفت و هرچه لازم داشت همراه میبرد و سه تن بردین ایوب بودند و چون بلیه او را بدیدند از وی بگشتند و تهمت زدند ولی از دینش نرفتند. یکیشان بلاد و دیگری الیفز و سومی صافر نام داشت و اینان برفتند و ایوب را به ملامت گرفتند و چون سخنشان بشنید از خدا کمک خواست و بنالید و پروردگار رحمش آورد و بلیه از او برداشت و مال و فرزند بدو باز داد بیشتر از آنچه بود و گفت: «بپای روان شو که اینجا غسلگاهی خنک و آشامیدنی است.» و او غسل کرد و به نکویی و جمال مانند پیش از بلیه شد.

از حسن روایت کرده‌اند که ایوب هفت سال و چند ماه در کنیف بنی اسرائیل افتاده بود و از خدا نخواستہ بود که بلیه از او بردارد و در همه زمین کسی پیش خدا عزوجل عزیزتر از ایوب نبود.

و چنان شد که بعضی کسان گفتند: «اگر پروردگار را با او کاری بود با وی چنین نمی‌کرد.» و در این هنگام ایوب به دعا پرداخت.

این شمه‌ای از حکایت ایوب بود و ما خبر وی را پیش از یوسف و قصه وی آوردیم از این رو که گفته‌اند وی به روزگار یعقوب پدر یوسف علیهم السلام پیمبری داشت و گویند که عمر ایوب نود و سه سال بود و هنگام مرگ به حومل پسرش وصیت کرد و خدا عزوجل پس از او پسرش بشر بن ایوب را پیمبری داد و او را ذی الکفل نامید و بگفت تا کسان را به توحید بخواند و او همه عمر به شام مقر داشت و وقتی بمرد هفتاد و پنج سال داشت.

و بشر به پسر خود عبدان وصیت کرد و خدا عزوجل پس از او شعیب بن صیفون ابن عنقا ابن ثابت بن مدین بن ابراهیم را به اهل مدین فرستاد.

در نسب شعیب اختلاف هست. اهل تورات نسب وی را چنین گفته‌اند که یاد کردم اما بگفته ابن اسحاق وی شعیب بن میکائیل از اعقاب مدین بود. بعضی دیگر

گفته‌اند شعیب از اعقاب ابراهیم نبود بلکه فرزند یکی از مؤمنان ابراهیم بود که از دختر لوط زاد و مادر بزرگ شعیب، دختر لوط بود.

سخن از حکایت شعیب علیه السلام

گویند: نام شعیب یثرون بود و نسب وی را با اختلافی که در آن هست بگفتیم و چنانکه گفته‌اند نابینا بود.

از سعید بن جبیر روایت کرده‌اند که در باره کلام خدای که به حکایت از گفتار قوم شعیب فرماید: «و ترا در میان خویش ضعیف می‌بینیم» گفته بود وی نابینا بود.

از سفیان روایت کرده‌اند که شعیب خطیب پیمبران بود و خدای تعالی وی را سوی اهل مدین فرستاد که اصحاب ایکه بودند و ایکه درخت انبوه باشد و کافر خدای بودند و از پیمان و وزن می‌کاستند و مال کسان را تباه می‌کردند و خدا عزوجل قوم شعیب را با وجود کفرشان روزی بسیار و معاش مرفه داده بود و شعیب به آنها گفت:

«یا قوم اعبدوا الله مالکم من اله غیره ولا تنقضوا المکیال والمیزان انی اراکم بخیر وانی اخاف علیکم عذاب یوم محیط».

یعنی: ای قوم خدای یکتا را که جز او خدایی ندارید بپرستید و پیمان و وزن را کم مدهید که من کار شما را خوب می‌بینم و از عذاب روزی که فراگیرنده است بر شما بیمناکم.

و گفتار شعیب و پاسخ قوم چنان بود که خدا عزوجل در کتاب عزیز خویش یاد فرمود.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که هر وقت پیمبر صلی الله علیه وسلم از شعیب سخن میکرد میگفت: «وی خطیب پیمبران بود که با قوم خویش نکو سخن میگفت و چون طغیان و گمراهی قوم طولانی شد و تذکار شعیب و یاد آوری عذاب خدای مؤثر نیفتاد و خدا عزوجل خواست هلاکشان کند عذاب روز سایه را به آنها فرستاد.»

ابن عباس درباره آیه قرآن که از عذاب روز سایه سخن دارد گوید: خدا عزوجل گرمایی سخت فرستاد که نفسهایشان گرفت و به خانه‌ها پناه بردند و گرما به درون خانه‌ها نیز رسید و نفسهایشان را گرفت و از خانه‌ها به صحرا پناه بردند و خدا عزوجل ابری فرستاد که بر آنها سایه افکند و خنک و خوش شدند و همدیگر را ندا دادند و چون زیر ابر فراهم شدند خدا آتشی فرستاد و این عذاب روز سایه بود که عذاب روزی بزرگ بود.

از قتاده روایت کرده‌اند که شعیب بدو قوم مبعوث شده بود قوم وی اهل مدین بودند و به اصحاب ایکه نیز مبعوث شده بود. ایکه درختان انبوه است و چون خدا عزوجل خواست عذابشان کند گرمایی سخت فرستاد و عذاب را چون ابری بر آورد و چون نزدیک آنها رسید به امید خنکی زیر آن رفتند و آتش بر آنها بارید و معنی گفتار خدای که فرماید: «عذاب روز سایه آنها را بگرفت.» همین است.

بعضی اهل علم نیز گفته‌اند که قوم شعیب یکی از حدود خدا را معطل داشتند و خدا عزوجل روزیشان بیفزود و باز حدی را معطل داشتند و خدا روزیشان بیفزود و بدینسان همینکه حدی را معطل داشتند خدا روزیشان را بیفزود و چون خدا خواست هلاکشان کند گرمایی سخت فرستاد که آرامشان را بگرفت و سایه و آب سودشان نداد و یکیشان برفت و زیر سایه ابری جا گرفت و آرام شد و یاران خویش را ندا داد که سوی آرامش بیایید و همگی باشتاب برفتند و چون فراهم آمدند خدای آتش بارید و این عذاب روز سایه بود.

از زید بن معاویه روایت کرده‌اند که گرمایی سخت قرارشان را ببرد و ابری

چون سایه بیامد و چون زیر آن بخفتند زلزله آمد.

از ابن زید نیز روایت کرده اند که خدا ابری سایه دار بر آنها فرستاد و خورشید را بفرمود تا هرچه بر زمین بود بسوخت و همگی به زیر آن سایه رفتند و چون فراهم آمدند خدا سایه را ببرد و خورشید را بر آنها مسلط کرد و چون ملخ در تابه سوختند.

زید بن اسلم درباره گفتار خدای عزوجل به حکایت قوم شعیب که گفتند: نماز تو و ادارت می کند که ما را از آنچه پدرانمان می کرده اند و ما نیز در اموال خویش خواهیم کنیم منع کنی. گوید: از جمله چیزها که شعیب از آن منعشان می فرمود سبک کردن درهمها بود.

از محمد بن کعب قرظی نیز آورده اند که سبب عذاب قوم شعیب بریدن درهمها بود.

اکنون به سخن از

یعقوب و فرزندان

وی باز می گردیم

گویند و خدا بهتر داند که اسحاق پسر ابراهیم صلی الله علیهما پس از تولد عیص و یعقوب یکصد سال بزیست و وقتی بمرد یکصد و شصت سال داشت و پسرانش عیص و یعقوب وی را به نزدیک قبر پدرش ابراهیم صلی الله علیه و سلم در کشتزار حبرون به خاک سپردند و عمر یعقوب پسر اسحاق صد و هفتاد و چهار سال بود.

سخن در باره حکایت یوسف:

یوسف و مادرش، به زیبایی چنان بودند که هیچکس نبود. از انس روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود یوسف و مادرش سخت نکوروی بودند و چون مادرش راحیل او را بیاورد شوهرش یعقوب فرزند را به خواهر خویش داد تا پرستاری کند. و دنباله حکایت در روایت مجاهد است که گوید: نخستین بلیه که برای یوسف رخ داد از عمه اش دختر اسحاق بود و او بزرگتر فرزند اسحاق بود و کمر بند اسحاق بدو رسیده بود که به بزرگتر می رسید و هر که در آن خیانت می کرد متعلق به صاحب کمر بند می شد و هر چه می خواست در باره او می کرد. هنگامی که یوسف متولد شد یعقوب وی را به عمه اش سپرده بود که پرستاری کند و عمه هیچکس را چون یوسف دوست نداشت و چون یوسف بزرگ شد، به بلوغ رسید و یعقوب بدو دل بست و پیش خواهر آمد و گفت:

«خواهر، یوسف را به من بده که یکساعت دور از او نتوانم بود.»

عمه گفت: «بخدا او را رها نکنم.»

یعقوب نیز گفت: «بخدا من نیز او را رها نکنم.»

سپس عمه گفت: «چند روز او را پیش من بگذار که او را سیر ببینم شاید

از او آرام گیرم.»

و چون یعقوب از پیش خواهر برفت کمر بند اسحاق را برگرفت و از زیر

لباس به کمر یوسف بست و گفت: «کمر بند را گم کرده ام ببینید کی برداشته است»

و چون جستجو کردند آنرا به نزد یوسف یافتند و عمه گفت بخدا او متعلق به من است

و هر چه خواهم با او کنم.

گزیید: «وقتی یعقوب بیامد و عمه حکایت باوی بگفت.

یعقوب گفت: «اگر چنین کرده است متعلق به تو است و من جز این کاری نیارم کرد.»
و عمه یوسف را نگهداشت و یعقوب کاری نتوانست کرد تا وی بمرد و معنی سخن
برادران یوسف که در باره بنیامین گفتند: «اگر او دزدی کرده برادرش نیز سابقاً دزدی
کرده بود.» همین است.»

ابو جعفر گوید: و چون برادران به هنگام طفولیت یوسف شدت علاقه پدر را
نسبت به او بدیدند حسد آوردند و با همدیگر گفتند: «یوسف و برادرش پیش پدرمان
از ما که گروهیم محبوبترند و پدرمان در ضلالتی آشکار است.»

آنگاه حکایت وی و حکایت یعقوب چنان بود که خدا عزوجل در کتاب
عزیز خویش آورده که از پدر خواستند تا یوسف را همراهشان به صحرا فرستد که بدود
و بازی کند و ضامن حفظ او شدند و یعقوب گفت که از دوری او غمین خواهد شد
و بیم دارد که گرگ او را بخورد و به فریب پدر سخنان دروغ گفتند و یوسف را ببردند
و چون به صحرا شدند خواستند وی را به چاه اندازند.

از سدی روایت کرده اند که یعقوب یوسف را که عزیزتر بود با برادران بفرستاد
و چون به صحرا رسیدند با او دشمنی کردند و يك برادر او را میزد و چون به دیگری
پناهنده می شد از او نیز کتک می خورد و همچنان او را زدند تا نزدیک مرگ بود و
می گفت: «ای پدر! بدانی که کنیز زادگان با پسر ت چه کردند.»

و چون نزدیک بود او را بکشند و یوسف بانگ همی زد یهودا گفت: «مگر با
من پیمان نکرده اید که او را نکشید.» پس او را سوی چاهی بردند که در آن افکنند
و او را در چاه آویختند اما او بکناره چاه چنگ زده بود، دستانش را بستند و
پیراهنش را بیرون کردند و یوسف گفت: «برادران پیراهنم را بدهید که در چاه
به تن کنم.»

گفتند: «از خورشید و ماه و یازده ستاره بخواه تا مونس تو شوند.»

گفت: «من چیزی ندیده‌ام.»

و او را در چاه آویختند و چون به نیمه رسید بینداختند مگر بمیرد و چاه آب داشت و در آب افتاده ربه سنگی پناه برد و بر آن ایستاد و چون به چاه افتاد گریستن آغاز کرد و او را ندا دادند و یوسف پنداشت رأفت آورده‌اند و پاسخ داد، اما خواستند سنگی بیندازند و او را بکشند و یهودا منعشان کرد و گفت: «مگر بامن پیمان نکردید که اورا نکشید.» و یهودا غذا برای وی آورد و خدا عزوجل حکایت برادران یوسف را یاد کرد که شبانگاه گریان پیش پدر آمدند و گفتند که گریه یوسف را بخورد و پدر گفت:

«بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل»

یعنی: [چنین نیست] بلکه ضمیر هایتان کاری [بزرگ] را به شما نیکو وانمود و صبوری نیکو باید.

و کاروان بیامد و یوسف را از چاه بر آورد و آنکه وی را از چاه بر آورده بود گفت: یا بشری هذا غلام^۲ یعنی ای مژدگانی، این غلامی است. از قتاده روایت کرده‌اند که چاه در زمین بیت المقدس بود و مکان آن معلوم است و در روایت سدی هست که آنکه یوسف را از چاه بر آورد همراه خود را ندا داد که نام وی بشری بود و گفت: «ای بشری».

و هم خدای عزوجل حکایت فرمود که کاروان و آنکس که یوسف را از چاه در آورده بود وی را به بهایی ناچیز، درهمهای معدود، خریدند و او را در میان کالا نهان کردند مبادا بازرگانان دیگر چون از قیمت آگاه شوند طالب شرکت در معامله باشند و برادران به خریداران گفتند او را ببندید که فرار نکند و در مصر او را به معرض فروش نهادند و او می گفت: «کی مرا می خرد» و شاه او را خرید و شاه مسلمان بود.

قیمت یوسف ناچیز بود، گویند: او را به بیست درهم فروختند و تقسیم کردند و ده نفر هر کدام دو درهم برداشتند و دراهم معدود بود، نه وزن شده، زیرا در آن روزگار قیمت درم از روی وزن بود و به قولی به چهار درهم فروختند و به قولی بهای وی بیست و دو درهم بود.

گویند: آنکه در مصر یوسف را بخرد مالک بن دعر بن یوب بن عفقان بن مدیان بن ابراهیم بن خلیل بود و چون او را بخرد به زن خود گفت: «وی را گرامی بدار.» از ابن عباس روایت کرده اند که نام خریدار یوسف، قطفیر و به قولی اطفیر بن روحیب بود و لقب عزیز داشت و خزاین مصر بدست وی بود و چنانکه از ابن اسحاق روایت کرده اند شاه، ریان بن ولید یکی از عمالیک بود، ولی دیگری گویند: در آن هنگام شاه و فرعون مصر زیان بن ثروان بن اراشه بن قاران بن عمرو بن عملاق بن لاوذب بن سام بن نوح بود.

بعضی ها گفته اند عاقبت این شاه ایمان آورد و پیرو دین یوسف شد و یوسف پس از وی زنده بود و از پس وی قابوس بن مصعب بن معاویه بن نمیر بن سلواس بن قاران بن عمرو بن عملاق بن لاوذب بن سام بن نوح علیه السلام بشاهی رسید که کافر بود و یوسف او را به اسلام خواند و نپذیرفت.

بعضی اهل تورات گفته اند که حکایت یوسف و به مصر رفتن وی چنان است که او هفده ساله بود و سیزده سال در منزل خریدار خویش بماند و چون سی-ساله شد فرعون مصر ولید بن ریان او را به وزارت گرفت و صد و ده ساله بود که بمرد و به برادرش یهودا وصیت کرد و از وقتی که از یعقوب دور شد تا وقتی که دوباره در مصر بدو رسید بیست و دو سال فاصله بود و یعقوب و کسانش هفده سال در مصر پیش یوسف بودند و یعقوب صلی الله علیه و سلم به یوسف علیه السلام وصیت کرد.

و یعقوب با هفتاد کس به مصر آمده بود.

اطفیر خریدار یوسف بزن خود، که به روایت ابن اسحاق راعیل نام داشت گفته بود او را گرامی دار باشد که ما را به کار آید یا او را به فرزندی گیریم و هم در روایت ابن اسحاق هست که اطفیر مردی بود که با زنان کار نداشت و زنش راعیل زیبا بود و از شاهی و مال متنعم بود.

و چون یوسف علیه السلام سی و سه ساله شد خدا عزوجل حکمت و علم بدو داد. مجاهد به توضیح آیه قرآن که گوید: حکمت و علم بدو دادیم، گوید: «عقل و علم، پیش از پیمبری بود.»

و چون به سن کمال رسید صاحبخانه اش، راعیل زن اطفیر، او را به خویشتن خواند و درها را ببست و چنانکه گفته اند محاسن یوسف را بر شمرد تا رغبت وی را برانگیزد.

از سدی روایت کرده اند که راعیل بدو گفت:

«یوسف موهایت چه نیکوست.»

و او گفت: «نخستین چیزی است که از تن من بریزد.»

گفت: «چشمانت چه زیباست.»

گفت: «نخستین چیزی است که از تن من به خاک افتد.»

گفت: «صورتت چه زیباست.»

گفت: «خاک آنرا بخورد.»

و همچنان بگفت تا وی را راغب خویش کرد و قصد همدیگر کردند و به خانه در آمدند و زن درها را ببست و یوسف خواست بند بگشاید و صورت یعقوب را بدید که ایستاده بود و انگشت گزان می گفت: «یوسف با او نیامیز که کسی چون تو تا وقتی که با زن نیامیزد چون پرنده آسمان است که کس تاب وی نیارد. و چون بیامیزی چون پرنده ای باشی که به زمین افتد و از خویشتن دفاع نتواند کرد، کسی چون تو تا وقتی با زن نیامیزد چون گاوی نیرومند باشد که به کارش نگرفته باشند

و چون بیامیزی چون گاوی باشی که بمیرد و مورچگان به ریشه شاخش در آید و از خویش دفاع نتواند کرد.» پس او بند بیست و دوان برفت و راعیل بدو رسید و پشت پیراهنش را بگرفت و بدرید که از تنش در آمد و بیفتاد و یوسف به طرف در دوید.

از ابن عباس پرسیدند قصد یوسف در باره راعیل تا کجا بود گفت: «راعیل بخفت و او میان پاهایش نشست و به در آوردن لباسش پرداخت.»
و خدا قصد بد وی را ببرد و برهان خویش را بدو نمود. چنانکه بعضی ها گفته اند، برهان خدا تصویر یعقوب بود که انگشت می گزید.

بعضی دیگر گفته اند از یکسوی خانه ندا آمد که آیا ز نامی کنی تا چون پرنده ای شوی که پرش بریزد و بی پر بماند؟ بعضی دیگر گفته اند بر دیوار نوشته دید که ولا تقربوا الزنا انه کان فاحشاً و ساء سبیلاً یعنی: «نزدیک زنا نشوید که کاری زشت و روشی بد است.»

و چون برهان پروردگار خویش بدید برخاست و به طرف در دوید تا از قصد خویش بگریزد و راعیل به دنبال وی آمد و پیش از آنکه از در برون شود بدو رسید و پیراهنش را از پشت بگرفت و پیراهن بدرید و عزیز را که مالک یوسف و شوهر راعیل بود، بر در بدیدند که با پسر عموی راعیل نشسته بود و زن گفت: «سزای آنکس که با کسان تو قصد بد داشته باشد این است که به زندان شود یا عذابى دردناك بیند. وی قصد من داشت و من او را از خویش براندم و پیراهنش بدریدم.»

یوسف گفت: «او قصد من داشت و نپذیرفتم و بگریختم و به من رسید و پیراهنم بدرید.»

پسر عم راحیل گفت: «این، از پیراهن روشن می شود اگر پیراهن از پیش دریده

باشد زن راست می گوید و یوسف دروغگوست و اگر پیراهن از پشت دریده باشد زن دروغگوست و یوسف راستگوست. و چون پیراهن را بیاوردند و دید که از پشت دریده بحکایت قرآن گفت: «انه من کید کن ان کید کن عظیم، یوسف اعرض عن هذا و استغفری لذنبك انک کنت من الخاطئين».

یعنی: این نیرنگ شماست که نیرنگ شما بزرگ است. یوسف این را ندیده بگیر و ای زن از گناه خویش آمرزش بخواه که تو خطاکار بوده ای. از نوف شامی روایت کرده اند که یوسف نخواست چیزی بگوید تا وقتی زن گفت: «سزای کسی که با کسان خود قصد بد کند این است که به زندان رود یا عذاب سخت بیند. و یوسف خشمگین شد و گفت: «او قصد من کرد».

درباره شاهی که از کسان زن بود و شهادت داد اختلاف کرده اند بعضی ها همان گفته اند که از سدی نقل کردم که پسر عم راعیل بود و بعضی دیگر گفته اند کودکی در گهواره بود. از ابن عباس روایت کرده اند که پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «چهار کس در کودکی سخن کردند که شاهد یوسف از آن جمله بود».

گویند شاهد همان پیراهن از پشت پاره شده، بود. مجاهد درباره گفتار خدا عزوجل که شاهی از کسان زن شهادت داد، گوید: پیراهن از عقب دریده بود و همین شهادت بود و چون شوهر زن دید که پیراهن یوسف از پشت دریده به راعیل همسر خویش گفت: «این از کید شماست که کید شما زنان بزرگ است.» آنگاه به یوسف گفت: «از تکرار این سخن که او ترا به سوی خویش خوانده چشم پوش و به همچکس مگوی.» و به همسر خویش گفت: «از گناهت آمرزش

بخواه که تو خطا کار بوده‌اند.

و زنان مصر از قصه یوسف و زن عزیز که یوسف را به خویش خوانده بود، سخن کردند و کار نهفته نماند و گفتند: «زن عزیز غلامش را به خویش خوانده و دل به دوستی او داده.» و چون زن عزیز شنید که آنها درباره او و یوسف سخن کرده‌اند، آنها را بخواند و مجلسی بیاراست و متکاها نهاد که بر آن تکیه زنند و چون پیامدند خوردنی و نوشیدنی داد و اترج داد و هر یک را کاردی داد که اترج ببرند.

و دنباله حکایت در روایت مجاهد از ابن عباس آمده که چون زن عزیز چنین کرد یوسف را در جای دیگر نشانیده بود و بدو گفت پیش زنان بیاید و یوسف پیامد و چون او را بدیدند سخت بزرگ شمردند و حرمت کردند و دستان خویش را با کاردی که داشتند بیریدند و پنداشتند اترج می‌برند و گفتند: «این هرگز انسان نباشد بلکه فرشته‌ای بزرگوار است.»

و چون چنین شد و در يك دیدار یوسف دستان خویش بیریدند و عقلشان برفت و بدانستند که درباره زن عزیز خطا کرده‌اند وی گفت: «این همانست که مرا در باره وی ملامت کردید. من او را به خویش خواندم و او از آن پس که بندگشاد مصون ماند.»

سپس به آنها گفت اگر آنچه گویم نکند به زندان رود و خوار شود و او صلی الله علیه و آله را بر عصیان خدای برگزید و گفت: «پروردگارا زندان از آنچه مرا سوی آن می‌خوانند بهتر است.» و از پروردگار کمک خواست و گفت: «پروردگارا اگر کیدشان را از من نگردانی مایل آنها شوم و به صف نادانان روم.» خدا عزوجل خبر داد که دعای وی را اجابت کرده و کیدشان را بگردانیده و او را از ارتکاب گناه مصون داشته است.

و عزیز از آن پس که دریدگی پیراهن از پشت و خراش صورت و بریدن

دستان زنان را بدید و برائت یوسف از تهمت روشن شد، رای خویش بگردانید.
 گویند سبب تغییر رای عزیز چنان بود که راعیل، زنش، بدو گفت: «این
 غلام عبرانی مرا میان مردم رسوا کرد که به آنها گوید من او را به خود خوانده‌ام و
 من فرصت سخن کردن و بیان عذر خویش ندارم یا به من اجازه بده برون شوم و
 عذر خویش بگویم یا او رانیز چون من به زندان کن.»
 خدا عزوجل فرمود: «از پس آن که آیات بدیدند نظرشان چنان شد که او را
 تا مدتی به زندان کنند.»

گویند: وی را هفت سال در زندان بداشتند.
 عکرمه به توضیح کلمه «تا مدتی» که در قرآن آمده گوید: «یعنی
 هفت سال.»
 و چون عزیز یوسف را به زندان کرد، دوتن از خادمان شاه، فرمانروای بزرگ
 مصر، ولید بن ریان نیز با وی به زندان شدند. یکیشان مراقب غذای شاه بود و دیگری
 شرابدار وی بود.
 از سدی روایت کرده‌اند که شاه بر نانوای خویش خشم آورد و به زندانش
 کرد، از آنرو که شنیده بود قصد دارد شاه را مسموم کند و شرابدار را به زندان
 کرد از آنرو که پنداشته بود همدل نانوا بوده است و خدا عزوجل فرمود: «و دو
 جوان با وی به زندان شدند.»

و چون یوسف به زندان در آمد، چنان که در روایت سدی آمده، گفت: «تعبیر
 خواب تو انم کرد.» و یکی از آن دو جوان گفت: «بیا این غلام عبرانی را بیازماییم.» و
 بی آنکه خوابی دیده باشند از او سؤال کردند.
 نانوا گفت: «انی ارانی احمل فوق راسی خبزا یا کل الطیر منه و قال الآخر
 انی ارانی اعصر خمرا نبثنا بتاویله انا نراك من المحسنین^۱ یعنی: خویش را دیدم

که روی سرم نان می برم که مرغان از آن می خورند و دیگری گفت به رویا خویش را دیدم که انگور می فشارم ما را از تعبیر آن خبردار کن که ترا از نیکوکاران می بینیم.»

روایت هست که از ضحاک پرسیدند: معنی گفتار خدای عزوجل که فرماید: «ترا از نیکوکاران می بینیم» چیست و او گفت: «وقتی کسی در زندان بیمار می شود یوسف به پرستاری او قیام می کرد و اگر محتاجی بود برای او چیزی فراهم می آورد و اگر جای کسی تنگ بود، جای گشاده می کرد.» و یوسف به آنها گفت: «پیش از آنکه غذایی برای شما بیارند که بخورید شما را از تعبیر خوابتان خبر دهم. و او صلی الله علیه و آله خواست تعبیر خوابشان را بگوید و سخن دیگر آورد از آنرو که پاسخ برای یکیشان ناخوشایند بود و گفت: «ای یاران زندان، آیا خدایان بسیار بهتر است یا خدای یگانه قهار.» نام یکی از جوانان زندانی محلب بود و همو بود که میگفت بر سر خویش نانی دیده بود و نام دیگری بنو بود و همو بود که میگفت خواب دیده بود شراب می فشارد. و دوزندانی اصرار کردند تا یوسف گفت: «یکیشان به خداوندگار خویش شراب دهد، یعنی آنکه، دیده بود که شراب می فشارد و دیگری بردار شود و مرغان از سر وی بخورند.»

و چون تعبیر خوابشان بگفت گفتند: «ما خوابی ندیدیم.»

در روایت عبدالله هست که دو جوان زندانی که به نزد یوسف آمدند خوابی ساخته بودند تا یوسف را بیازمایند و چون خوابشان را تعبیر کرد گفتند: «ما بازی کردیم.»

گفت: «کاری که درباره آن نظر خواستید مقرر شد.»

آنگاه به بنو که پنداشت نجات خواهد یافت گفت: «مرا پیش خداوندگار خویش، یعنی شاه، یاد کن و بگو که مرا به ستم زندانی کرده اند.» و شیطان یادآوری شاه را از خاطر وی ببرد.

در روایت مالک بن دینار هست که وقتی یوسف به ساقی گفت: «مرا پیش خداوند گارت یاد کن» ندا آمد که ای یوسف بجز من پشتیبان گرفتی؟ مدت زندان ترا دراز می کنم

و یوسف بگریست و گفت: «پروردگارا بلیه فراوان دل مرا به فراموشی کشاند و سحنی گفتم.»

عکرمه از پیامبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده که اگر یوسف چنان نگفتی و بجز خدای از کس گشایش نخواستی آنهمه مدت در زندان نماندی.

از وهب روایت کرده اند که گفت: «ایوب هفت سال در بلا بود، و یوسف هفت سال در زندان بود، و بخت نصر هفت سال عذاب کشید و هفت سال میان درندگان بود.»

و شاه مصر خوابی بدید که سخت بترسید. از سدی روایت کرده اند که خدا عزوجل رؤیایی بیم انگیز به شاه نمود، هفت گاو چاق دید که هفت لاغر آن را بخورد و هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشک. و جادوگران و کاهنان و اثربینان را فراهم آورد و قصه فرو خواند.

گفتند: «خوابهای آشفته است و ما تعبیر خوابهای آشفته ندانیم.» و آن جوان زندانی که نجات یافته بود، یعنی بنو، پس از مدتی فراموشی به یاد یوسف افتاد و گفت: «من شما را از تعبیر آن خبر دهم مرا بفرستید.» و او را فرستادند و پیش یوسف شد و گفت: «ای راستگوی، درباره هفت گاو چاق که هفت لاغر آن را بخورد و هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشک نظر بده که شاه در خواب چنین دیده است.»

از ابن عباس روایت کرده اند که زندان در شهر نبود و ساقی پیش یوسف رفت و گفت: «درباره هفت گاو چاق تا آخر نظر بده.»

از قتاده روایت کرده اند که هفت گاو چاق هفت سال حاصلخیز بود و گاو

لاغر، سالهای خشک بیحاصل بود و هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشک سالهای حاصلخیز و سالهای بیحاصل بود و چون یوسف تعبیر آن با بنو بگفت وی پیش شاه رفت و سخنان یوسف را با وی بگفت و پادشاه بدانست که گفتار وی راست است و گفت: «او را پیش من آرید» و چون فرستاده بیامد و یوسف را پیش شاه خواند یوسف گفت: «پیش خداوند گارت باز گردد و از او بپرس: قصه زنانی که دستان خویش ببریدند چه بود و پروردگارم از کیدشان با خبر است.»

از ابن عباس روایت کرده‌اند که اگر یوسف آن روز و پیش از آنکه شاه را از حکایت خود خبر دهد از زندان در آمده بود پیوسته در خاطر عزیز می ماند که این همانست که قصد زن من کرد.

و چون فرستاده پیش شاه برگشت شاه زنان را فراهم آورد و گفت: «قصه شما چه بود که یوسف را به خویشتن خواندید؟» و زنان چنانکه در روایت سدی هست، گفتند: «خدا نکند، ما هرگز بدی از او ندیدیم ولی زن عزیز به ما گفت که وی را به خویشتن خوانده و با او به خانه در آمده است» و زن عزیز گفت: «اینک حق نمایان شد و من او را به خویشتن خواندم و او راستگوست.»

یوسف گفت: «این رفت و آمد فرستادگان شاه درباره کار زنان برای آن بود که آقای من اطفیر بدانند که در غیاب وی در مورد زنش راعیل با وی خیانت نکرده‌ام و خداکید خائنان را رهبری نکند.»

و چون شاه حال و امانت یوسف بدانست گفت او را بیارید که از خاصان خود کنم و چون بیامد و با او سخن کرد گفت: «تو اکنون به نزد ما امین و نیرومندی.» و یوسف به شاه گفت: «خزاین این سرزمین را به من سپار.»

از یونس روایت کرده‌اند که فرعون بجز انبارهای خوردنی، خزاین بسیار داشت و همه را بدو سپرد و کار قضا را بدو داد و حکم وی نافذ شد.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که چون یوسف به شاه گفت: «خزاین این

سرزمین را به من بسیار». شاه گفت: «سپردم». و چنانکه گویند عمل اطفیر را بدو سپرد و اطفیر را برکنار کرد. خدای تبارک و تعالی گوید: «و كذلك مکننا لیوسف فی الارض یتبوا منها حیث یشاء نصیب برحمتنا من نشاء ولا نضیع اجر المحسنین^۱. یعنی: بدینسان یوسف را در آن سرزمین تمکن دادیم که در آن هر کجا خواهد مقام گیرد. مرحمت خویش را به هر که خواهیم رسانیم و پاداش نیکو کاران را تباه نمی کنیم.» گوید: شنیدم که اطفیر در همان شبها بمرد و شاه راعیل همسر اطفیر را زن یوسف کرد و چون به خلوت شدند یوسف با او گفت: «این بهتر از آنچه می خواستی نبود؟»

گویند و راعیل به پاسخ گفت: «ای راستگوی مرا ملامت مکن که من زنی بودم چنانکه می بینی زیبا و نیکو روی و متنعم مال و دنیا و شوهرم با زنان کاری نداشت و تو زیبا و نکواندام بودی و دلم چنانکه دیدی بر من چیره شد.»

گویند: یوسف او را دوشیزه یافت و دو پسر برای وی آورد: افرایم و مشا. در روایت سدی هست که یوسف کار داد و ستد مصر را مراقبت می کرد و معنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود: «و كذلك مکننا لیوسف فی الارض یتبوا منها حیث یشاء»^۲

یعنی: و بدینسان یوسف را در آن سرزمین تمکن دادیم که در آن هر کجا خواهد مقام گیرد.

و چون شاه خزاین مصر را به یوسف سپرد وی بگفت تا محصول سالهای حاصلخیز را در خوشه نگهدارند و از پس این سالها دوران خشکسالی بیامد و دیار فلسطین نیز چون جاهای دیگر دچار قحط شد و خاندان یعقوب بیز به محنت افتادند. چنانکه در روایت سدی آمده، یعقوب فرزندان خویش را روانه مصر کرد و بنیامین برادر یوسف را نگهداشت و چون پسران یعقوب بر یوسف درآمدند آنها

را بشناخت ولی آنها وی را نشناختند و چون آنها را بدید گفت: «کار خویش را با من بگوید که شما را بشناسم.»

گفتند: «ما گروهی از مردم شامیم.»

گفت: «چرا اینجا آمده اید؟»

گفتند: «آمده ایم آذوقه بگیریم.»

گفت: «دروغ گفتید، شما جاسوسید، شما چند نفرید؟»

گفتند: «ده نفر.»

گفت: «شما ده هزار نفرید. هریکی به هزار نفر، قصه خویش بگویید.»

گفتند: «برادریم و فرزندان مردی راستگوییم. ما دوازده نفر بودیم و پدرمان

يك برادر را بسیار دوست داشت و او با ما به صحرا آمد و آنجا هلاک شد و او از

همه برادران به نزد پدر محبوبتر بود.»

گفت: «پس از او پدرتان علاقمند کی شد؟»

گفتند: «يك برادر دیگر که کوچکتر از او بود.»

گفت: «چگونه دعوی می کنید که پدرتان صدیق است و او به جای برادر بزرگتر

برادر کوچکتر را دوست دارد. این برادر کوچکتر را بیارید من ببینیم، و اگر نیارید

پیش من پیمانۀ ندارید، و نزدیک من مشوید.»

گفتند: «با پدرمان سخن می کنیم.»

گفت: «یکی را به گرو دهید که برگردید.» و آنها شمعون را به گرو

دادند.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که وقتی یوسف محنت مردم را بدید همه را برابر

گرفت و به هر کس بیش از يك بار شتر نداد و یکی نمی توانست بار دو شتر بگیرد

که همه را برابر می داد و برادرانش چون کسان دیگر آمدند که از مصر آذوقه بگیرند

و یوسف که آنها را شناخت، بفرمود تا هریک از برادرانش را يك بار شتر دهند و

گفت: «برادر خود را بیارید تا او را نیز يك بار شتر دهم و يك بار شتر بیشتر داشته باشید مگر نمی بینید که من پیمانہ به اندازه می دهم و به کس کم نمی دهم و اگر برادر را نیارید، پیش من آذوقه ندارید و به سرزمین من نزدیک مشوید.» و به کسان خود که آذوقه می پیمودند گفت: «کالایشان را که به بهای آذوقه آورده اند دربارهایشان نهید.» از قتاده روایت کرده اند که یوسف گفت: «کالایشان را که نقره بود دربارشان بگذارید» و چنین کردند و برادران یوسف ندانستند.

و چون پسران یعقوب باز گشتند، چنانکه در روایت سدی آمده، با پدر گفتند: «پدر! پادشاه مصر ما را گرامی داشت، چندان که اگر یکی از فرزندان یعقوب بود چنین حرمتان نمی کرد و شمعون را به گرو گرفت و گفت: برادرتان را که پدرتان پس از برادر هلاک شده، دل در او بسته بیارید و اگر نیارید پیش من پیمانہ ندارید و به نزد من نیاید.»

یعقوب گفت: «هل آمنکم علیه الا کما امنتمکم علی اخیه من قبل فالله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین.»^۱

یعنی: مگر شما را براو جز به آن صورت که بر برادرش امین کرده بودم امین. تو انم کرد حفاظت کردن خدا بهتر است که او از همه رحیمان رحیم تر است. و هم او به پسران خویش گفت: «وقتی پیش پادشاه مصر شدید از جانب من سلام کنید و بگوئید پدرمان ترا درود می گوید و دعا می کند که ما را رعایت کرده ای.»

از ابن اسحاق روایت کرده اند که وقتی برادران یوسف به نزد پدر باز گشتند و مقررشان چنانکه بعضی اهل علم گفته اند، در عربات فلسطین به گودال شام بود و بعضی دیگر گفته اند در اولاج، به ناحیه شغب، پایین تر از حمسی فلسطین بود و یعقوب بادیه نشین بود و شتر و گوسفند داشت و چون پیش وی باز گشتند گفتند: «به هر يك از

ما بیش از يك بار شتر ندادند، برادر ما بنیامین را بفرست که برای خویش پیمانہ بگیرد و ما حافظ او باشیم.»

و چون پسران یعقوب کالای خویش را که از مصر آورده بودند بگشودند بهای آذوقه را در آن یافتند و به پدر گفتند: «یا ابانا ما نبغی، هذه بضاعتنا ردت الینا و نمیراهلنا و نحفظ اخانا و نزداد کیل بعیر»^۱

یعنی: ای پدر دیگر چه می خواهیم. این کالای ماست که پسمان داده اند برای کسان خویش آذوقه میاریم و برادر خویش را حفظ می کنیم و پیمانہ يك شتر بیشتر می گیریم.

یعنی يك بار شتر بیشتر از شترهای خویش میگیریم.

در روایت ابن جریر آمده که هر يك از آنها يك بار شتر میگرفت و به پدر گفتند: «برادرمان را باما بفرست که پیمانہ يك شتر بگیریم.»

از مجاهد روایت کرده اند که پیمانہ يك شتر، باریک خر بود و در بعضی موارد خر را به معنی شتر به کار برده اند.

یعقوب گفت: «لن ارسله معکم حتی توتونی موثقا من الله لتاتینی به الا ان يحاط بکم.»^۲

یعنی: هرگز او را با شما نمی فرستم تا به نام خدا پیمانی دهید که وی را به من باز آرید مگر آنکه مجبور شوید.

و چون سوگند خوردند یعقوب گفت: «خدا شاهد گفتار ما است.»

و چون اجازه داد که برادر با آنها برود، سفارش کرد که از يك در شهر وارد نشوند که از چشم بد بیمناک بود که نکو روی و خوش اندام بودند و گفت: «از درهای مختلف در آید» و خدا عزوجل در این باره فرمود: «ولما دخلوا من حیث امرهم ابوهم ماکان یعنی عنهم من الله من شیء الا حاجة فی نفس یعقوب قضاها.»^۲

یعنی: و چون از آنجا که پدرشان فرمانشان داده بود درون شدند در قبال خدا کاری برای آنها نمی ساخت فقط میلی در ضمیر یعقوب بود که آنها را عمل کرد.

و چون برادران یوسف نزد وی شدند، برادر خویش را که با وی از يك پدر و مادر بود بیر گرفت.

از سدی روایت کرده اند که چون برادران بر یوسف در آمدند برادر را بشناخت و نزدیک نشانید و آنها را به منزلی فرستاد و خوردنی و پوشیدنی داد و چون شب در آمدو بستر آوردند گفت: «هر دو برادر بر يك بستر بخوابند.» و چون جوان تنها ماند یوسف گفت: «این با من به يك بستر بخوابد.» و با هم بختند و یوسف تا صبحگاه او را بومی کشید و به خود می فشرد و رو بیل با خود گفت اگر از این جستم دیگر مانند آن نبینم.

در روایت ابن اسحاق هست که وقتی پسران یعقوب به نزد یوسف در آمدند گفتند: «این برادر ماست که گفتی بیاریم و اینک آورده ایم.»

یوسف گفت: «نکو کردید و پاداش یابید.» سپس گفت: «باید شما را حرمت نهم.» و مهماندار را خواست و گفت: «هر دو مرد را جدا منزل ده و گرامی دار و مهمان نوازی کن.» سپس به آنها گفت: «ولی این مرد که آورده اید جفت ندارد و، او را به نزد خویش می برم و با من به يك منزل باشد.»

و آنها را دو به دو در منزلهای مختلف فرود آورد و برادر را با خویش برد و چون تنها شدند گفت: «من برادر توام من یوسفم، آنچه را در گذشته با ما کرده اند بدل مگیر که خدا با ما نکو کرد و آنچه را با تو گفتم با آنها مگوی.»

خدای عزوجل فرماید: «و لما دخلو علی یوسف اوی الیه اخاه قال انسی انا اخوك فلا تبشس بما کانوا یعملون»^۱

یعنی: و چون به نزد یوسف شدند برادرش را پیش خود جا داد و گفت من برادر تو ام از اعمالی که می کرده اند نمیگنم مباش.

و چون یوسف شتر برادران را آذوقه بار کرد و کارشان را سامان داد و پیمانۀ آنها را کامل کرد، بگفت تا پیمانۀ آذوقه را در بار برادرش بنیامین جای دهند. و چون برفتند یکی در کاروان بانك زد که شما دزدید.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که برای هر کدام يك شتر بار کرد و برای بنیامین برادر خود نیز يك شتر بار کرد. آنگاه بگفت تا آبخوری شاه را که گفته اند از نقره بود در بار وی جا دهند و همینکه از شهر دور شدند بگفت تا بگیرندشان و به زندان کنند و یکی ندا داد که ای کاروانیان شما دزدید. و فرستادۀ یوسف به آنها رسید و گفت: «مگر ما شمارا چون مهمان گرامی نداشتیم و پیمانۀ کامل ندادیم و حرمتان نکردیم چنانکه با دیگران نکرده بودیم و شما را به خانه های خویش جا ندادیم؟» گفتند: «چرا، مگر چه شده؟»

گفت: «آبخوری شاه را برده اند و کس جز شما، در این باره متهم نیست.» گفتند: «بخدا نیامده ایم که در این سرزمین تباهی کنیم و دزد نبوده ایم.» بگفته مجاهد کاروان همه از خیر بود.

و منادی یوسف ندا داده بود که هر که جام شاه را بیارد يك بار شتر آذوقه دارد و من ضامن تسلیم آنم و اینکه پسران یعقوب گفتند ما دزد نبوده ایم، بدین سبب بود که بهای آذوقه ای را که بار اول گرفته بودند و در بارهایشان مانده بود به یوسف پس دادند و می گفتند اگر دزد بودیم، آن را به شما پس نداده بودیم و به قولی آنها شهره بودند که هرگز به مال دیگران دست درازی نمیکنند به همین سبب این سخن گفتند.

به آنها گفته شد سزای آن کس که جام شاه را دزدیده باشد چیست؟

گفتند: «سزای وی به نزد ما این است که به صاحب مال دزدی تسلیم شود تا

اورا به بندگی بگیرد.»

خدای عزوجل فرماید: «قالوا فما جزاوه ان كنتم كاذبين؟ قالوا جزاوه من وجد فی رحله فهو جزاوه»^۱

یعنی: گفتند اگر دروغ گفته باشید سزای آن چیست. گفتند سزای آن همان کس است که در بار او یافت شود.

یعنی او را نگهدارید که مال شماست.

و یوسف با رقوم را پیش از بار برادر جستجو کرد و عاقبت جام را از بار برادر بر آورد که پس از همه جستجو کرده بود.

از قناده روایت کرده اند که در بار هر کس می نگریست از اینک هوی را ترسانیده بود استغفار می کرد تا برادرش ماند که از همه کوچکتر بود و گفت: «گمان ندارم این چیزی برداشته باشد».

گفتند: «چنین است و او را بری شمار» ولی آنها می دانستند که آبخوری را کجا نهاده اند و یوسف آن را از بار برادر بر آورد.

خدا عزوجل فرماید: «ثم استخرجها من وعاء اخيه كذا لك كذا ليوسف ما كان لياخذ اخاه في دين الملك^۲».

یعنی: عاقبت آنرا از بار برادرش بیرون آورد. بدینگونه برای یوسف تدبیر کردیم که در آیین شاه حق نداشت برادر خویش را بگیرد.

یعنی در فرمان پادشاه مصر چنان نبود که دزد را به سبب دزدی به بندگی گیرند ولی او را به تدبیر خدای گرفت که یاران و برادرانش او را به رضایت تسلیم کردند.

مجاهد به توضیح گفتار خدای گوید: شاه برادر را نتوانست گرفت مگر به علتی که خدای فراهم کرد و یوسف بدان متوسل شد و برادران گفتند: «اگر دزدی

کرده يك برادر وی نیز از این پیش دزدی کرده بود. « مقصودشان یوسف بود .
گویند: یوسف بتی از آن پدر بزرگ مادری خویش ربوده بود و شکسته بود
از این رو عیب وی می گفتند.

در روایت ابن اسحاق هست که یوسف بت پدر بزرگ خویش را شکسته
بود و در راه افکنده بود از اینرو عیب او می گفتند .

ابن ادريس از پدر خویش آورده که روزی پسران یعقوب بر سفره بودند و
یوسف استخوانی نیمخورده را نهان کرد و این را بر او عیب گرفتند و گفتند اگر
دزدی کرده يك برادر وی نیز از پیش دزدی کرده بود و یوسف این سخن را
در دل گرفت و اندیشید که انتم شرمکانا والله اعلم بما تصفون^۱ .

یعنی: وضع شما بدتر است و آنچه را حکایت می کنید خدا بهتر داند .
یعنی دروغی که به برادر بنیامین می بندید ، اما به آنها چیزی نگفت .

از سدی روایت کرده اند که وقتی جام دزدی از بار جوان در آمد پشتشان
بشکست و گفتند : « ای پسران را حیل پیوسته از شما بلیه به ما می رسد این ظرف
را کی برداشتی؟ »

بنیامین گفت : « از شما پیوسته به پسران را حیل بلیه می رسد . برادرم را
بردید و در صحرا هلاک کردید . همانکه درهمها را در بار شما نهاده بود این جام
را نیز در بار من نهاد . »

گفتند : « از درهمها سخن مگوی که ما را مؤاخذه کنند. »

و چون پیش یوسف شدند جام را بخواست و بدان زد و نزدیک گوش برد
و گفت: « این جام می گوید که شما دوازده مرد بوده اید و يك برادر خود را برده اید
و فروخته اید . »

و چون بنیامین این را شنید برخاست و یوسف را سجده کرد و گفت: « ای

پادشاه از جام خود بپرس که برادر من کجاست؟»

و یوسف به جام زد و گفت: «برادرت زنده است و شاید او را ببینی.»

بنیامین گفت: «هر چه می خواهی با من بکن که اگر او خبردار شود مرا نجات خواهد داد.»

و یوسف بدرون رفت و بگریست آنگاه وضو گرفت و برون آمد و بنیامین گفت: «ای پادشاه می خواهم به جام خویش بزنی که با تو بگوید کی آن را دزدیده و در بار من نهاده است.»

یوسف به جام زد و گفت: «جام من خشمگین است و می گوید تو که دیدی که پیش کی بودم، چگونه می پرسی که مرا کی ربود.»

گویند: پسران یعقوب به وقت خشم خطرناک می شدند و رویل خشمگین شد و گفت: «ای پادشاه ترا بخدا ما را رها کن و گرنه چنان نعره می زنم که همه زنان باردار مصر بچه اندازند» موهای تن رویل سیخ شده بود و از جامه اش بیرون زده بود و یوسف به پسر خویش گفت: «برخیز و پهلوی رویل بنشین و او را لمس کن.» و چنان بود که وقتی یکی از پسران یعقوب خشمگین شدی و یکی دیگر او را لمس کردی خشم از وی برفتی.

روییل گفت: «این کیست، بخدا در این شهر تخمه ای از یعقوب هست.»

یوسف گفت: «یعقوب کیست؟»

روییل به خشم آمد و گفت: «ای پادشاه از یعقوب چنین یاد مکن که وی دوست خدا، پسر ذبیح خدا، پسر خلیل خدا است.»

یوسف گفت: «بنابر این گفته تو درست است.»

گوید و چون یوسف برادر خویش را به زندان کرد و به حکم برادران بر او تسلط یافت و دیدند که راهی برای نجات او نیست، خواستند که چیزی بگیرد و او را رها کند، گفتند:

«یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه انا نراک من المحسنین^۱»
یعنی : گفتند ای پادشاه او را پدری پیر فرتوت است یکی از ما را به جای
او بگیر که ما ترا از نیکوکاران می بینیم.

و چون برادران یوسف از پذیرفتن درخواست خویش نومید شدند بگوشه ای رفتند
که کس جز خودشان با آنها نبود و بزرگشان که روبیل و به قولی شمعون بود گفت:
« مگر نمیدانید که پدرتان از شما به سوگند پیمان گرفته که بنیامین برادرمان را ببریم
مگر آنکه قدرت نداشته باشیم و بیش از یکبار درباره یوسف تقصیر کردید.» خدا
عزوجل به حکایت گفتار او فرماید: « فلن ابرح الارض حتی یاذن لی ابی او یحکم الله
لی وهو خیر الحاکمین . ارجعوا الی ابیکم فقولوا یا ابا نانا ان ابنک سرق و ماشهدنا
الا بما علمنا وما کنا للغیب حافظین و اسئل القریة اللتی کنا فیها و الغیر اللتی اقبلنا فیها
انا لصادقون قال بل سولتکم انفسکم فصبر جمیل عسی الله ان یأتینی بهم جمیعاً انه هو
العلیم الحکیم . و تولى عنهم وقال یا اسفی علی یوسف و ابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم^۲ .
یعنی : هرگز از این سرزمین بیرون نشوم تا پدرم به من اجازه دهد یا خدا
برای من داوری کند که او بهترین داوران است . نزد پدرمان باز روید و بگوئید
ای پدر پسرت دزدی کرد و ما جز آنچه دانسته ایم گواهی نمی دهیم که ما دانای غیب
نیستیم از دهکده ای که در آن بوده ایم و کاروانی که با آن آمده ایم پرس که ما راست
می گوئیم . گفت (چنین نیست) بلکه ضمیرهایتان کاری (بزرگ) را به شما نیکو
وانمود . صبری نیکو باید شاید خدا همه را به من باز آرد که او دانای فرزانه
است و روی از آنها بگردانید و گفت ای دریغ از یوسف و دیدگانش از غم سپید
شد و از غم آکنده بود .

در روایت هست که از حسن پرسیدند شوق یعقوب به فرزندش چگونه بود
گفت: «چون شوق هفتاد زن فرزند مرده بود.»

گفتند: «پاداش وی چگونه بود؟»
گفت: «به اندازه یکصد شهید.»
گوید: و هرگز به خدا بدگمان نشد.
از طلحة بن مصرف یامی روایت کرده اند که گوید: شنیدم که همسایه ای به نزد یعقوب بن اسحاق آمد و گفت: «ای یعقوب چرا در هم شکسته ای؟ مگر بفنا نزدیک شده ای؟»
یعقوب پاسخ گفت: «شکستگی من از بلیه و غم یوسف است.»
و خدا عزوجل بدو وحی کرد که ای یعقوب، به مخلوق من از من شکایت بردی؟
یعقوب گفت: «پروردگارا خطایی کردم مرا ببخش.»
خدا عزوجل فرمود: «بخشیدم.»
و از آن پس وقتی از او سؤال می کردند می گفت: «از غم ورنج خویش شکایت به خدا می برم و از خدا چیزها میدانم که شما نمیدانید.»
از حسن روایت کرده اند که گفت: «از هنگام رفتن یوسف از پیش یعقوب تا بازگشت وی هشتاد سال بود و هرگز غم از او دور نشد و پیوسته گریان بود تا نا بینا شد.»
هم او گوید: بخدا در همه زمین کسی به نزد خدا عزیزتر از یعقوب نبود. پس از آن یعقوب به فرزندان خویش که از مصر آمده بودند فرمود تا به مصر باز روند و از یوسف و برادرش خبر گیرند. و خدا عزوجل به حکایت گفتار وی فرماید: «اذهبوا فتحسسوا من یوسف و اخیه و لاتیسوا من روح الله.»
یعنی: بروید و یوسف و برادرش را بجوئید و از گشایش خدا نو مید مشوید. و آنها به مصر بازگشتند و به نزد یوسف شدند و گفتند: «ایها العزیز مسنا

و اهلنا الضر و جثنا بیضاعه مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین^۱ .»

یعنی : ای پادشاه ما و کسانمان بینوا شده ایم و کالایی ناچیز آورده ایم . پیمانہ تمام بما ده و به ما بخشش کن کہ خدا بخششگران را پاداش می دهد . و کالای ناچیزشان چنانکہ گفته اند ، در همهای بد و مغشوش بود کہ هیچکس بہ قیمت تمام نمی گرفت و بعضی دیگر گفته اند جوال و طناب و مانند آن بود . بعضی دیگر گفته اند روغن و پشم بود . بہ قولی کالایشان کمتر از آن بود کہ پیش از آن آورده بودند و از یوسف خواستند از آنها در گذرد و پیمانہ آذوقہ مانند دو نوبت پیشین دهد و گفتند : « فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین^۲ » .

یعنی : پیمانہ تمام ده و بہ ما بخشش کن کہ خدا بخششگران را پاداش می دهد .

چنانکہ در روایت سدی هست این سخن کہ گفتند : « صدقہ ده » ، یعنی در همهای بد را از خوب جدا مکن . و بہ قولی مقصود این بود کہ برادرمان را بہ ما بده کہ خدا عزوجل صدقہ دهندگان را پاداش دهد .

از ابن اسحاق روایت کرده اند کہ وقتی برادران یوسف این سخن گفتند وی منقلب شد و اشکش بریخت و آنچه را نہان داشته بود عیان کرد و گفت : « میدانید کہ وقتی نادان بودید با یوسف و برادرش چه کردید ؟ » مقصودش آن جدایی بود کہ بہ هنگام بہ چاہ افکندن یوسف ، میان او برادرش آورده بودند . و چون برادران این سخن بشنیدند گفتند : « تو یوسفی ؟ »

یوسف گفت : « من یوسفم و این ہم برادر من . خدا بر ما منت نهاد و از پس جدایی فراهممان کرد و هر کہ پرهیزکاری کند و صبر ورزد خدا عزوجل پاداش نکو-

کاران را تباه نکند.»
 از سدی روایت کرده اند که وقتی یوسف به آنها گفت: «من یوسفم و این هم برادر من» پوزش خواستند و گفتند: «خدا ترا برگزید و ما خطا کار بودیم». و یوسف به آنها گفت: «اینک باکی بر شما نیست و خدا شما را بیمارزد که او از همه رحیمان رحیمر است.»

و چون یوسف خویشتن را بشناسانید از حال پدر پرسید.
 هم از سدی روایت کرده اند که یوسف گفت: «پدرم پس از من چه کرد.»
 گفتند: «وقتی بنیامین را از دست داد، از غم کور شد.»
 گفت: «پیراهن مرا ببرید و بر چهره او بیفکنید که بینا شود و همه کسان خویش را پیش من آرید.»

و چون کاروان پسران یعقوب بر راه افتاد یعقوب گفت: «این بوی یوسف است.»
 از ابوایوب هوزنی روایت کرده اند که هنگامی که یوسف پیراهن خویش را سوی یعقوب فرستاد با اجازه خواست پیش از آنکه مژده رسان بیاید بوی یوسف را سوی یعقوب آورد و یعقوب گفت: «اگر تکذیبم نکنید، این بوی یوسف است.»
 و هم از ابن عباس روایت کرده اند که چون کاروان به راه افتاد یعقوب گفت: «این بوی یوسف است.» بسبب آنکه بادی بجنبید و بوی یوسف را از هشت روز راه بیاورد و یعقوب گفت: «اگر تکذیبم نکنید این بوی یوسف است.»

حسن گوید: شنیده ایم که فاصله آنها هشتاد فرسنگ بود. یوسف به سرزمین مصر بود و یعقوب به سرزمین کنعان و سالها از جدایشان گذشته بود.
 ابن جریج گوید: شنیده ایم که در آن هنگام هشتاد فرسخ در میانه فاصله بود که گفت: «این بوی یوسف است» و یوسف هفتاد و هفت سال پیش، از وی جدا شده بود و اینکه گفت: «اگر تکذیبم نکنید» مقصود این بود که اگر سفیهم ندانید و به پیری و خرفی منسوبم نکنید.

و بعضی فرزندان وی که حاضر بودند گفتند: «به خدا در کار یوسف ودوستی او در گمراهی قدیم مانده‌ای.»

و چون مژده رسان، یعنی فرستاده یوسف، پیش یعقوب آمد از زنده بودن یوسف خبر آورد.

گویند بشارت رسان یهودا پسر یعقوب بود.

از سدی روایت کرده‌اند که وقتی یوسف گفت پیراهن را ببرید و به صورت پدرم افکنید و همه کسان خویش را بیارید، یهودا گفت: «من بودم که پیراهن خون آلود را پیش یعقوب بردم و بدو گفتم که گرگ یوسف را بخورد و اینک پیراهن را ببرم و بگویم یوسف زنده است و شادش کنم چنانکه آن روز غمینش کرده‌ام.» و مژده رسان او بود.

و چون مژده رسان پیراهن یوسف را بیاورد و بر صورت یعقوب افکند پس از کوری بینا شد و به فرزندان خویش گفت: «مگر به شما نگفتم که من از خدا چیزها میدانم که شما نمیدانید.» زیرا وی از تعبیر رویای یوسف که دیده بود یازده ستاره و خورشید و ماه او را سجده می‌کنند چیزها دانسته بود که آنها نمیدانستند.

و پسران یعقوب بدو گفتند: «پدر برای گناهان ما آموزش بخواه که خطا کار بوده‌ایم.»

یعقوب گفت: «برای شما آمرزش خواهم طلبید.» گویند دعا را به وقت سحر عقب انداخت و به قولی آن را به شب جمعه انداخت.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیامبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «اینکه یعقوب گفت آمرزش خوراهم طیبید از آن رو بود که در انتظار جمعه بود.»

و چون یعقوب و پسرانش و کسانشان پیش یوسف آمدند، پدر و مادر را پهلوی خویش نشانید.

گویند: پیش از آنکه به مصر در آیند یوسف را بدیدند از آنرو که یوسف

پیشوازشان آمده بود.

از سدی روایت کرده‌اند که اهل و عیال خویش را نیز همراه بردند و چون به مصر نزدیک شدند یوسف با شاه سخن کرد و او و شاه به پیشواز آمدند و چون به مصر رسیدند یوسف گفت: «به مصر در آید که انشاءالله در امان باشید.» و چون به نزد یوسف شدند پدر و مادر را پهلوی خویش نشانید.

از فرقد سبخی روایت کرده‌اند که وقتی پیراهن را به صورت یعقوب افکندند بینا شد.

یوسف گفته بود: «همه کسان خویش را بیارید» و یعقوب و برادران یوسف بیامدند و چون یعقوب نزدیک شد، به یوسف خبر دادند و او به پیشواز بیرون شد و مردم مصر با او سوار شدند که او را سخت بزرگ داشتند و چون به هم نزدیک شدند یعقوب پیاده بود و بریکی از پسران خود که یهودا نام داشت تکیه داده بود و چون اسبان و مردم را بدید و به یهودا گفت: «این فرعون مصر است.» یهودا گفت: «نه، این پسر تو یوسف است.»

و چون نزدیکتر شدند، یوسف خواست آغاز سلام کند اما ممنوع شد که سلام گفتن حق و شایسته یعقوب بود و گفت: «سلام بر توای برنده غمها.»

و چون به مصر در آمدند یوسف پدر و مادر را به تخت بالا برد و بر آن نشانید. درباره کسانی که یوسف بتختشان بالا برد و بر آن نشانید اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند یکیشان یعقوب بود و دیگری مادرش راحیل بود و بقولی آن دیگر خاله‌اش لیا بود که مادرش راحیل از آن پیش مرده بود.

و یعقوب و مادرش و پسران یعقوب او را سجده کردند. از قتاده روایت کرده‌اند که درود کسان چنان بود که همدیگر را سجده کنند.

و یوسف به پدر گفت: «پدر! این تعبیر رویای دیرین من است که خدا آن

را محقق کرد.»

از سلمان فارسی روایت کرده‌اند که از هنگام رویای یوسف تا تحقق آن چهل سال بود. بعضی دیگر گفته‌اند: فاصله رویا و تحقق آن هشتاد سال بود.

از حسن روایت کرده‌اند که از وقتی یوسف از یعقوب جدا شد، تا وقتی به هم رسیدند هشتاد سال بود که هرگز غم از دلش نرفت و اشکش بر چهره روان بود و روی زمین هیچ کس از یعقوب به نزد خدا عزوجل عزیزتر نبود.

و هم از حسن روایت کرده‌اند که وقتی یوسف را به چاه انداختند هفده ساله بود و تا وقتی دوباره یعقوب را دید هشتاد سال بود و پس از آن بیست و سه سال بزیست و چون در گذشت یکصد و بیست سال داشت.

بعضی اهل کتاب گفته‌اند: یوسف هفده ساله بود که به مصر رفت و سیزده سال در خانه عزیز بماند و چون سی ساله شد فرعون پادشاه مصر او را به وزارت گرفت و نام وی ریان بن ولید بن ثروان بن اراشه بن قاران بن عمرو بن عملاق بن لاوذب بن سام بن نوح بود و این پادشاه ایمان آورد و پس از آن بمرد و قابوس بن مصعب بن معاویه بن نمیر بن سلواس بن قاران بن عمرو بن عملاق بن لاوذب بن سام بن نوح به شاهی رسید و او کافر بود و یوسف از او خواست که به خدا ایمان بیارد اما نپذیرفت.

یوسف به هنگام مرگ یکصد و بیست ساله بود و به یهودا برادر خویش وصیت کرد و جدایی یعقوب از یوسف بیست و دو سال بود و پس از آنکه با کسان خود به مصر رفت هفده سال با وی بزیست و چون مرگش در رسید به یوسف وصیت کرد. یعقوب با هفتاد کس به مصر رفته بود و به هنگام مرگ به یوسف گفت پیکر او را ببرد و نزدیک پدرش اسحاق به گور کند و یوسف چنین کرد و پیکر را ببرد و در شام به خاک سپرد و به مصر باز گشت. یوسف نیز وصیت کرد که پیکر او را ببرند و نزدیک پدرانش خاک کنند و موسی هنگام بیرون شدن از مصر تابوت وی را همراه برد.

ابن اسحاق گوید: شنیده‌ام و خدا بهتر داند که مدت دوری یوسف از یعقوب

هیجده سال بود .
 گوید : به پندار اهل کتاب دوری یوسف از یعقوب چهل سال یا در حدود
 آن بود و یعقوب در مصر هفده سال با یوسف بماند ، سپس خدای او را به جوار
 خویش برد .
 گوید : یوسف را در صندوق مرمرین در محلی از نیل در داخل آب به گور
 کردند و بعضی ها گفته اند یوسف پس از پدر بیست و سه سال بماند و وقتی بمرد
 یکصد و بیست سال داشت .
 گوید : در تورات هست که عمر یوسف یکصد و بیست سال بود .
 یوسف دو پسر داشت : افرایم و منشاء . افرایم نسون را آورد و نون بن
 افرایم ، یوشع بن نون را آورد که یار موسی بود و منشاء موسی بن منیسا را آورد .
 به قولی موسی بن منشا پیش از موسی بن عمران پیغمبر بود و اهل تورات پنداشته اند
 که همو بود که به جستجوی خضر بر آمد .

قصه خضر و خیر وی

و خبر موسی و یار وی

یوشع بن نون علیهما السلام

ابوجعفر گوید : به گفته عموم اهل کتاب خضر به دوران افریذون شاه پسر اثفیان
 بود و به قولی به روزگار موسی بن عمران صلی الله علیه وسلم بود . و به قولی جزو
 همراهان ذوالقرنین بزرگ بود که در ایام ابراهیم خلیل الرحمن صلی الله علیه وسلم
 می زیست و در کار چاه به نفع او داوری کرد . این چاهی بود که ابراهیم در صحرای
 اردن برای گوسفندان خویش حفر کرده بود و گروهی از مردم اردن مدعی زمین چاه
 شدند و ابراهیم از ذوالقرنین داوری خواست و چنانکه گفته اند به روزگار سیر

ذوالقرنین در شهرها خضر همراه وی بود و با ذوالقرنین به چشمه زندگی رسید و از آب آن بخورد اماند است و ذوالقرنین و همراهان نیز ندانستند و جاوید شد و به پندار آنها هنوز زنده است .

بعضی ها گفته اند: خضر از اعقاب یکی از پیروان ابراهیم خلیل الرحمان بود که به دین وی گروید و با او از سرزمین بابل هجرت کرده بود و نام وی بلیابن ملکاب بن فالغ بن عابر بن شالح بن ارفخشذ بن سام بن نوح بود. گویند: پدر وی پادشاهی بزرگ بود .

به گفته بعضی ها ذوالقرنین که به دوران ابراهیم صلی الله علیه وسلم می زیست همان افریدون بن اثقیان بود و خضر همراه وی بود .

از عبدالله بن شوزب روایت کرده اند که خضر از اولاد فارس بود و الیاس از بنی اسرائیل بود و هر سال در موسم حج با هم دیدار می کنند.

ابن اسحاق گوید: «شنیدم خداوند عزوجل یکی از مردم بنی اسرائیل را بر آنها پادشاهی داد که ناشیه بن اموص نام داشت و خدای خضر را به پیغمبری سوی آنها فرستاد و نام خضر چنانکه وهب بن منبه آورده اورمیا بن خلقیا بود و از اعقاب هارون بن عمران بود.»

و از این پادشاه که ابن اسحاق گوید تا افریدون بیش از هزار سال بود. و گفته آنکس که گوید خضر به دوران افریدون و ذوالقرنین بزرگ بود و پیش از موسی بن عمران برد در ستر می نماید. مگر آنکه گفتار کسانی را بپذیریم که گفته اند وی همراه ذوالقرنین یار ابراهیم بود و از آب زندگی بنوشید و در ایام ابراهیم به پیغمبری نرسید و به دوران ناشیه بن اموص پیغمبر شد، زیرا ناشیه بن اموص که به گفته ابن اسحاق پادشاه بنی اسرائیل بود، به دوران یشتاسب پسر لهراسب بود و از یشتاسب تا افریدون چندان فاصله بود که مطلعان ایام و اخبار دانند و مقدار آن را به هنگام سخن از یشتاسب بگوییم ان شاء الله تعالی.

و اینکه سخن آن گروه را که گفته اند خضر پیش از موسی بن عمران صلی الله علیه وسلم بود برگفتار ابن اسحاق که از وهب بن منبه آورده مرجح شمردیم به سبب خبری است که ابی بن کعب از پیمبر صلی الله علیه وسلم آورده که یار موسی بن عمران ودانایی که خدا عزوجل گفته بود او را بجوید خضر بود. و این هنگامی بود که موسی پنداشت که هیچ کس از او داناتر نیست. و پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم حوادث گذشته و حوادث نیامده را از همه خلق خدا نیکتر داند.

سعید گوید به ابن عباس گفتیم که به پندار نوف خضر یار موسی نبود و گفت: «دشمن خدا دروغ می گوید. زیرا ابی ابن کعب از پیمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرد که موسی علیه السلام با بنی اسرائیل سخن کرد و سخن رفت که داناتر از همه کیست و موسی گفت: «من». و خدایش سرزنش کرد که چرا او را داناتر از همه ندانسته و فرمود داناتر از همه کسان يك بنده من است که نزدیک مجمع البحرین جای دارد و موسی گفت: «خدایا او را چگونه بجویم».

فرمود: «ماهی ای برگیر و در سبیدی نه و هر جا ماهی را گم کردی، بنده من آنجاست.»

و موسی ماهی ای برگرفت و در سبیدی نهاد و به همراه خویش گفت: «وقتی این ماهی گم شد به من بگو.» و بر ساحل دریا برفتند تا به صخره ای رسیدند و موسی بخفت و ماهی در سبد بلرزید و برون شد و به دریا افتاد و خدا آب را از او بداشت که چون طاقی شد و ماهی در آن رفت و مایه شگفتی شد.

پس از آن برفتند و چون هنگام غذا شد موسی به همراه خویش گفت: «غذا ایمان را بیار که در این سفر به رنج افتادیم.» و موسی به رنج نیفتاد مگر هنگامی که از فرمان خدا تجاوز کرد و همراه وی گفت:

«ارأیت اذ آوینا الی الصخره فانی نسیت الحوت و ما انسانیه الا الشیطان ان

اذکره واتخذ سبيله فی البحر عجبا^۱»

یعنی : خبرداری که وقتی به آن سنگ پناه بردیم من ماهی را از یاد بردم و جز شیطان مرا به فراموش کردن آن و انداشت که یادش نکردم و راه عجیب خود را پیش گرفت.

وموسی گفت: «ذک ما کنا نبغ فارتدا علی آثارهما قصصا^۲».

یعنی : این همان است که می جستیم و پی چویسان به نشانه قدمهای خویش باز گشتند. و به صخره رسیدند و یکی را دیدند که خفته بود و جامه به خویش پیچیده بود و موسی بدو سلام کرد و او پاسخ داد که در زمین ما سلام کجا توان یافت.

موسی گفت: «من موسی هستم.»

گفت: «موسای بنی اسرائیل؟»

گفت: «آری.»

گفت: «ای موسی من چیزها دانم که خدایم آموخته و توندانی و تونیز چیزها دانی که خدایت آموخته و من ندانم.»

موسی گفت: «من همراه تو بیایم که از آنچه دانی به من بیاموزی.»

گفت: «اگر همراه من آمدم، چیزی از من می پرس تا در باره آن سخن کنم.»
و بر ساحل برفتند و ملاحی در کشتی ای بود که خضر را بشناخت و او را رایگان سوار کرد و گنجشکی بیامد و بر کنار کشتی نشست و نوک در آب زد و خضر به موسی گفت:

«دانش من و تو نسبت به دانش خدا چندانست که این گنجشک از دریا برگرفت.»

و چون در کشتی بودند موسی دید که خضر میخی فرو کرد تا تختدای از کشتی بکند و بدو گفت: «ما را رایگان سوار کردند و تو کشتی را سوراخ می کنی که مردم آن

را غرق کنی؟ کاری ناروا آورده‌ای.»

خضر گفت: «مگر نگفتم که بامن صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «مرا به فراموشیم مؤاخذه مکن.»

گوید: این نخست چیزی بود که موسی فراموش کرد.

آنگاه برفتند و کودکی را دیدند که با کودکان به بازی بود و خضر او را بگرفت

و بکشت.

موسی بدو گفت: «یکی را به ناحق کشتی و کاری ناروا کردی.»

خضر گفت: «مگر نگفتم که بامن صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «اگر دیگر چیزی پرسیدم بامن مصاحبت مکن.»

و برفتند تا به دهکده‌ای رسیدند و از مردم آن غذا خوراستند و کسی به آنها

خوردنی و آشامیدنی نداد و دیواری آنجا یافتند که نزدیک بود بیفتد و خضر آن

را به پا داشت و موسی گفت: «آنها ما را مهمان نکردند و جا ندادند، اگر می‌خواستی

در مقابل آن مزدی می‌گرفتی.»

خضر گفت: «اینک هنگام جدایی من و تو است.»

گوید: و پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «چه خوش بود اگر صبر می‌کرد که

همه حکایت گفته شود.»

روایت هست که ابن عباس با حبر بن قیس فزاری درباره خضر سخن داشتند که

کی بود و ابی بن کعب بر آنها بگذشت و ابن عباس او را بخواند و گفت: «من و این

رفیقم درباره یار موسی که به طلب دیدار وی بود سخن داریم آیا از پیغمبر صلی الله

علیه و سلم چیزی درباره او شنیده‌ای؟»

ابی گفت: «آری» و همین قصه بگفت.

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که چون موسی و قوم وی بر مصر چیره

شدند و در آنجا استقرار یافتند، خدا عزوجل وحی فرستاد که قوم را از ایام خدا

آگاه کن و موسی بایستاد و با قوم سخن گفت و از آن نیکی و نعمت که خدایشان داده بود یاد کرد که از آل فرعون نجاتشان داده بود و دشمنشان را هلاک کرده بود و بر زمین تسلطشان داده بود و گفت که خدا باموسی پیغمبر شما سخن کرد و مرا خاص خویش کرد و محبتی بر من افکند و شما را هر چه خواستید داد و پیمبرتان بهترین مردم روی زمین است و شما خواننده توراتید و همه نعمتها را که خدایشان داده بود یاد کرد و شناسانید.

ویکی از بنی اسرائیل گفت: «ای پیمبر خدای چنین است که گفتی، ولی آیا روی زمین داناتر از تو کسی هست؟»
موسی گفت: «نه.»

و خدا عزوجل جبرئیل را سوی موسی فرستاد که خدای تعالی فرماید توجه دانی که من علم خویش را کجا نهم، کنار دریا مردی هست که از تو داناتر است.
ابن عباس گوید: مقصود خضر بود.

و موسی ارپروردگار خواست که خضر را بدو نشان دهد.

و خدا وحی کرد که به سوی دریا رو که کنار دریا ماهی ای بیابی آنرا بگیر و به همراه خویش ده، آنگاه بر ساحل دریا برو و چون ماهی را فراموش کردی بنده پارسایی را که در صلب او بی آنجا بیابی.

و چون سفر موسی صلی الله علیه و سلم به درازا کشید، همراه خویش را از ماهی پرسید همراه وی که غلامش بود گفت: «وقتی نزدیک صخره بودیم ماهی را از یاد بردم و شیطان مرا به فراموشی کشید که باتونگفتم و ماهی را بدیدم که در دریا به راه می رفت.»

و موسی شگفتی کرد و باز گشت تا به صخره رسید و ماهی را دید که به دریا همی رفت و موسی به دنبال آن بود و عصای خویش پیش گرفته بود و آب را با آن پس می زد و به دنبال ماهی می رفت و ماهی به هر کجا از دریا می رسید خشک می شد و صخره می شد

و عاقبت ماهی به یکی از جزایر دریا رسید و موسی خضر را در آنجا بدید و بر او سلام کرد و خضر گفت: «سلام بر تو نیز باد، ولی چگونه در این زمین سلام باشد و تو کیستی؟»
گفت: «من موسایم.»

خضر گفت: «یار بنی اسرائیل؟»

گفت: «آری.»

و خضر خوش آمد گفت و پرسید: «چرا اینجا آمدی؟»

گفت: «آمدم تا از آنچه می دانی به من بیاوزی.»

گفت: «تو با من صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «ان شاء الله مرا صبور بینی و خلاف فرمان تو نکنم.»

گوید: و باهم برفتند و خضر گفت: «هر چه کردم از من درباره آن می پرس تا با تو

بگویم.» و به کشتی نشستند تا به خشکی برسند و خضر برخاست و کشتی را سوراخ کرد.

و موسی گفت: «کشتی را سوراخ کردی که مردمش را غرق کنی؟ حقا کاری ناروا

آوردی...» تا آخر قصه.

و هم از ابن عباس روایت کرده اند که موسی از خدا عزوجل پرسید: «پروردگارا

کدام يك از بندگان را بیشتر دوست داری؟»

فرمود: «بنده ای که مرا یاد کند و فراموش نکند.»

گفت: «کدام يك از بندگان به داوری نکوتر است.»

فرمود: «آنکه به حق داوری کند و پیرو هوس نباشد.»

گفت: «پروردگارا کدام يك از بندگان داناتر است؟»

فرمود: «آنکه علم دیگران را به علم خویش بیفزاید مگر کلمه ای بیابد که او را

به هدایتی رساند یا از بدی باز دارد.»

گفت: «پروردگارا آیا در زمین کسی داناتر از من هست؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «او کیست؟»

فرمود: «خضر است.»

گفت: «کجا اورا بجویم؟»

فرمود: «به نزد صخره‌ای که ماهی آنجا بگریزد.»

و موسی برون شد تا آخر قصه.

آنگاه خضر موسی را سوی مجمع‌البحرین برد که در جهان جایی پر آب‌تر از آن نیست و خداوند مرغی بفرستاد که به منقار از دریا آب می‌گرفت و به موسی

گفت: این مرغ چقدر آب می‌گیرد؟

گفت: «بسیار کم.»

گفت: «ای موسی علم من و تو نسبت به علم خدا مانند آبی است که این مرغ

از دریا می‌گیرد.» و این سخن از آنرو گفت که موسی پنداشته بود که هیچکس داناتر از او نیست، و چون این سخن گفته بود فرمان یافته بود که سوی خضر رود.

سعید بن جبیر گوید: پیش ابن عباس نشسته بودم و گروهی از اهل کتاب پیش

وی بودند و یکیشان گفت: ای ابوالعباس، نوف پسرزن کعب از کعب نقل می‌کند که موسی پیمبر که به جستجوی مرد دانا رفت موسی پسر منشا بود.

سعید گوید: ابن عباس گفت: «نوف چنین می‌گوید» و من گفتم: «آری شنیدم

که نوف چنین گفت.»

گفت: «سعید خودت شنیده‌ای؟»

گفتم: «آری»

گفت: «نوف دروغ می‌گوید.»

آنگاه ابن عباس از ابی بن کعب روایت کرد که پیمبر صلی الله علیه و سلم

فرمود: «موسی پیمبر بنی اسرائیل به خدای تبارک و تعالی گفت: «پروردگارا اگر میان بندگان توداناتر از من کسی هست مرا سوی وی رهبری کن.»

خدا عزوجل فرمود: «آری میان بندگان من کسی هست که از تو داناتر است.»

آنگاه مکان وی را وصف فرمود و اجازه داد به دیدار او برود و موسی با همراه خویش برون شد و ماهی نمک سودی همراه داشت که گفته شده بود هر جا این ماهی زنده شد مرد دانا همانجاست و به مقصود رسیده‌ای.

و موسی با همراه خود برفت و ماهی را همراه داشتند و چندان برفت که خسته شد و به صخره و آب رسید و آن آب زندگی بود که هر که از آن بنوشیدی جاوید شدی و اگر چیز مرده‌ای به نزدیک آن رسیدی زنده شدی و چون فرود آمدند و ماهی به آب رسید زنده شد و به دریا رفت.

و موسی مرد دانا را بدید که از او «پرسید: چرا به این سرزمین آمده‌ای؟»

گفت: «آمده‌ام تا از آنچه دانی به من بیاموزی.»

گفت: «تو با من صبر نتوانی کرد.» خضر این نکته را از غیب دانسته بود و افزود: «چگونه بر چیزی که از کنه آن خبر نداری صبر توانی کرد؟» یعنی عدالت را از روی ظاهر شناسی و آن غیب که من دانم ندانی.

موسی گفت: «ان شاء الله مرا صبور یابی و نافرمانی تو نکنم و گرچه چیزهای ناب‌دلخواه بینم.»

گفت: «چیزی از من مپرس تا خودم با تو بگویم.»

و به ساحل دریا رفتند و منتظر کشتی نشستند و کشتی‌ای بیامد نو و محکم که نکوتر و خوب‌تر و محکم‌تر از آن ندیده بودند و بر آن نشستند و چون آرام گرفتند و کشتی به دریا رفت سمبه و چکشی در آورد و به یکسوی کشتی رفت و چندان سمبه بزد تا آنرا سوراخ کرد و تخته‌ای بر گرفت و بر آن نهاد و به وصله کردن پرداخت.

موسی گفت: «چیزی زشت‌تر از این نیست. کشتی را سوراخ کردی که مردمش را غرق کنی، کار ناروایی کردی آنها ما را سوار کردند و در کشتی خود پناه دادند و همانند آن کشتی به دریا نیست چرا آنرا سوراخ کردی؟»

خضر گفت: «مگر نگفتم که با من صبر نتوانی کرد؟»

گفت: «مرا به فراموشکاری مؤاخذه مکن.»

و چون از کشتی در آمدند برفتند تا به دهکده‌ای رسیدند که کودکان در آنجا به بازی بودند و کودکی در آن میان بود که پاکیزه‌تر و نکو صورت‌تر از همه بود، خضر او را بگرفت و سنگی برداشت و به سرش کوفت تا بمرد. گوید: و موسی کاری سخت ناروا دیده بود و خاموش ماندن نتوانست که کودک خردسالی را بی‌گناه کشته بود و گفت: «یکی را بی‌گناه کشتی، حقاً کاری ناروا کردی.»

خضر گفت: «مگر نگفتم بامن صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «اگر پس از این چیزی پرسیدم بامن مصاحبت مکن.»

و برفتند تا به دهکده‌ای رسیدند که مردمش از مهمان کردنشان دریغ کردند و دیواری آنجا بود که نزدیک بود بیفتد و خضر دیوار را به پا داشت و باز خراب کرد و باز بساخت و موسی از کار وی بی‌حوصله شد و گفت: «اگر می‌خواستی مزدی برای این کار می‌گرفتی.»

خضر گفت: «اینک وقت جدائی من و تو است و توضیح آنچه را صبر بر آن نتوانستی کرد باتو بگویم» «اما السفينة فكانت لمساكين يعملون في البحر فاردت ان اعيبها و كان ورائهم ملك يأخذ كل سفينة غصبا» یعنی اما کشتی از مستمندانی بود که به دریا کار می‌کردند خواستم معیوبش کنم که در راهشان شاهی بود که همه کشتی‌ها را به غصب می‌گرفت و من کشتی را معیوب کردم تا به غصب نگیرد و به سبب عیبی که در آن پدید آوردم به سلامت ماند «و اما الغلام فكان ابواه مؤمنين فخشينا ان يرهقهما طغيانا و كفرا. فاردنا ان يبدلها ربهما خيرا منه زكاة و اقرب رحما. و اما الجدار فكان لغلامين يتيمين في المدينة و كان تحته كنز لهما و كان ابوهما صالحا فارد ربك ان يبلغا اشدهما و يستخرجا كنزهما رحمة من ربك و ما فعلته عن امرى ذلك

تأویل مالم تستطع علیه صبرا» یعنی: اما آن پسر، پدر و مادرش مؤمن بودند ترسیدیم به طغیان و انکار دچارشان کند و خواستیم پروردگارشان پاکیزه تر و مهربانتر از آن عوضشان دهد. اما دیوار از دو پسر یتیم این شهر بود و گنجی از مال ایشان زیر آن بود و پدرشان مردی شایسته بود پروردگارت خواست که به رشد رسند و گنج خویش برون آرند، مرحمت پروردگارت بود و من این از فرمان خود نکردم اینست باطن آن چیزها که بر آن شکیب نتوانستی».

ابن عباس گوید: گنجی که زیر دیوار بود به جز دانش نبود.

در روایت عکرمه هست که به ابن عباس گفتند: «در باره همراه موسی سخنی در روایتها نیست.» گفت: «وی از آب جاوید بنوشید و جاوید شد. و مرد دانا او را بگرفت و به یک کشتی بست و به دریا رها کرد و تا رستاخیز همی رود از آنرو که نباید از آب زندگی بنوشد و نوشید.»

از قتاده روایت کرده اند که وقتی خدا عزوجل دریا را شکافت و موسی را از فرعونیان رهائی داد، او بنی اسرائیل را فراهم آورد و با آنها سخن کرد و گفت: «شما بهترین و داناترین مردم روی زمینید که خداوند دشمنان را هلاک کرده و دریا را برایتان شکافته و تورات را برای شما نازل فرموده.» بدو گفته شد که یکی هست که از همه شما داناتر است و او با رفیقش یوشع بن نون به طلب وی رفت و یک ماهی نمک سود در سبیدی بردند. به آنها گفته شده بود وقتی ماهی را از یاد ببرید مرد دانی را می بینید که نامش خضر است و چون بدانجا رسیدند خدا عزوجل ماهی را جان داد و به دریا رفت و هر کجا می رفت آب جامد می شد.

از پیامبر صلی الله علیه وسلم آورده اند که خضر را از آنرو خضر گفتند که بر پوستینی سپید بنشست و بجنبید و سبزه بر آمد.

از این روایتها که از پیامبر صلی الله علیه وسلم و دانشوران سلف آوردیم

معلوم شد که خضر پیش از موسی و هم در ایام او بوده است و گفتار آنها که پنداشته‌اند وی اورمیا پسر خلقیا بوده درست نیست زیرا اورمیا به‌روزگار بخت نصر بود و از موسی تا بخت نصر چندان فاصله هست که آسان توانست دانست. و خضر را در اینجا یاد کردیم از آنرو که وی چنانکه گفته‌اند به دوران افریدون بود و طبق همین روایتها که آوردیم به دوران منوچهر و پادشاهی وی نیز بود. پیمبری موسی به دوران منوچهر بود که از پس افریدون پادشاهی داشت و همه روایتها که از روزگار ابراهیم تا حکایت خضر علیهما السلام آوردیم در ایام پادشاهی بیوراسب و افریدون بود که از پیش مدت عمر و پادشاهی هر کدامشان را گفته‌ایم.

و اینک به سخن از پادشاهی
منوچهر و حوادث روزگار
او می‌پردازیم.

پس از افریدون پسر اثقیان پرگاو منوچهر به پادشاهی رسید و او از اعقاب ایرج پسر افریدون بود. بعضی‌ها پنداشته‌اند که پارس را به سبب منوچهر پارس گفتند و چنانکه نسب‌شناسان پارسی گفته‌اند: وی منوچهر پسر کیارد پسر منشخوریز پسر منشخواربغ پسر ویرک پسر سروشنگ پسر ابرک پسر بتک پسر فروشک پسر زشک پسر فرکوزک پسر کوزک پسر ایرج پسر افریدون پسر اثقیان پرگاو بود.

به پندار بعضی گبران فریدون با کوشک دختر ایرج پسر خود بخفت و دختری تولد یافت که نام وی فرکوشک شد و با فرکوشک بخفت و دختری آورد که نام وی زوشک شد و با زوشک بخفت و دختری آمد که نام وی فرزوشک شد و با فرزوشک بخفت و دختری آمد که نام وی بیتک شد و با بیتک بخفت و دختری تولد یافت که نام وی ابرک شد و با ابرک بخفت و ایزک آمد و با ایزک بخفت و ویرک آمد و با ویرک بخفت و منشخرفاع و بدقولی منشخواربغ آمد با دختری که مسحرک نام یافت و

منشخواربع با مسسحرك بهخفت و منشخرنر تولد یافت با دختری که منشر اروك نام یافت و منشخرنر با منشراروك بهخفت و منوچهر تولد یافت. بعضی ها گفته اند مولد وی به دنباوند بود و به قولی بهری بود و چون تولد یافت منشخرنر و منشراروك کار وی را نهان داشتند که از طوج و سلم بر او بیمناک بودند و چون منوچهر بزرگ شد پیش افریدون نیای خویش رفت و افریدون نشان بزرگی در او دید و همه ملك ایرج را بدو داد و تاج ایرج را بر سر وی نهاد. بعضی اهل خبر پنداشته اند که منوچهر پسر منشخرنر پسر افریقمیس پسر اسحاق پسر ابراهیم بود و پس از افریدون پادشاهی بدو رسید و هنگامی که پادشاه شد یک هزار و نه صد و بیست و دو سال از دوران پادشاهی کیومرث گذشته بود و اشعار جریر بن عطیه را شاهد سخن آورده اند که مضمون آن چنین است:

«و پسران اسحاق شیران نر»

«که حمایل مرگ گیرند و زره پوشند»

«وقتی نسب معین کنند»

«سپهد را از خویش دانند»

«و کسری و هرمزان و قیصر را نیز بشمارند»

«کتاب و پیمبری از ایشان بود»

«و در استخر و شوشتر پادشاهی داشتند»

«ما و بزرگان فارس يك پدر داریم»

«و از دنباله آن باک نداریم»

«پدر ما خلیل خداست و خدا عزوجل پروردگار ماست»

«و از موهبت و حشمت خدای خشنودیم»

ولی پارسیان این نسب را انکار کنند و جز اعقاب افریدون کسی را به شاهی

تشناسند و پندارند که اگر بدروزگار قدیم کسی جز آنها به شاهی رسیده به ناحق بوده

است .

از هشام بن محمد روایت کرده اند که توج و سرم از آن پس که برادر خویش ایرج را بکشتند سیصد سال پادشاهی روی زمین داشتند . پس از آن منوچهر - ر پسر ایرج پسر افریذون یکصد و بیست سال پادشاهی کرد . پس از آن نواده طوج ترك بر او تاخت و از سرزمین عراق برآورد و دوازده سال چنین بود پس از آن منوچهر غلبه یافت و او را از ملك خویش برون راند و به پادشاهی برگشت و بیست و هفت سال دیگر پادشاهی کرد .

منوچهر عادل و نکو کار بود و نخستین کس بود که رسم دهقانی پدید آورد و برای هر دهکده دهقانی معین کرد و مردم آنجا را بنده کرد و لباس بندگان پوشاند و به فرمانبری وا داشت .

گویند: موسی پیامبر صلی الله علیه و سلم به سال شصتم پادشاهی منوچهر ظهور کرد .

از هشام روایت کرده اند که روزی که منوچهر به پادشاهی رسید و تاج به سر نهاد گفت: «ما جنگاوران خویش رانیر و دهیم و برای انتقام اسلاف خویش و دفع دشمن آماده کنیم.» و به خونخواهی پدر بزرگ خود ایرج پسر افریذون آهنگ بلاد ترك کرد و طوج پسر افریذون و برادرش سلم را بکشت و انتقام گرفت و بازگشت .

و افراسیاب پسر فشنگ پسر رستم پسر ترك که ترکان بدو انتساب دارند پسر شهراسب و به قولی پسر ارشاسب پسر طوج پسر افریذون و به قولی پسر فشنگ پسر راشمین شصت سال پس از کشته شدن طوج و سلم به جنگ منوچهر آمد و او را در طبرستان محاصره کرد .

آنگاه افراسیاب و منوچهر صلح کردند که تیریکی از مردان منوچهر بنام ارشسیاطیر هر کجا رسد آنجا را حدود مملکت دانند و تجاوز از آن روا ندارند . ربعضی ها این نام را کوتاه کرده ایرش گویند و ارشسیاطیر تیری در کمان نهاد و رها کرد

و نیروی بسیار داشت و تیرش از طبرستان تا رود بلخ رسید و آنجا افتاد و رود بلخ حد ترکان، پسران طوج و پسران ایرج شد و از تیر ارشسیا طیر جنگ میان افراسیاب و منوچهر به پایان رسید.

گویند: منوچهر از صرّاء و دجله و رود بلخ نهرهای بزرگ جدا کرد و به قولی همو بود که فرات بزرگ را حفر کرد و مردم را به کشت زمین و به آبادانی فرمان داد و تیر اندازی را به کار جنگاوران افزود و سالاری آنرا به ارشسیا طیر سپرد به سبب تیری که انداخته بود.

گویند: چون سی و پنج سال از پادشاهی منوچهر گذشت ترکان به اطراف قلمرو وی دست اندازی کردند و وی قوم خویش را ملامت کرد و گفت: «ای مردم شما همگی مردم، زاده نشده اید که مردمی به تعقل است و دفع دشمن، اما ترکان به اطراف شما دست اندازی می کنند از آنرو که شما از پیکار دشمن بازمانده اید. خدا ایتعالی این پادشاهی به ما داد تا امتحانمان کند، اگر سپاس داشتیم فزونمان دهد و اگر کفران کردیم کیفرمان دهد. ما خاندان عزت و مظهر پادشاهی خداییم چون فردا شود آماده باشید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

گفت: «پس بروید.»

و چون روز دیگر شد سران مملکت و اشراف اساوره را بخواست و سالاران قوم را بار داد و موبد موبدان را احضار کرد و بر کرسی مقابل تخت خویش جای داد آنگاه بر تخت ایستاد و بزرگان مملکت و اشراف اساوره به پای ایستادند.

گفت: «بنشینید که من ایستادم تا سخن خویش را به گوش شما برسانم.» پس

بنشستند.

منوچهر گفت: «ای مردم خلق از آن خالق است و شکر خاص منعم است و اطاعت سزاوار قادر است و هرچه شدنی است انجام پذیرد و مخلوق طالب باشدیا

مطلوب زبون است. هیچکس نیرومندتر از خالق نیست و توانا تر از همه کسی است که مقصود را به کف دارد و عاجز تر از همه کسی است که در چنگ دیگری است. تفکر نور است و غفلت ظلمت است و جهالت ضلالت است. اول برفت و به ناچار آخر به اول ملحق شود. پیش از ما اصولی بوده که ما فروغ آنیم و فرع پس از رفتن اصل بماند و خدا عزوجل این پادشاهی به ما داد. او را ستایش می کنیم از او هدایت و راستی و یقین می خواهیم. پادشاه بر مردم حقی دارد و مردم نیز بر پادشاه حقی دارند. حق پادشاه بر مردم اینست که اطاعت او کنند و خیر خواه او باشند و با دشمنش پیکار کنند و حق مردم بر پادشاه اینست که مقرریشان به وقت دهد که جز آن منبعی ندارند و حق رعیت بر پادشاه این است که در کارشان بنگرد و با آنها مدارا کند و بیش از توانشان بر آنها بار نکند و اگر آفت آسمانی یا زمینی رخ داد و حاصلشان را بکاست از خراجشان بکاهد و اگر حادثه ای رخ داد کمکشان کند تا آبادی توانند کرد و در مدت يك یا دو سال از آنها به قدر استطاعت بگیرد. سپاه برای شاه چون دو بال پرنده است که سپاه بال پادشاهی است و چون پری از بال کنده شود، نقصان یابد پادشاهی نیز چنین است که به بال و پر پایدار است. شاه را سه خصلت باید نخست آنکه راستگو باشد و دروغ نگوید و بخشنده باشد و بخیل نباشد و به هنگام خشم بر خویش مسلط باشد که قدرت به کف دارد و دستش گشاده است و خراج بدو رسد و باید حق از سپاه و رعیت دریغ نکند و عفو بسیار کند که پادشاهی از عفو پایدار ماند و از عقوبت سستی گیرد و خطا در عفو بهتر از خطا در عقوبت است. پادشاه باید در کساری که نتیجه آن کشتن و تباه کردن است دقت کند و چون از یکی از عمال وی شکایتی رسید که موجب عقوبت باشد با وی مدارا نکند و او را با شاکی فراهم آرد و اگر حق مظلوم بر او ثابت شد بگیرد و تسلیم کند و اگر نتواند داد، شاه از خویشتن دهد و وی را به حال خویش باز برد و باصلاح تباهی و ادار کند. این حقوقی است که شما بر ما دارید. بدانید که هر که خونی به ناحق بریزد من از او نگذریم و هر که دستی را

به ناحق ببرد او را نبخشیم تا صاحب حق ببخشد. این را از من فراگیرید. ترکان در شما طمع بسته اند، پشتیبان ما باشید که پشتیبان خویش خواهید بود. فرمان دادم سلاح و لوازم برای شما فراهم کنند و در رای با شما شرکت خواهم کرد از این پادشاهی فقط اسم از من است اگر اطاعت کنید، که شاه اگر اطاعتش کند شاه باشد و اگر مخالفتش کنید تبعه باشد نه شاه و هر خلافتی که خبر آن به ما رسد از گوینده نپذیریم تا یقین ندانیم و اگر راست نباشد گوینده را بجای خلافتکار بریم. بدانید که بهترین دفع غضب صبر و توسل به یقین است. هر که در پیکار دشمن کشته شود امیدوارم به رضوان خدا رسد. بهترین کارها تسلیم شدن به فرمان خدا و توسل به یقین و رضا به قضای اوست که از آنچه شدنی است فرار نتوان کرد. دنیا سفر است و بار انداز جای دیگر است و لوازم سفر عاریتی است.

چه خوش است شکر منعم و تسلیم باراده خالق. هر که از چیزی مفر ندارد باید تسلیم شود. اگر بدانید که فیروزی از خداست به یقین فیروز شوید و اگر نیتان پاک باشد به مقصود رسید. بدانید که پادشاهی جز به پایداری و اطاعت و محو دشمن و بستن مرزها و عدالت با رعیت و انصاف با مظلوم پایدار نماند. شفای شما به نزد خودتان است؛ دواى قاطع استقامت است و امر به نیکی و نهی از بدی و همه قوت خاص خداست. در کار رعیت بنگرید که خوردنی و پوشیدنی شما از اوست و چون باوی عدالت کنید به آبادی راغب شود و خراج بیشتر گیرسد و روزیتان بیشتر شود و اگر با رعیت ستم کنید در کار آبادانی بی رغبت شوند و بیشتر زمین بایر ماند و خراج کمتر گیرد و روزیتان کمتر شود. با رعیت انصاف کنید و نهرها و جویهارا که خرج آن با سلطان است زودتر اصلاح کنید که ویرانتر نشود و آنچه بسا رعیت است و از اصلاح آن ناتوانند از بیت المال خراج قرضشان دهید و بوقت خراج از حاصلشان به قدر ممکن هر سال يك چهارم یا يك سوم یا يك نیم بگیری تا به رنج نیفتند. ای موبد موبدان این سخن و فرمان من است این سخن را بشنو و بکار بند.»

آنگاه گفت: «مردم شنیدید؟»

گفتند: «آری، گفتی و نکوگفتی و ان شاء الله ما به کار بندیم.»

آنگاه بفرمود تا خوردنی بیاوردند و بخوردند و بنوشیدند و سپاس گویان برفتند و مدت پادشاهیش یکصد و بیست سال بود.

به پندار هشام بن کلبی رایش بن قیس بن صیفی بن سباء بن یشجب بن یعرب بن قحطان پس از یعرب بن قحطان بن غامر بن شالخ و برادرانش پادشاهی یمن داشت و پادشاهی وی به روزگار منوچهر بود و نامش حارث بود و رایش از آنرو لقب یافت که با قومی بجنگید و غنیمت گرفت و به یمن آورد و او را رایش گفتند و هم او به غزای هند رفت و کشتار کرد و اسیر و غنیمت گرفت و سوی یمن باز گشت و از آنجا به کوهستان طی، سپس انبار و سپس موصل حمله برد و سالار سپاه وی یکی از یارانش به نام شسر بن عطف بود و در آذربایجان به ترکان که آن سرزمین را به دست داشتند حمله برد و بسیار کس بکشت و اسیر گرفت و ماجراهای خویش در دو سنگ بنوشت که در دیار آذربایجان معروف است و امرؤ القیس در این باب شعری گوید بدین مضمون:

«آیا ترا نگفته است که دهر ناپایدار و سست پیمان است»

«و مردان را بخورد.»

«ذور یاش را که مالک دشتها و کوهها بود»

«از آبگیرها ببرد»

«به ذومنار پنجه فرو برد»

«و برای زره دار دامها نهاد»

و ذومنار که شاعر از آن سخن آورده ذومنار بن رایش است که پس از پدر

پادشاهی یافت و نامش ابرهه بن رایش بود.

گوید: و لقب ذومنار از آن یافت که به دیار مغرب حمله برد و از راه دریا و خشکی بر آن تاخت و هنگام بازگشت بیم داشت سپاهش راه گم کند و مناری ساخت

که راه بجویند.

گوید: به پندار اهل یمن، وی پسر خود عبد بن ابرهه را در این جنگ به اقصای دیار مغرب فرستاد که غنیمت گرفت با مال بسیار و نسناسها آورد که مایه وحشت بود و مردم از آن بترسیدند و لقب «ذوالاذعار» گرفت یمنی صاحب ترسها. گوید: ابرهه یکی از شاهان یمن بود که در جهان بسیار برفت.

من از این پادشاهان یمن در اینجا یاد کردم از آنرو که پنداشته اند پادشاهی رایش در یمن به روزگار منوچهر بود و پادشاهان یمن عامل پادشاهان ایران بودند و از طرف آنها در یمن حکومت داشتند.

سخن از نسب موسی بن عمران
و اخبار وی و حادثه‌ها که به
دوران وی و منوچهر بود

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که لاری پسر یعقوب نامه دختر ماری پسریشخر را به زنی گرفت و غرشون و مرری و قاهت را آورد و قاهت، فاهی دختر مسین پسر بتویل پسر الیاس را به زنی گرفت و یصهر و مردی را آورد و یصهر شمیت دختر بتادیت پسر بر کیا پسر یقسان پسر ابراهیم را به زنی گرفت و عمران و قارون را آورد و عمران یحیت دختر شموئیل پسر بر کیا پسر یقسان پسر ابراهیم را به زنی گرفت و هارون و موسی صلی الله علیه وسلم را آورد.

و دیگری به جز ابن اسحاق گوید: عمر یعقوب پسر اسحاق یکصد و هفتاد و چهار سال بود و هشتاد و نه ساله بود که لاری تولد یافت و لاری چهل و شش ساله بود که قاهت تولد یافت و پس از آن قاهت یصهر را آورد و یصهر عمرم را آورد که عمران بود و عسر یصهر صد و هفتاد و چهار سال بود و شصت ساله بود که عمران تولد یافت و عمران موسی را آورد و مادر موسی یونخابد و به قولی

اباحد نام داشت و زنش صفورا دختر بترون بود که همان شعیب پیمبر صلی الله علیه و سلم بود.

و موسی جرشون و ایلعازر را آورد و چهل و یکساله بود که ترسان سوی مدین روان شد. وی به دین ابراهیم می خواند و هشتاد ساله بود که در طور سینا خدا بر او ظاهر شد. به روزگار موسی فرعون مصر قابوس پسر مصعب پسر معاویه دومین پادشاه زمان یوسف بود و زن فرعون دختر مزاحم پسر عبید پسر ریان پسر ولید، فرعون اول یوسف بود و چون به موسی ندا آمد بدانست که قابوس پسر مصعب برده و برادرش ولید پسر مصعب که سرکش تر و کافرتر از برادر بود به جایش نشسته و فرمان یافت که با برادرش هارون به رسالت سوی او رود.

گویند که ولید پس از برادر، آسیه دختر مزاحم را به زنی گرفت. عمران یکصد و سی و هفت سال بزیست و هفتاد ساله بود که موسی تولد یافت.

موسی و هارون سوی فرعون رسالت داشتند و موسی هشتاد ساله بود که بنی اسرائیل را از مصر برون برد و پس از عبور از دریا سری بیابان رفت و چهل سال در آنجا بودند تا با یوشع پسر نون از بیابان برفتند و از تولد موسی تا هنگامی که در بیابان وفات یافت یکصد و بیست سال بود.

ابن اسحاق گوید: یوسف در گذشت و پادشاه وی ریان بن ولید هلاک شد و فرعونان عمالیق، پادشاهی مصر یافتند و خدا عزوجل بنی اسرائیل را در آنجا بسیار کرد و چون یوسف در گذشت چنانکه از پیش گفتیم وی را در تابوتی مرمرین در جایی از نیل در دل آب به گور کردند و بنی اسرائیل همچنان زیر تسلط فرعونان بودند و از دین اسلام که یوسف و یعقوب و اسحاق و ابراهیم آورده بودند پیروی می کردند تا به روزگار فرعونی که خدا موسی را سوی او فرستاد و فرعونی سرکش تر و کافرتر و دراز روزگارتر از او نبود و نامش ولید پسر مصعب بود و هیچیک از فرعونان با بنی اسرائیل خشن تر و سنگدل تر و بدفتارتر از او نبود که عذابشان

کرد و به خدمت و بیگاری گرفت و در کارها تقسیمشان کرد، و گروهی را به بنایی و گروهی را به کشت و کار واداشت و همه به کارهای فرعون مشغول بودند و هر که کاری نداشت جزیه می داد و چنانکه خدا عزوجل فرمود: «سخت به عذابشان داشت.» ولی به دین خود بودند و از آن دست بر نداشتند و فرعون زنی از بنی اسرائیل گرفت که آسیه دختر مزاحم نام داشت و از زنان نکوکار و نامی بود و فرعون درازبزیست و بنی اسرائیل زیر سلطه وی بودند که به سختی در عذابشان داشت و چون خدا عزوجل خواست خلاصشان کند و موسی به سن کمال رسید او را رسالت داد.

گوید: و چون زمان موسی نزدیک شد منجمان فرعون پیش وی شدند و گفتند: «ا، در علم خویش چنین می یابیم که به زودی مولودی از بنی اسرائیل بیاید که پادشاهی از تو بگیرد و بر قدرت تو دست یابد و از سرزمینت بیرون کند و دینت را دگرگون کند.» و چون این سخن بگفتند فرمان داد تا همه موالید پسر بنی اسرائیل را بکشند و دختران را بگذارند و همه قابلگان مملکت خویش را فراهم آوردند و گفت: «هر پسر از بنی اسرائیل که به دستمان افتاد بکشید» و چنین کردند و پسران بزرگتر را نیز بکشتند و زنان آبستن را شکنجه کردند تا بچه بیندازند.

مجاهد گوید: شنیدم که گفتی نی بیارند و بشکافند تا چون تیغه بران شود و آنرا پهلوی هم ردیف کنند و زنان آبستن بنی اسرائیل را روی آن بدارند تا پاهایشان را ببرد و زن آبستن بچه زیر پای انداختی و آنرا لگد کردی که پایش را از برش و رنج نی حفظ کند و در این کار افراط کرد و نزدیک بود که بنی اسرائیل را نابود کند.

و قبطیان بدو گفتند: «این مردم را که کارگران تواند فنا کردی و نسلشان را بر انداختی.» و بگفت تا یکسال پسران را بکشند و سال دیگر نگهدارند و هارون در سالی زاده شد که پسران را نگه میداشتند و موسی در سالی زاده شد که پسران را میکشند

و هارون یکسال از موسی بزرگتر بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که فرعون به خواب دید که آتشی از بیت المقدس بیامد و همه خانه‌های مصر را بگیرد و قبطیان را بسوخت و بنی اسرائیل را بگذاشت و خانه‌های مصر را ویران کرد. و ساحران و کاهنان را بخواست و تعبیر رؤیاهای خویش را از آنها پرسید که گفتند: «از شهری که بنی اسرائیل از آنجا آمده‌اند یعنی بیت المقدس مردی در آید که هلاک مصر به دست وی باشد.

و فرعون بگفت تا هر پسری از بنی اسرائیل بیاید کشته شود و دختران را بگذارند و به قبطیان گفت: «بندگان خود را که در بیرون به کار اشتغال دارند بیارید و کارهای کثیف را به بنی اسرائیل واگذارید.» و کار غلامان را به بنی اسرائیل واگذاشتند و غلامان را بیاوردند و خدا عزوجل فرماید: «ان فرعون علا فی الارض وجعل اهلها شیعا یتضعف طائفة منهم ینذبح ابنائهم و یتحیی نسائهم» یعنی: فرعون در آن سرزمین تفوق داشت و مردم آنرا فرقه‌ها کرده بود که دسته‌ای از ایشان را زبون می‌شمرد و پسرانشان را سر می‌برید و زنانشان را زنده نگاه میداشت.»

موالید بنی اسرائیل کشته شدند و خردان به بزرگی نرسیدند و مرگ در پیران افتاده بود و رو به نابودی داشتند و سران قبط پیش فرعون شدند و گفتند: «این قوم دستخوش مرگ شده‌اند و نزدیک است کار به دوش غلامان ما افتد بهتر است پسرانشان را واگذاری.» و بگفت تا سالی پسران را بکشند و سال دیگر واگذارند و هارون سالی زاده شد که پسران را وامی گذاشتند و سال دیگر که سال کشتن پسران بود مادر موسی آبستن وی شد و چون هنگام وضع رسید در کار وی غمین شد و خدا بدو وحی کرد: «أن ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی انارادوه الیک و جماعلوه من المرسلین» یعنی: شیرش بده و چون بر او بیمناک شدی به دریا فکنش و ترس مدار و غم مخور که ما او را بتو باز آریم و از

پیغمبرانش کنیم.»

و چون بزایید بدو شیرداد و نجاری بخواست و صندوقی ساخت که از درون گشوده می شد و موسی را در آن نهاد و به دریا افکند و به خوراخر خویش گفت: «به دنبال آن برو» و او صندوق را همی دید که باموج بالا و پایین می رفت تا نزدیک خانه فرعون میان درختان درآمد و کنیزان آسیه زن فرعون به شست و شو آمدند و صندوق را یافتند و آنرا پیش آسیه بردند که پنداشته بودند مالی در آن هست و چون آسیه موسی را بدید محبت او را به دل گرفت و چون فرعون بدانست خواست او را بکشد و آسیه با او سخن گفت تا موسی را وا گذاشت اما گفت: «بیم دارم این از بنی اسرائیل باشد و همان باشد که هلاک ما به دست اوست.» و خدای عزوجل فرمود: «و آل فرعون او را برگرفتند تا دشمن و مایه غمشان شود.»

خواستند دایه ای برای موسی بگیرند اما پستان هیچ زنی را نگرفت و زنان طالب دایگی وی بودند که به فرعون تقرب جویند ولی پستان نمی گرفت و خدا عزوجل فرمود: «و حرمانا علیه المراضع فقاتل هل ادلکم علی اهل بیت یکفلونه لکم وهم له ناصحون یعنی: و شیردایگان را از پیش بر او حرام کرده بودیم، (و خاله او) گفت: آیا شما را به خانواده ای هدایت کنم که برای شما سرپرستی وی کند و نیکخواه او باشد.»

پس او را برگرفتند و گفتند: «تو این پسر را می شناسی خاندان او را به ما نشان بده.» گفت: «من او را نمی شناسم ولی گفتم که خیر اندیشان شاهند.» و چون مادر موسی بیامد پستان او را بگرفت و نزدیک بود بگوید این پسر منست اما خدا او را حفظ کرد و خدا عزوجل فرمود: «ان کادت لتبدی به لولا ان ربطنا علی قلبها لتکون من المؤمنین یعنی: اگر دل وی را محکم نکرده بودیم که باوردار (وعده حق) شود نزدیک بود (قصه) او را آشکار کند.»

و او را موسی نام کردند از آنرو که وی را در آب و درخت یافته بودند و آب را به قبطی «مو» و درخت را «شا» گویند و خدا عزوجل فرمود: «وی را به مادرش برگردانیدیم تا چشمش روشن شود و غمگین نباشد.»

و فرعون موسی را به فرزندی گرفت و او را پسر فرعون خواندند و چون پسر رشد کرد مادرش او را به آسیه نشان داد که پیش فرعون برد و بدو گفت: «بگیرش که مایهٔ روشنی چشم تو است.»

فرعون گفت: «ه‌ایهٔ روشنی چشم تو هست اما چشم من نه.»

ابن عباس گوید: «اگر گفته بود روشنی چشم من نیز هست مؤمن او شده بود، و ای نگفت.» و چون فرعون موسی را بگرفت موسی ریش وی را بگرفت و بکند، فرعون گفت: «جلادان را بخوانید که این هما نست.»

و آسیه گفت: «نکشیدش شاید برای ما سودمند باشد یا او را به فرزندی بگیریم او كودك است و نادان و این کار را از روی کودکی کرد و میدانی که هیچکس از زنان مصر بیشتر از من زیور ندارد من زیور خویش را پیش او می‌نهم و آتش نیز می‌نهم اگر یاقوت را گرفت نادان نیست و باید او را کشت و اگر آتش را گرفت کسود کست و نادان.» و یاقوت خویش را نزد موسی نهاد و طشتی از آتش نیز بنهاد و جبرئیل بیامد و آتشی به کف او گذاشت که آنرا به دهان برد و خدای عزوجل به حکایت گفتار موسی که لکنت زبان پیدا کرده بود فرمود:

«و گره از زبان من بگشای که سختم را بفهمند» و به همین سبب خطر از موسی بگشت.

و چون موسی بزرگ شد بر مرکبهای فرعون سوار می‌شد و مانند او لباس می‌پوشید و او را موسی پسر فرعون می‌گفتند.

و چنان شد که روزی فرعون سوار شد و موسی نبود و چون بیامد گفتند فرعون سوار شده و به دنبالش وی رفت و هنگام خواب ظهر به شهر منف رسید و

نیمروز به آنجا در آمد که بازارها بسته بود و کس در کوچه‌ها نبود و خدا عزوجل فرماید:

«ودخل المدينة على حين غفلة من اهلها و وجد فيها رجلين يقتتلان، هذا من شيعة و هذا من عدوه فاستغاثه الذي من شيعة على الذي من عدوه فوكزه موسى فقضى عليه قال هذا من عمل الشيطان انه عدو مضل مبين. قال رب انى ظلمت نفسى فاغفر لى فغفر له انه هو الغفور الرحيم. قال رب بما انعمت على فلان اكون ظهيرا للمجرمين. فاصبح فى المدينة خائفا يترقب فاذا الذى استنصره بالامس يستصرخه^۱ يعنى: وهنگام بيخبرى مردم به شهر در آمد و در آنجا دو مرد را دید که جنگ آزمائی می کنند یکی از پیروان او و دیگری از دشمنان او بود آنکه از پیروان او بود برضد آنکه از دشمنان او بود از وی کمک خواست. موسی مستی بدو زد و بیجانش کرد و گفت: این کار شیطان است که وی دشمنی گمراه کن آشکار است. گفت: پروردگارا من بخویش ستم کردم مرا بیامرز و خدایش بیامرزید که وی آمرزگار و رحیم است. گفت: پروردگارا به پاس این نعمت که مرا دادی پشتیبان بدکاران نخواهم بود. در شهر ترسان و نگران شبرا به روز آورد و ناگاه آنکه روز پیش از او یاری خواسته بود از او کمک می جست. موسی بدو گفت: «تو آشکارا گمراهی.» آنگاه بیامد تا او رایاری دهد و چون موسی را بدید که پیش می آید و منظور وی نزاع با آن کس بود که با اسرائیلی دست و گریبان بود اما اسرائیلی از موسی بیمناک شد که سخن درشت به او گفته بود و پنداشت که او را خواهد کشت و گفت: «یا موسی اترید ان تقتلنى كما قتلت نفسا بالامس ان ترید الا ان تكون جبارا فى الارض و ماترید ان تكون من المصلحين^۲. يعنى: ای موسی مگر می خواهی مرا بکشی چنانکه دیروز یکی را کشتی می خواهی که در این سرزمین ستمگری بیش نباشی و نمی خواهی از اصلاحگران باشی.»

و موسی او را رها کرد و قبطنی برفت و فاش کرد که موسی یکی را کشته

است و فرعون او را بجست و گفت «بیاریدش که همانست.»
و آنها که به جستجوی موسی بودند گفتند او را در کوره راهها بجوید که
موسی جوانست و راهها را نمی شناسد و آن مرد بیامد و بدو گفت: «ان الملاء یا تمرون
بك لیتملكوا فخرج منها خائفا یتربق قال رب نجني من التوم الظالمین^۱ یعنی:
بزرگان دربارۀ تو رای میزنند که بکشندت برون شهری که من نیکخواه توام. از آن شهر
ترسان و نگران برون شد و گفت: پروردگارا مرا از گروه ستمگران نجات بخش.
و چون موسی در کوره راهها سرگردان بود فرشته‌ای بر اسب بیامد و
نیزه‌ای به دست داشت و چون موسی او را بدید از ترس بدو سجده برد فرشته گفت:
«سجده مکن به دنبال من بیا.» و به دنبال فرشته رفت که او را سوی مدین هدایت کرد.
و موسی که سوی مدین میرفت گفت: «عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل^۲ یعنی:
شاید پروردگارم مرا به میانه راه هدایت کند»
و فرشته او را ببرد تا به مدین رسانید.

از ابن عباس روایت کرده اند که: فرعون و ندیمانیش از آن وعده که خدا با
ابراهیم کرده بود که پیمبران و شاهان از اعقاب او پدید آرد سخن کردند و یکیشان
گفت: «بنی اسرائیل در این انتظارند و در وقوع آن شك ندارند و پنداشتند که یوسف
پسر یعقوب شاه موعود است و چون بمرد گفتند خدا با ابراهیم چنین وعده نکرده
بود.»

فرعون گفت: «رای شما چیست؟»

گوید: و رای زدند و همسخن شدند که مردانی را بفرستند تیغ بدست که
در میان بنی اسرائیل بگردند و هر جا مرد پسر یافتند سر ببرند و چون دیدند
که سالخورده گان بنی اسرائیل به اجل در می گذرند و خردسالان را سر می برند گفتند:
«چیزی نگذرد که بنی اسرائیل را فنا کنند و کار آنها به گردن خودمان بار شود.» از

اینروسالی موالید پسر را بکشتند و سال دیگر واگذاشتند و نکشتند که خرد سالان بزرگ شوند و جای مردگان را بگیرند بدینسان بسیار نشوند که از کثرتشان بیم کنند و نابود نشوند و براین همسخن شدند.

و مادر موسی به سال واگذاشتن، پسران هارون را بزاد و چون سال دیگر پیامد موسی را در شکم داشت و سخت غمین شد از دلبستگی که به کودک نزاده خود داشت و خدا عزوجل بدو وحی کرد که نترس و غمین مباش که ما او را به تو برگردانیم و پیمبرش کنیم و چون وی را بزادی در صندوق نه و به دریا بینداز و چون موسی را بزاد چنان کرد که خدا فرموده بود و چون کودک از دیده او نهان شد به وسوسه ابلیس باخویش گفت: «چه کاری بود که با پسرم کردم اگر پیش من کشته شده بود و به خاکش سپرده بودم و به کفن پیچیده بودم بهتر بود که به دست خودم پیش ماهیان و جانوران دریا بیندازمش.»

و آب صندوق را ببرد و آنرا به جایی که کنیزکان خانه فرعون آب می گرفتند نگهداشت و آنرا بگرفتند و خواستند صندوق را بکشایند و یکیشان گفت در این صندوق مالی هست و اگر ما آنرا بکشاییم زن فرعون باور نکند که چه در آن یافته ایم و آنرا همچنانکه بود ببردند و به زن فرعون تسلیم کردند و چون صندوق را بگشود و کودک را بدید محبت وی را در دل گرفت چنانکه نظیر آنرا باهیچکس نداشته بود.

و دل مادر موسی از همه چیز غافل و به موسی مشغول بود و چون جلادان حکایت کودک را شنیدند تیغ به دست پیش زن فرعون آمدند تا او را بکشند و او به جلادان گفت: «بروید که این یکی گروه بنی اسرائیل را افزون نخواهد کرد. من پیش فرعون روم تا او را به من ببخشد اگر بخشید که نکوئی کرده اید و اگر گفت او را بکشید شما را ملامت نکنم.» و چون موسی را پیش فرعون آورد گفت: «مایه روشنی چشم من و تو خواهد بود.»

فرعون گفت: «روشنی چشم تو باشد اما چشم من نه.»

پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم هنگام ذکر این حکایت فرمود: «بخدائی که بدو سوگند یاد میکنند اگر فرعون چون زن خویش پذیرفته بود که روشنی چشم او نیز باشد خدا وی را چون زنش بوسیله موسی هدایت کرده بود ولی خدا عزوجل وی را از این نعمت بی نصیب کرد.»

و زن فرعون پیش همه زنان شیردار اطراف خویش فرستاد که دایه‌ای برای موسی برگزیند و هر زنی برای دایگی آمد موسی پستان او نگرفت تا آنجا که زن فرعون بیم کرد چندان شیر نخورد که بمیرد و غمین شد و بگفت تا او را به بازار و جای جماعت بردند به این امید که دایه‌ای برای وی بیابند ولی پستان هیچکس را نگرفت.

و صبحگاهان مادر موسی به خواهر خویش گفت: «جستجو کن و ببین آیا خبری از او می‌شنوی و آیا پسر زنده است یا جانوران و ماهیان دریا او را خورده‌اند.» و وعده خدا عزوجل را فراموش کرده بود و خواهرش دورا دورچنانکه ندانند مراقب بود و چون دایه نیافتند باخبر سندی گفت: «می‌خواهید که شما را به خاندانی راهبر شوم که پرستاری وی کند و خیر خواهش باشند.»

پس او را بگرفتند و گفتند: «از کجا دانی که خیر خواه او باشند مگر او را می‌شناسی و بدگمان شدند.»

و او گفت خیر خواهی و مهربانی‌شان از امیدی است که از شاه دارند. پس او را رها کردند و پیش مادر موسی رفت و خبر را با او گفت و او پیامد و چون موسی را در کنار گرفت به پستان او چسبید تا سیر شد و مژده‌رسان پیش زن فرعون رفت و مژده داد که برای پسرش دایه‌ای پیدا کرده‌اند. پس بفرستاد و مادر موسی با او پیامد و چون رفتار وی را بدید گفت: «پیش من بمان و پسر را شیر بده که هرگز چیزی را مانند وی دوست نداشته‌ام.»

مادر موسی گفت: «نمی‌توانم خانه و فرزندان خویش را رها کنم که تباه شوند

اگر خواهی او را به من دهی تا به خانه ام ببرم و با من باشد و از نگهداری او دریغ نکنم ولی خانه و فرزندانم را رها نمیکنم.» و مادر موسی وعده خدا عزوجل را به یاد آورد و با زن فرعون سخت گرفت و یقین داشت که خداوند وعده خویش را انجام خواهد داد و همانروز با پسر خود به خانه برگشت.

و خدا موسی را به رشد رسانید و برای آنچه مقدر بود نگهداشت و بنی-اسرائیل که در شهر بودند پیوسته از ستم و بیگاری بدو پناه می بردند و چون رشد کرد زن فرعون به مادرش گفت: «میخواهم موسی را ببینم.»

و مادر موسی وعده نهاد که روزی موسی را به او نشان دهد و زن فرعون به پرستاران و دایگان و ندیمان خویش گفت: «باید هر کدامتان به پسر من هدیه ای دهید و من یکی را فرستم که ببیند هر یک از شما چه می کند.»

و چون موسی از خانه مادر در آمد تا وقتی پیش زن فرعون رسید پیوسته هدیه و تحفه گرفت و چون پیش زن فرعون آمد وی را گرامی داشت و خرسند شد و فریفته او شد و گفت: «اورا پیش فرعون برید که گرامی دارد.» و چون او را به نزد فرعون بردند و در بغل او نهادند موسی ریش فرعون را بگرفت و بکند.

و یکی از دشمنان خدا گفت: «مگر ندانی که خدا به ابراهیم وعده داده که ترا از پای در آرد. جلادان را بخواه تا او را بکشند.» و زن فرعون دوان به نزد وی آمد و گفت: «در باره این کودک که به من بخشیدی چه اندیشه ای داری؟»

فرعون گفت: «مگر ندانی که پندارد مرا از پای در خواهد آورد؟» زن فرعون گفت: «کاری کن که حق آشکار شود. دو پاره آتش بیار باد و مروارید

و نزدیک او ببر اگر دو مروارید را گرفت و از دو آتش دوری گرفت دانی که عاقل است و اگر دو پاره آتش را گرفت و به دو مروارید رو نکرد بدان که هیچ عاقلی آتش را بر مروارید برتر نداند.» و چون آتش و مروارید را به موسی نزدیک کردند دو پاره آتش را بگرفت که از بیم آنکه دستش بسوزد از او گرفتند و زن فرعون گفت:

«دیدی.» و خدا نیت فرعون را که قصد وی کرده بود بگردانید که خدا می خواست فرمان خویش را درباره او به انجام برساند.

و چون رشد موسی کامل شد و به صف مردان در آمد هیچکس از آل فرعون قدرت نداشت به یکی از بنی اسرائیل ستم کند یا به بیگاری برد و اسرائیلیان نیرو گرفتند و يك روز که موسی در شهر می رفت دو کس را دید که نزاع می کردند، یکی اسرائیلی و دیگری فرعونى بود و اسرائیلی از موسی برضد فرعونى کمک خواست و موسی سخت خشم آورد که آنکه کمک می خواست وضع موسی را نسبت به بنی اسرائیل میدانست و کس به جز مادر موسی نمی دانست و پنداشتند این به خاطر رضاع موسی است ولی خدا عزوجل موسی را از آنچه بر دیگران پوشیده بود مطلع کرده بود.

و موسی به فرعونى حمله برد و او را بکشت و جز خدای عزوجل و اسرائیلی کسی آنها را ندید و همینکه موسی آن مرد را بکشت گفت: «این کار شیطان بود که از دشمنی گمراهی آور است.» سپس گفت: «خدا ایامن به خویشتن ستم کردم مرا ببخش.» و خدا او را ببخشید که وی بخشنده و مهربان است.

و موسی همچنان در شهر ترسان و نگران اخبار بود و کسان پیش فرعون شدند و گفتند: «بنی اسرائیل یکی از آل فرعون را کشته اند حق ما را بگیر و اجازه نده چنین کنند.»

فرعون گفت: «قاتل را با شاهد بیاورید که روانیست بی دلیل داوری کنیم.» فردای آنروز که کسان به جستجو بودند اما دلیلی نیافته بودند موسی اسرائیلی را دید که با يك فرعونى نزاع می کرد و از موسی برضد فرعونى کمک خواست و موسی که از کار دیروز پشیمان بود و از آنچه می دید نفرت داشت خشمگین شد و دست دراز کرد و می خواست فرعونى را بزنند اما به اسرائیلی به سبب رفتار دیروز و امروزش گفت: «حقا که تو آشکارا گمراهی.» و اسرائیلی موسی را بدید که مانند دیروز

که فرعونى را بکشت سخت خشمگین بود و بیم کرد که پس از آن سخن که گفت قصد او کند اما موسى قصد او نداشت بلکه قصد آن مرد فرعونى داشت و اسرائیلی بترسید و به فرعونى پناه برد و گفت: «ای موسى می خواهی مرا بکشی چنانکه دیروز یکى را کشتی.» و این سخن از آنرو گفت که بیم داشت موسى بخواهد او را بکشد و از همدیگر گذشتند و فرعونى پیش کسان خود رفت و آنچه را از اسرائیلی شنیده بود با آنها بگفت و فرعون جلادان بفرستاد و موسى در شاهراه رفت و او را میجستند و بیم داشتند که نیابند و یکى از یاران موسى از اقصای شهر بیامد و از راه میان بر رفت و زودتر از آنها به موسى رسید و خبر را به او گفت.

سدى گوید و چون موسى به مدین رسید گروهی را دید که آب می گرفتند. از سعید بن جبیر روایت کرده اند که گفت: «موسى از مصر آهنگ مدین کرد که هشت شب راه بود و می گفتند مانند راه از بصره تا کوفه است و خوراکی جز برگ درخت نداشت و پا برهنه همی رفت تا به آنجا رسید پوست پایش برفت.» سدى گوید: و آنجا دو زن را بدید که گوسفندان خویش را از آب بازداشته بودند و گفت: «حکایت شما چیست؟»

گفتند: «لانسقى» «حتى یصدر الرعاء و ابونا شیخ کبیر^۱». یعنی: آب نگیریم تا شبانان گوسفندان خویش ببرند که پدر ما پیری کهنسال است. و موسى بر آنها رحم آورد و به نزدیک چاه آمد و صخره ای را که بر چاه بود و گروهی از اهل مدین برای برداشتن آن فراهم می شدند از چاه برداشت و برای آنها آب گرفت که گوسفندان خویش را سیراب کردند و با شتاب بازگشتند و از پیش از باقیمانده آب حوضها به گوسفندان آب می دادند آنگاه موسى به سایه درختی رفت و گفت: «ربانى بما انزلت الی من خیر فقیر^۲».

یعنی: پروردگارا من به غذائی که سویم فرستی محتاجم.»

سدی گوید وقتی دو دختر زود تر پیش پدر باز گشتند از آنها پرسید و خبر موسی را با وی بگفتند و یکی از آنها را پیش موسی فرستاد که بیامد و شرمگین راه می رفت و گفت: «پدرم ترا خواسته که پاداش ترا که برای ما آب گرفتی بدهد.» و موسی برخاست و گفت: «برویم.» و او جلو موسی به راه افتاد و باد بوزید و عقب او را بدید و بدو گفت: «پشت سر من بیا و اگر خطا رفتم راه به من نشان بده.» و چون به نزد پیر رسید و قصه ها را برای او نقل کرد گفت: «بیم مدار که از قوم ستمگر رهائی یافتی.»

و یکی از دختران گفت: «ای پدر او را اجیر کن که بهترین اجیری که توانی گرفت نیرومند و امین است.» و او همان دختری بود که وی را خوانده بود. پیر گفت: «نیرومندی وی وقتی معلوم شد که سنگ را از چاه برداشت اما نشان امانت وی چیست؟»

دختر گفت: «من جلو او راه رفتم و نخواست به من نظر کند و گفت پشت سر او بیایم.» پیر گفت: «انی اریدان انکحک احدی ابنتی هاتین علی ان تاجر نی ایما الـ جلین قضیت واللّه علی ما نقول و کیل»^۱ یعنی: میخواستیم یکی از این دو دختر خویش زن تو کنیم و برای من کار کنی. قرار من و تو آنکه هر یک از دو مدت می توانی به سربری و خدا نگهدار گفتار ما است»

ابن عباس گوید: دختری که او را بخواند همان بود که زن او شد و پیر به یکی از دختران خویش گفت عصائی برای او بیاورد و عصائی را که فرشته ای به صورت مردی بدوداده بود بیاورد و چون دختر عصا را بیاورد و پیر آنرا بدید گفت: «عصای دیگر بیاور» پس آن را بینداخت و خواست عصای دیگر برگیرد و جز آن عصا به دست وی نیامد و پیوسته برفت و بیامد و هر بار جز آن يك عصا به دستش نیامد و چون موسی عصا را بدید برگرفت و گوسفندان را به چرا برد.

ولی پیر پشیمان شد و گفت: «این امانت بود.» و برون رفت و به موسی رسید و گفت: «عصا را به من بده.»

موسی گفت: «این عصای من است.» و نزاع کردند و آنگاه رضایت دادند که نخستین مردی را که دیدند به داوری برگزینند و فرشته‌ای در راه پیامد و میانشان داوری کرد و گفت: «عصا را بر زمین نهید هر که آنرا بردارد مال اوست.» پیر خواست بردارد، اما نتوانست و موسی آنرا بگرفت و برداشت و پیر عصا را به او وا گذاشت و موسی ده سال برای وی چوپانی کرد.

از شعیب جبائی روایت کرده‌اند که گفت: «نام دو دختر لیا و صفوره بود و زن موسی صفوره دختر یثرون کاهن مدین بود.»

از ابو عبیده روایت کرده‌اند که آنکه موسی را اجیر کرد یثرون برادرزاده شعیب پیغمبر بود.

و از ابن عباس روایت کرده‌اند که آنکه موسی را اجیر کرد یثری فرمانروای مدین بود.

سدی گوید: چوی موسی مدت را به سرد و با همسر خود برفت راه گم کرد و هنگام زمستان بود و روشنی‌ای بدید و پنداشت آتش است ولی نور خدا بود و به کسان خود گفت: «امکثوانی آنست نارالعلی آتیکم منها بخبر او جذوة من النار لعلکم تصطلون.» فلما اتاها نودی من شاطیء الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین^۱. و ماتک بیمینک یا موسی. قال هی عصای اتوکاء علیها و اهش بها علی غنمی ولی فیها مآرب اخری. قال القها یا موسی. فالقها فاذاهی حیه تسعی^۲ فلما رآها تهتز کسانها جان ولی مدبرا ولم یعقب، یا موسی اقبل و لاتخف انک من الآمنین. اسلمک یدک فی جیبک تخرج بیضاء من غیر سوء و اضمم الیک جناحک من الرهب فذانک برهانان من ربک الی فرعون

وملائه انهم كانوا قوما فاسقين. قال رب انى قتلت منهم نفسا فاحاف ان يقتلون. واخى هارون هو افصح منى لسانا فارسله معى مردأ يصدقنى انى اخاف ان يكذبون. قال سنشد عضدك باخيك و نجعل لكما سلطانا فلا يصلون اليكما باياتنا انتما و من اتبعكما الغالبون»^۱
 «فاتياه فقولا انا رسولا ربك»^۲

یعنی: بمانید که من آتشی دیده‌ام، شاید برایتان، خبری از آن یا شعله آتش بیارم، شاید گرم شوید. و چون نزد آتش رسید از کناره راست در جایگاه مبارك، از آن درخت ندا داده شد که ای موسی: من خودم خدای یکتا، پروردگار جهانیانم ای موسی، این چیست که به دست راست تست؟ گفت: این عصای من است، بر آن تکیه می‌کنم و با آن برای گوسفندان خویش برگ می‌تکانم و مرا در آن حاجتهای دیگر هست. گفت: ای موسی آن را بیفکن، و بیفکندش و ناگهان ماری شد که راه می‌رفت. چون بدیدش که حرکت می‌کند، گویی ماری است، گریزان پشت کرد و به عقب ننگریست، ای موسی بیم مکن که از امان یافتگانی، دستت را به گریبان بر، تاسپید، بدون علت در آید و برای رفع این ترس دست خویش به پهلو گیر که این دو برهان از پروردگارت برای فرعون و بزرگان اوست که آنها گروهی عصیان پیشه‌اند، گفت: پروردگارا یکی از آنها را کشته‌ام و بیم دارم مرا بکشند، برادرم هارون از من گشاده زبان‌تر است. وی را با من به مددکاری فرست که تصدیقم کند، که من بیم دارم دروغ‌گویم شمارند. گفت: بازوی تو را به برادرت محکم می‌کنیم و شما را به وسیله آیه‌های خویش تسلطی می‌دهیم تا به شما دست نیابند، شما و هر که پیرویتان کند، غلبه یافته‌اید. پیش فرعون رفتند و گفتند: ما دو پیغمبر پروردگار توایم. از وهب بن منبه‌یمنی روایت کرده‌اند که وقتی موسی مدت را به سربرد برون آمد و گوسفندانی همراه داشت و يك آتش افروز و يك عصا که به روز گوسفندان خویش را با آن میراند و چون شب می‌شد با آتش افروز آتشی می‌افروخت و با همسر و گوسفندان

خویش به دور آن بود و چون روز می شد با همسر و گوسفندان به راه می افتاد و بر عصا تکیه می داد و عصای وی دو شعبه داشت که به دو سو کج بود. از ابن اسحاق روایت کرده اند که گوید: کعب الاحبار به مکه آمد و عبد الله بن عمرو بن عاص آنجا بود. کعب گفته بود سه چیز از او بپرسند اگر پاسخ داد او عالم است: آن چیست که از بهشت بود و خدای برای مردم در زمین نهاد. و نخستین چیزی که در زمین پدید آمد چه بود و نخستین درختی که در زمین کاشته شد چه بود؟

و چون از عبدالله پرسیدند گفت:

«چیزی که از بهشت بود و خدای در زمین نهاد حجر الاسود است.»

و نخستین چیزی که در زمین نهاد برهوت یمن است که جان کافران آنجا

رود.

و نخستین درختی که خدای در زمین کاشت درختی بود که موسی عصای

خویش را از آن برید.»

و چون این سخنان با کعب بگفتند گفت: «این مرد راست میگوید و بخدای قسم

که وی عالم است.»

گوید و چون شب آغاز پیمبری موسی در آمد، وی راه گم کرد و ندانست

کجا باید رفت و آتش افروز خویش برگرفت که آتشی بیفروزد تا با کسان خود

شب را کنار آن بگذراند و راه را با آن بشناسد اما آتش از آتش افروز در

نیامد و چندان بزد که خسته شد و آتشی از دور دید و به کسان خود گفت:

«امکثوا انی آنست نار العالی آتیکم منها بخبر او جذوة من النار لعلکم

تصطلون»^۱ یعنی: بمانید که من آتشی دیده ام شاید برایتان خبری از آن یا شعله

آتشی بیارم شاید گرم شوید» و برفت و نزدیک درختی رسید و چون نزدیک شد

درخت برفت و چون رفتن درخت را بدید، پس آمد و بیمناک شد و چون بازگشت درخت پیش آمد و از درخت ندای سخن آمد و چون صدا را شنید آرام گرفت و خدا گفت: «ای موسی پاپوش در آر که در وادی مقدس طوی هستی!»
و موسی پاپوش بیفکند. آنگاه خدا گفت: «ای موسی این چیست که به دست راست داری؟» گفت: «این عصای منست که بر آن تکیه زنم و گوسفندان خویش با آن برانم.»

گفت: «ای موسی آن را بینداز.»

و عصا را بینداخت و ماری شد که همیرفت و دو شقه عصا دهان آن شده بود و پشت مار همی-جنبید و دندانها داشت و چنان بود که خدا خواسته بود.
موسی شگفتی کرد و پس رفت و خدایش ندا داد که ای موسی پیش بیا و بیم مدار که عصا را به حال اول باز برم و چون موسی باز آمد گفت:
«آن را بگیر و بیم مدار و دست خویش به دهان آن کن.» و موسی دست خویش به آستین پیچید که از مار بیم داشت و ندا آمد که آستین از دست بگیر و آستین برگرفت و دست به دهان مار برد که عصا شد و دست وی میان دو شقه بود همچنانکه همیشه عصا را می گرفت.

پس از آن خدا گفت: «دست خویش به گریبان بر که سپید و بی عیب در آید.»
و موسی مردی برجسته بینی و مجعد موی و بلند قامت بود و دست به گریبان برد و بر آورد که چون برف سپید بود و باز به گریبان برد و در آورد و چنان بود که از پیش بود. آنگاه خدا گفت: «این دو برهان خدای تو است. سوی فرعون و گروه وی برو که آنها قومی بدکارند.»

گفت: «پروردگارا من یکی از آنها را کشتم و بیم دارم بکشندم. برادرم هارون از من گشاده زبانتر است او را بامن بفرست که گفتار مرا بیان کند و به آنها

بفهماند.»

خدا گفت: «سنشد عضدك باخيك و نجعل لكما سلطانا فلا یصلون اليكما
بایاتنا انما و من اتبعكما الغالبون.»^۱

یعنی: بازوی ترا به برادرت محکم می کنیم و شما را به وسیله آیه های خویش
تسلطی می دهیم تا به شما دست نیابند.

سدی گوید: موسی به نزد کسان خود برگشت و با آنها سوی مصر رفت
و شبانگاه بدانجا رسید و مهمان مادر خود شد و آنها را نمی شناخت و هنگام شب
بود و آنها چیزی می خوردند و بیکسوی خانه فرود آمد. و هارون پیامد و چون
او را بدید از مادر خویش درباره او پرسید و مادر گفت: «مهمان است؟»

و چون نشستند و سخن کردند هارون از او پرسید: «تو کیستی.»

گفت: «من موسی هستم.» و برخاستند و همدیگر را در بغل گرفتند و چون
یکدیگر را بشناختند، موسی به هارون گفت: «با من پیش فرعون بیا که خدا ما را
فرستاده است.»

هارون گفت: «اطاعت می کنم.»

و مادرشان برخاست و بانگ زد و گفت: «شما را به خدا سوی فرعون نروید
که شما را می کشد.»

اما آنها نشنیدند و شبانه برفتند و به در فرعون رسیدند و آن را بکوفتند و
فرعون بترسید و دربانان بترسیدند و فرعون گفت: «این کیست که در این وقت شب
در را می کوبد؟» و دربان بنگریست و با او سخن گفت.

موسی گفت: «من فرستاده پروردگار جهانیانم.»

و دربان بترسید و به نزد فرعون شد و گفت: «اینجا مردی است دیوانه که پندارد
فرستاده پروردگار جهانیان است.»

فرعون گفت: «او را بیار.»

موسی در آمد و گفت: «من فرستادهٔ پروردگار جهانیانم، بنی اسرائیل را با من بفرست.»

فرعون او را بشناخت و گفت: «الم نربك فينا وليدا و لبثت فينا من عمرك سنين . و فعلت فعلتك التي فعلت وانت من الكافرين . قال فعلتها اذا وانا من الضالين . ففررت منكم لما خفتم فوهب لي ربي حكما و جعلني من المرسلين . و تلك نعمة ممنها على ان عبدت بنى اسرائيل . قال فرعون و ما رب العالمين . قال رب السموات والارض و ما بينهما ان كنتم موقنين . قال لمن حوله الاتستمعون . قال ربكم و رب آبائكم الاولين . قال ان رسولكم الذي ارسل اليكم لمجنون . قال رب المشرق والمغرب و ما بينهما ان كنتم تعقلون . قال لئن اتخذت الهاء غيري لاجعلنك من المسجونين . قال اولو جئتك بشيئ مبين . قال فأت به ان كنت من الصادقين فالقاعصاه فاذا هي ثعبان مبين.»^۱

یعنی: فرعون گفت: «مگر وقتی نوزاد بودی ترا نزد خویش پرورش ندادیم و سالها از عمرت را میان ما به سر نبردی و آن شیرینکاری که بکردی نکردی و از ناسپاسان بودی.»

موسی گفت: «آن کار هنگامی کردم که از راه برون بودم، و چون از شما بیم کردم از دستتان بگریختم و پروردگارم فرزانه‌گیم داد و از پیغمبرانم کرد مگر این نعمتی است که منت آن به من می‌نهی که پسران اسرائیل را به بندگی گرفته‌ای.»

فرعون گفت: «پروردگار جهانیان چیست؟»

موسی گفت: «پروردگار آسمانها و زمین و آنچه میان آن هست اگر اهل

یقینید.»

فرعون به اطرافیان خود گفت: «مگر نمی‌شنوید؟»

موسی گفت: «پروردگار شما پروردگار پدران قدیم شماست»
 فرعون گفت: «بی گفتگو پیغمبری که سوی شما فرستاده‌اند دیوانه است.»
 موسی گفت: «پروردگار مشرق و مغرب و هرچه میان آن هست، اگر فهم
 می‌کنید.»

فرعون گفت: «اگر خدایی غیر من بگیری زندانیت می‌کنم.»
 موسی گفت: «وگر ترا معجزه‌ای روشن آورده باشم؟»
 فرعون گفت: «اگر راست می‌گویی آنرا بیار.»
 و موسی عصای خویش را بینداخت و در دم ازدهایی هویدا گشت.
 و مار دهان‌گشود و لب پایین به زمین نهاد و لب بالا بر دیوار قصر نهاد و
 به سوی فرعون رفت و چون فرعون مار را بدید بترسید و برجست و کاری زشت کرد
 که پیش از آن نکرده بود و بانگ زد ای موسی مار را بگیر که من به تو ایمان آرم
 و بنی اسرائیل را با تو بفرستم و موسی آنرا بگرفت که همچنان عصا شد آنگاه دست
 خویش را از گریبان بر آورد که سپید بود.

و موسی از پیش فرعون درآمد. اما فرعون نخواست ایمان بیارد و بنی-
 اسرائیل را با او بفرستد و به قوم خویش گفت:

«یا ایها الملاء ما علمت لكم من آله غیری فاوقدلی یا هامان علی الطین فاجعل
 لی صرحا لعلی اطالع آله موسی»

یعنی: ای بزرگان من برای شما خدایی جز خودم نمی‌شناسم. ای هامان
 برای من آتشی بر گل افروز (و بنایی مرتفع بساز) شاید بالا روم و خدای موسی را
 ببینم.

و چون برج را بساختند بر آن بالا رفت، تیراندازی را بگفت تاثیر به سوی
 آسمان انداخت و تیر باز گشت و خون آلود بود و فرعون گفت: «خدای موسی را

«کشتم»

قتاده به توضیح آیه قرآن که به حکایت گفتار فرعون فرمود: «ای هامان آتش بر گل افروز» گوید: «نخستین کس بود که آجر پخت و با آن برج ساخت.»

ابن اسحاق گوید: «وقتی خدا عزوجل موسی را برانگیخت برفت تا به مصر رسید و با هارون بر در فرعون ایستادند و اجازه خواستند و گفتند: «ما فرستادگان پروردگار جهانیانیم. برای ما از این مرد اجازه بگیرید.» و چنانکه گویند دو سال بر در همی رفتند و آمدند و کس جرأت نداشت کار آنها را به فرعون خبر دهد، تا مقلد فرعون که بازی می کرد و او را می خندانید بیامد و بدو گفت: «ای پادشاه بر در مردی هست که سخنی شگفت انگیز می گوید و پندارد که خدایی جز تو دارد.»

فرعون گفت: «او را بیارید.»

پس موسی را به نزد فرعون بردند، هارون نیز همراه وی بود و عصا را به دست داشت و چون مقابل فرعون ایستاد گفت: «من فرستاده پروردگار جهانیانم.» و دنباله حکایت در روایت ابن اسحاق چنانست که از پیش گفتیم. و در آخر گفتگو موسی عصا بینداخت که از دهائی شد بگریختند و فرعون از تخت به زیر آمد و موسی را به پروردگارش سوگند داد آنگاه دست به گریبان برد و بر آورد که چون برف سپید بود و آنگاه به حالت اول باز برد و عصا را به دست گرفت که همچنان عصا بود. و فرعون دست بر شکم نهاد و چنانکه گفته اند پنج و شش روز گذشتی که وی چون مردم دیگر به آبریز گاه رفتی و خوشدل بودی که گویند مانند دیگر کسان نیست.

و هب بن منبه گوید: فرعون همچنان بیست و چند روز به آبریز گاه رفتی و آمدی چنانکه نزدیک بود بمیرد و به قوم خویش گفت:

«این جادوگری داناست درباره او چه گوید؟»

و مؤمنی از کسان فرعون که گویند نامش حبرک بود گفت:

«أقتلون رجلا ان يقول ربى الله و قد جائكم بالبينات»^۱

یعنی: چرا مردی را برای این که گوید: پروردگار من خدای یکتاست، می کشید، در صورتی که دلیلهای روشن از جانب پروردگارتان برای شما آورده است.

و آنها را از عذاب خدا بترسانید و گفت: «يا قوم لكم الملك اليوم ظاهرين فى الارض فمن ينصرنا من بأس الله ان جائنا قال فرعون ما اريكم الامارى و ما اهدىكم الاسبيل الرشاد»^۲ وقال الملاء من قومه ارجه و اخاء و ابعث فى المدائن حاشرين يأتوك بكل سحر عليهم»^۳

یعنی: ای قوم اکنون شما پادشاهی دارید و در این سرزمین مسلطید، اگر عذاب خدا بیایدمان در قبال آن کی یاریمان می کند.

فرعون گفت: «جزرای خویش به شما ننمودم و جز به راه کمال هدایتان نمی کنم.» فرعونیان گفتند: «وی را با برادرش نگهدار و مأمورین جمع آوری به شهرها فرست که همه جادوگران ماهر را پیش تو آورند.»

یعنی از جادوگران کمک بخواه شاید میان جادوگران کسی را بیابی که مانند وی معجزی تواند آورد. و موسی همینکه از قدرت خدای آنچه باید به آنها نشان دهد، نشان داد با هارون بیرون آمد و فرعون کسانی به مملکت خویش فرستاد و هر جا جادوگری بیافتند بیاوردند و چنانکه شنیدم و خدا بهتر داند بیست و پنج هزار جادوگر فراهم کردند و فرعون با آنها گفت: «جادوگری پیش ما آمده که هرگز مانند او ندیده ایم و اگر براو چیره شوید شما را گرامی دارم، و از دیگر مردم مملکتتم برتری و تقرب دهم.»

گفتند: «اگر براو چیره شویم چنین پاداشی داریم؟»

گفت: «آری.»

گفتند: «وَعَدَهُ غَاثِي بِمَقْدَارِ مَا وَآوِ فِرْعَوْنَ شَوْعِيمًا».

و سران جادوگرانی که فرعون در مقابل موسی فراهم آورده بود چهار کس بودند. سابور و عادور و حطحط و مصفی و همینان بودند که وقتی قدرت خدا را دیدند ایمان آوردند و همه جادوگران ایمان آوردند.

و فرعون کس پیش موسی فرستاد که: فَاجْعَلْ بَيْنَنَا وَبَيْنَكَ مَوْعِدًا لَا نُخْلَفُهُ نَحْنُ وَلَا أَنْتَ مَكَانًا سَوِيًّا. قَالَ مَوْعِدُكُمْ يَوْمَ الزَّيْنَةِ وَآنَ يَحْشُرُ النَّاسُ ضُحًى. فَتَوَلَّى فِرْعَوْنُ فَجَمَعَ كَيْدَهُ ثُمَّ أَتَى. فَاجْمَعُوا كَيْدَكُمْ ثُمَّ آتُوا صَفَاوَقْدَ أَفْلَحِ الْيَوْمِ مِنْ أَسْتَعْلَى^۱ یعنی: میان ما و خودت در مکانی مشخص وعده گاهی بگذار که از آن تخلف نکنیم گفت: «وَعَدَهُ غَاثِي بِمَقْدَارِ مَا وَآوِ فِرْعَوْنَ شَوْعِيمًا» فرعون برفت و نیرنگ خویش فراهم کرد و باز بیامد.

گفت: «نیرنگتان را فراهم کنید، آنگاه صف بسته بیایید که در آن روز هر که برتر شود رستگار می شود.»

و بیست و پنج هزار جادوگر صف کشیدند و هر جادوگر ریسمانها و عصاهای خود را به دست داشت و موسی صلی الله علیه وسلم با برادر بیامد و بر عصای خویش تکیه داد و به نزد جماعت رسید و فرعون در مجلس خویش بود و سران مملکتش با وی بودند و موسی به جادوگران گفت:

«وَيْلَكُمْ لَا تَفْتَرُوا عَلَيَّ اللَّهُ كَذَّابًا فَسِيحًا كَمَا بَعْدَ ابْنِ وَقْدِ خَابٍ مِنْ أَفْتَرِي»^۲ یعنی: وای بر شما دروغ به خدا میندید که شما را بعد از ابی هلاک کند و هر که دروغ سازد نومید شود. و جادوگران با همدیگر گفتند:

«ان هذان لساحران يريدان ان يخرجاك من ارضك بسحرهما و يذهبا بطريقتكم المثلى. يا موسى اما ان تلقى و اما ان تكون اول من القى. قال بل القوا فاذا جبالهم و عصيهم يخيل عليهم من سحرهم انها تسعى»^۳

یعنی: اینان دو جادوگرند که می‌خواهند به جادوی خویش شمارا از سرزمینتان بیرون‌تان کنند و آیین خوب شمارا از میان ببرند.» گفتند: «ای موسی یا تو می‌افکنی یا ما نخست کس باشیم که بیفکنیم.» گفت: «شما بیفکنید.» آنوقت از اثر جادویشان به نظر آنها رسید که ریسمانها و عصاهایشان راه می‌رود.

جادوگران به جادوی خویش دیده موسی و فرعون و همه مردم را بر بودند و هر کدامشان عصاها و ریسمانهایی را که به دست داشتند بیفکندند که مارها شد چون کوهها که دره را پر کرده بود و بر هم سوار می‌شد و موسی بترسید و گفت: «اینان عصاها داشتند که مار شد، عصای من بیش از آن نیست.» و خدا وحی کرد «ان الق مافی یمینک تلقف ما صنعوا کید ساحر ولا یفلح الساحر حیث اتی^۱»

یعنی: آنچه را به دست راست تو است تو است بیفکن تا آنچه را ساخته‌اند ببلعد، فقط نیرنگ جادویی ساخته‌اند و جادوگر هر جا باشد رستگار نمی‌شود.

و موسی خوشدل شد و عصای خویش بینداخت و بر همه ریسمانها و عصاها که افکنده بودند و در دیده فرعون و دیگر کسان مار می‌نمود بگذشت و یکی را پس از دیگری به دم در کشید چنانکه به دره کم یا بیش چیزی نماند.

سپس موسی آن را بگرفت و همچنان عصا بود و جادوگران به سجده افتادند و «قالوا آما برب هارون و موسی . قال آمنت لیه قبل ان اذن لکم انه لکبیر کم الذی علمکم السحر فلا قطعن ایدیکم و ارجلکم من خلاف و لا صلیبکم فی جدوع النخل و لتعلمن اینا اشد عذابا و ابقی . قالوا لن نؤثرک علی ما جائنا من الیینات و الذی فطرنا فاقض ما انت قاض ، انما تقضی هذه الحیوة الدنیا انا آما بر بنا لیغفر لنا خطایانا و ما اکرهتنا علیه من السحر و الله خیر و ابقی^۲».

یعنی: گفتند: «به‌خدای هارون و موسی ایمان داریم.»

فرعون گفت: چرا پیش از آنکه اجازه‌تان دهیم بدو ایمان آوردید؟ وی بزرگ

شما است که جادو تعلیمتان داده است، دستها و پاهایتان را به عکس یکدیگر می برم و بر تنه‌های نخل آویزان می کنم تا بدانید عذاب کدامیک از ما سخت تر و پایدارتر است.»

گفتند: «هرگز ترا بر این معجزه‌ها که سوی ما آمده و آنکه خلقتان کرده ترجیح نمیدهیم هر چه می کنی بکن که فقط در زندگی این دنیا می کنی. ما به پروردگارمان ایمان آورده ایم که گناهانمان را با این جادوگری که با اکراه بدان وادارمان کرده بودی بیامرزد که خدا بهتر و پاینده تر است.»

و دشمن خدا مغلوب و ملعون شد اما همچنان بر کفر و بدی اصرار ورزید و آیات خدا را منکر شد و به قحط و طوفان مبتلا شد.

سعی گوید: آیات خدا که قوم فرعون را بدان مبتلا کرد پیش از آن بود که موسی و جادوگران اجتماع کنند و چون تیرخون آلودی سوی فرعون پس آمد و گفت که خدای موسی را کشتم، خدا عزوجل طوفان به آنها فرستاد و باران بارید و همه چیز را غرق کرد و گفتند: «ای موسی از پروردگارت بخواه که بلیه از ما بردارد و ما به تو ایمان آوریم و بنی اسرائیل را با تو بفرستیم.» و خدا بلیه از آنها برداشت و کشته‌هایشان بروید. گفتند: «چه خوش بود که باران بارید» و خدای ملخ فرستاد که کشته‌هایشان را بخورد و از موسی خواستند تا دعا کند و خداوند بلیه را ببرد تا ایمان بیارند و موسی از خدا خواست و خدا بلیه ببرد و از کشته‌هایشان چیزی مانده بود. گفتند: «ایمان نیاریم که چیزی از کشته‌هایمان مانده است.» و خداوند شپش به آنها فرستاد که همه جا را بگرفت و به جامه کسان رفت و نیش زد یکیشان به خوردن مشغول بود و غذایش پراز شپش می شد. یکیشان با کج و آجر ستونی میساخت و آن را لغزان می کرد که چیزی بالا نتواند رفت و خوردنی بالای آن می نهاد و چون برای خوردن آن میرفت پراز شپش شده بود. بلیه‌ای بدتر از شپش ندیده بودند و این همان بلای خدا بود که یاد آن در قرآن هست.

قوم فرعون از موسی خواستند تا دعا کند که پروردگارش بلیه را ببرد و ایمان بیارند و چون خداوند بلیه را ببرد، ایمان نیاوردند و خدا خون فرستاد و چنان شد که اسراییل و قبطی از يك آب می گرفتند و آب قبطی خون بود و چون کار بر آنها سخت شد از موسی خواستند که بلیه را ببرد و ایمان بیارند و بلیه برفت اما ایمان نیاوردند چنانکه خدا عزوجل فرمود:

«و لقد اخذنا آل فرعون بالسنين و نقص من الثمرات لعلهم يرجعون» یعنی:

فرعونیان را به خشکسالی و کمبود حاصل دچار کردیم شاید برگردند.

آنگاه خدا عزوجل به موسی و هارون وحی فرستاد که با فرعون سخن به نرمی گویند شاید تذکار یابد و از خدا بترسد و آنها پیش فرعون رفتند و موسی بدو گفت: «آیا می خواهی که جوانی بی پیری و پادشاهی بی زوال بتو دهم و لذت نکاح و نوشیدن و سواری داشته باشی و چون بمیری ببهشت در آیی؟»

و این سخنان نرم در دل فرعون اثر کرد و گفت: «باشد تا هامن بیاید.»

و چون هامن بیامد بدو گفت: «این مرد پیش من آمد.»

هامن گفت: «کی؟»

و فرعون پیش از آن وی را جادو گرمی نامید ولی آنروز جادو گرنگفت بلکه

گفت: «موسی.»

هامن گفت: «و بتوجه گفت.»

فرعون سخنان موسی را با او برگفت.

هامن گفت: «با او چه گفتی؟»

گفت: «جواب ندادم گفتم باشد تا هامن بیاید و با او مشورت کنم.»

و هامن او را عاجز شمرد و گفت: «بیش از این از تو انتظار داشتم. می خواهی پس

از آنکه خدای معبود بوده ای بنده پرستشگر شوی؟»

و فرعون برون آمد و گفت: «من پروردگار والای شما هستم.» و از سخن وی که جر خودم خدایی برای شما ندانم و گفتاروی که پروردگار والای شما هستم، چهل سال فاصله بود.

و به قوم خویش گفت: «موسی جادوگری دانا است که می خواهد به جادوی خویش شما را از دینتان بیرون کند. رای شما چیست؟»
گفتند: «او را با برادرش بدار و فراهم آرندگان به شهرها فرست که همه جادوگران را بیاورند.»

و موسی سالار جادوگران را بدید و گفت: «اگر بر تو چیره شوم به من ایمان می آری و شهادت می دهی که آنچه آورده ام حق است؟»
جادوگر گفت: «آری، ولی فردا جادوئی بیارم که جادوئی برتر از آن نباشد بخدا اگر بر من چیره شدی به تو ایمان آرم و شهادت دهم که حق با تو است.»
و فرعون به آنها می نگریست و خدا عزوجل به حکایت گفتار وی فرمود:

«هذا المکر مکر تموه فی المدینه اذ التقیتما لتظاهرا لتخرجوا منها اهلها فقالوا یا موسی امان تلقی واما ان تکون نحن اول من القی فقال لهم موسی القوا» یعنی: «این نیرنگی است که در شهر اندیشیده اید تا مردمش را از آن بیرون کنید.» گفتند: «ای موسی نخست تو (عصای) خویش می افکنی یا ما ابزار خویش بیفکنیم؟» گفت: «نخست شما بیفکنید.»

و جادوگران ریسمانها و عصاهای خویش بینداختند و سی و چند هزار کس بودند که همه ریسمان و عصا داشتند و چون بینداختند چشم کسان را جادو کردند و خاطرشان را پیرا کردند. و مرسی بترسید و خدا بدو وحی کرد که بیم مدار و آنچه را به دست راست داری بینداز که هرچه را ساخته اند ببلعد.

و موسی عصا را بینداخت و همه مارهایشان را بخورد. و چون چنین دیدند سجده کردند و گفتند: «آمننا برب العالمین رب هارون و موسی قال فرعون لا قطعن

ایدیکم و ارجلکم من خلاف ولا صلبنکم فی جذوع النخل^۱» یعنی: به خدای هارون و موسی ایمان داریم.

فرعون گفت: «دستها و پاهایتان را به عکس یکدیگر می برم و بر تنه های نخل آویزانتان می کنم.»

و آنها را بکشت و دست و پا ببرید و به روایت ابن عباس گفتند: «خدایا ما را صبری ده و مسلمان بمیران.»

گویند: در آغاز روز جادوگر بودند و پایان روز شهید. و اقبال بنی اسرائیل بالا گرفت و قوم فرعون بدو گفتند: «اتذر موسی و قومه لیفسدوا فی الارض و ینذک و آلهتک^۲»

یعنی: «چرا موسی و قوم او را می گذاری که در این سرزمین فساد کنند و ترا و خدایانت را واگذارند.»

و خدایان وی چنانکه ابن عباس گوید گاو بود و چون گاوی نکو پیدا می شد می-گفت تا آنرا پرستش کنند و گاوی برای پرستش آنها معین کرد.

پس از آن خدای عزوجل به موسی فرمان داد که بنی اسرائیل را از مصر بیرون برد و فرمود: «بندگان مرا هنگام شب ببر که دنبالشان می کنند.»

و موسی به بنی اسرائیل فرمان داد که برای خروج آماده شوند و بگفت تا زیور از قبطیان به عاریه گیرند و بفرمود تا کسی رفتن خویش را ندا ندهد و تا صبح در خانه ها بمانند و هر که بیرون رود نام موسی یا عمرو به زبان آرد و بفرمود تا هر که بیرون شود با دست خون آلود بر در خانه نقش کند تا معلوم باشد که بیرون رفته است و خدا همه زنازادگان قبطی را که از بنی اسرائیل بودند به بنی اسرائیل پس برد و همه زنازادگان بنی اسرائیل را که از قبط بودند به قبطیان پس برد، و موسی گفت:

«ربنا انك اتيت فرعون و ملئه زينة و اموالا فى الحيوۃ الدنيا، ربنا ليضلوا عن سبيلك ربنا اطمس على اموالهم و اشدد على قلوبهم فلا يؤمنوا حتى يروا العذاب الاليم».

یعنی: توبه فرعون و بزرگانیش در زندگی این دنیا زیورها و مالها داده‌ای که کسان را از راه تو گمراه کنند، پروردگارا اموالشان را نابود کن و دلهاشان را سخت کن که ایمان نیارند تا عذاب المانگیز را به بینند.

سدى گوید: موسى دعا کرد و هارون آمین گفت و خداوند عزوجل فرمود: «دعوت شما را پذیرفتم.»

گویند منظور از نابودی اموال چنان بود که درهم و دینارشان سبک شد و خدای فرمود پایدار باشند و با قوم خود بیرون شدند و مرگ در قبطیان افتاد و نخستین فرزند هر کس بمرد و به دفن آنها پرداختند و از تعقیب بنی اسرائیل غافل ماندند تا آفتاب بر آمد و خدای عزوجل فرمود: «صبحگاهان به تعقیب آنها برخاستند.» موسی به دنباله بنی اسرائیل بود و هارون پیشاپیش قوم می‌رفت.

و موسی با ششصد هزار مرد جنگاور برون شده بود و بیست سالگان را به شمار نیاوردند و شصت سالگان را نیز که سالخورده بودند فقط میان سالگان را بر شمردند و فرعون به تعقیبشان برخاست و هارون بر مقدمه او بود با هزار هزار نفر و هفتصد هزار اسب که يك مادیان در آن میان نبود و خدا عزوجل به حکایت حال فرماید: «فارسل فرعون فى المدائن حاشرين ان هو لاعلشردمة قلیلون و انهم لنا لغائظون. و انا لجمیع حاذرون. فاخر جناهم من جنات و عیون و کنوز و مقام کریم. کذلک و اورثنا بنی اسرائیل. فاتبعوهم مشرقین فلما تراء الجمعان قال اصحاب موسی انا لمدركون» یعنی: و فرعون مأمورین جمع آوری به شهرها فرستاد که اینان گروهی اند کند که موجب خشم ما هستند و ماهدگی آماده‌کاریم. پس، از باغستانها و چشمه سارها و گنجها و جایگاه‌های

خوب بیرونشان کردیم، و آنها را به پسران اسرائیل دادیم پس آفتابدم از پی آنها شدند و چون دو جماعت یکدیگر را بدیدند یاران موسی گفتند ما را گرفتند.

« قالوا اودینا من قبل ان تأتینا ومن بعد ما جئتنا قال عسی ربکم ان یهلك عدوکم و یتخلفکم فی الارض فینظر کیف تعلمون^۱ » یعنی: «اسرائیلیان بموسی گفتند پیش از آنکه سوی ما بیائی و پس از آنکه بیامدی آزار دیدیم.» گفت: «شاید پروردگارتان دشمنانتان را هلاک کند و شما را در این سرزمین جانشین (آنها) کند و بنگرد چگونگی عمل می کنید.»

و هارون پیش رفت و دریا را بزد اما دریا نشکافت و موسی بیامد و دریا را به نام ابو خالد خواند و آنها را بزد که بشکافت و هر سوی چون کوهی بزرگ بود و بنی اسرائیل در آمدند و به دریا دو ازده راه بود و هر سبط از راهی بر رفتند و راه دیوار داشت و هر یک از اسباط گفتند: «یاران ما کشته شدند» و چون موسی چنین دید از خدا بخواست تا شکافها بیاورد چون طاق که همدیگر را میدیدند تا بیرون شدند. پس از آن فرعون و یارانش نزدیک شدند و چون فرعون دریا را بدید که شکافته بود گفت: «مگر نمی بینید که دریا از من بترسید و برای من گشوده شد تا به دشمنانم برسم و آنها را بکشم.» و چون فرعون به آغاز راه رسید سپاهش نخواستند وارد شوند و جبرئیل بر مادیانی بیامد و اسبان سوی مادیان رفتند و به دنبال یکدیگر شدند و چون نخستین فرعوننی آماده برون شدن بود و آخری به دریا شد خدا به دریا فرمان داد تا بگیردشان و به هم بر آمد و جبرئیل گل از دریا برگرفت و به دهان فرعون فرو کرد و چون نزدیک غرقه شدن بود گفت: «آمنت انه لا اله الا الذی آمنت به بنو اسرائیل و انا من المسلمین^۲» یعنی: «قبول کردم که خدائی جز آنکه پسران اسرائیل بدو گرویده اند نیست و من از گردن نهادگانم» و خدا میکائیل را فرستاد که ویرا ملامت کرد و گفت:

«الآن وقد عصيت قبل و كنت من المفسدين»^۱ یعنی: حالا دیگر؟ تو که از پیش عصیان ورزیده‌ای و از تبه‌کاران بوده‌ای.

جبرئیل به پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت: «ای محمد هرگز کسی را مانند دو کس دشمن نداشتم که یکیشان از جن بود یعنی ابلیس وقتی که نه خواست آدم را سجده کند و دیگری فرعون بود که گفت: من پروردگار والای شمایم. اگر دیده بودی که گل دریا را گرفتم و به دهان فرعون کردم مبادا کلمه‌ای بگویند که خدا بر او رحمت آرد.»

بنی اسرائیل گفتند فرعون غرق نشده و هم اکنون میرسد و ما را می‌کشد و موسی دعا کرد و فرعون با سیصد و بیست هزار کس برون آمد که همه در زنجیر بودند و بنی اسرائیل او را بگرفتند و به بریدن اعضایش پرداختند و خداوند عزوجل در قرآن کریم فرمود:

«فاليوم ننجيك ببدنك لتكون لمن خلفك آية»^۲.

یعنی: اکنون پیکرت را به جایی بلند می‌افکنیم تا برای هر که از پی تو است عبرتی باشی. و چون خواستند بروند بیابانی پیش آمد که ندانستند کجا روند و موسی مشایخ بنی اسرائیل را بخواست و گفت: «چرا چنین شد؟» و آنها گفتند: «وقتی یوسف در مصر دم مرگ بود از برادران خویش پیمان گرفت که از مصر نروند مگر او را همراه ببرند و مشکل از اینجاست.» گفت: «قبر یوسف کجاست؟» و نمیدانستند.

موسی برخاست و بانگ زد که بخدا سوگندتان می‌دهم هر که محل قبر یوسف را میداند به من بگوید و هر که نمیداند گفتار مرا نشنود. و میان دو کس می‌گذشت و ندا می‌داد و صدای او ناشنیده بود عاقبت پیرزنی ندای او بشنید و گفت: «اگر قبر او را به تو نشان دهم هر چه خواهی میدهم؟»

و موسی پذیرفت و گفت: «باید از پروردگارم بپرسم.» و خداوند بدو فرمان داد که هر چه خواهد بدهد و بیامد و تعهد کرد و پیرزن گفت: «میخواهم در هر غرفه بهشت که فرود آئی با تو باشم.»

موسی گفت: «پذیرفتم.»

گفت: «من پیری فر تو تم و راه رفتن نتوانم مرا بردار.» و موسی او را برداشت و چون به نزدیک نیل رسید پیرزن گفت: «قبر یوسف داخل آب است از خدا بخواه که آب را از قبر پس برد.»

موسی خدا را بخواند و آب از قبر پس رفت و پیرزن گفت: «قبر را حفر کن.» و چنین کرد و استخوان یوسف را برداشت و راه بنی اسرائیل گشوده شد.

«فسار و افاتوا علی قوم یعکفون علی اصنام لهم قالوا یا موسی اجعل لنا الهة کما لهم الهة قال انکم قوم تجهلون. ان هولاء منبر ما هم فیه و باطل ما کانوا یعملون^۱» یعنی: و بر قومی گذشتند که بتان خویش را پرستش می کردند گفتند: ای موسی برای ما نیز خدایی بساز چنانکه ایشان خدایانی دارند. گفت: شما گروهی جهالت پیشه‌اید روش این قوم نسابود شدنی است و اعمالی که می کرده‌اند باطل است. ولی روایت ابن اسحاق چنین است که خداوند آیات مکرر آورد و فرعون را به بلیه‌ها گرفت زیرا پس از کار جادوگران ایمان نیاورد. نخست طوفان فرستاد، سپس ملخ، آنگاه شپش، آنگاه وزغ، آنگاه خون که آیات خدای بود و پیایی آمد.

نخست خدا طوفان را فرستاد که آب روی زمین را گرفت و بماند و کشت نتوانستند کرد و کاری نیارستند و از گرسنگی بجان آمدند و گفتند: «ای موسی خدای خویش را بخوان که اگر بلیه از ما بردارد ایمان آریم و بنی اسرائیل را همراه تو بفرستیم.» و موسی پروردگار خویش را بخواند و بلیه از ایشان برداشت ولی به گفته خویش

وفا نکردند.

و خدا ملخ فرستاد که درختان بخورد و چنانکه گویند میخ آهنین درها را نیز بخورد و خانه‌هایشان فرو ریخت و باز با موسی همان گفتند که گفته بودند و او پروردگار خویش را بخواند که بلیه از آنها برداشت اما به گفته خویش وفا نکردند.

و خداوند شپش فرستاد و چنانکه گویند به موسی گفته شد نزدیک تپه‌ای رود و آنرا با عصای خود بزند و او سوی تپه‌ای بزرگ و بلند رفت و با عصا بزد و همه شپش شد و بر خانه‌ها و خوردنیها چیره شد و خواب و آرامشان بگرفت و چون به جان آمدند با موسی همان گفتند که گفته بودند و او از پروردگار خویش بخواست و بلیه از آنها برداشت و به گفته خویش وفا نکردند.

و خدا وزغها را فرستاد که خانه‌ها و خوراکی‌ها و ظرفها را پر کرد و هیچکس جامه یا غذا یا ظرفی نگرفت مگر همه وزغ بود و چون به جان آمدند با موسی همان گفتند که گفته بودند و او پروردگار خویش را بخواند و بلیه از آنها برداشت ولی به گفته خویش وفا نکردند.

و خدا خون فرستاد و آبهای فرعونیان خون شد و آبی که از چاه یا جوی یا ظرف می‌گرفتند خون خالص بود.

از ابن کعب قرظی روایت کرده‌اند که زنی از فرعونیان پیش زنی از بنی-اسرائیل می‌آمد و می‌گفت آب به من بده و او از کوزه خویش آب بدو می‌داد و در ظرف وی خون می‌شد. و گاه می‌شد که می‌گفت آب را به دهان بر و به دهان من ریز، و اسرائیلی چنین می‌کرد، اما آب در دهان فرعونی خون می‌شد. و هفت روز چنین بود، و به موسی گفتند: «پروردگارت را بخوان اگر این بلیه را از ما بردارد ایمان بیاریم و بنی اسرائیل را با تو بفرستیم.» و چون بلیه برداشته شد به گفته خود وفا نکردند.

و خداوند به موسی فرمان داد که به راه افتند و بدو خبر داد که او و همراهانش را بر میرهاند و فرعون و سپاهش را هلاک می کند و موسی قوم فرعون را نفرین کرد که اموالشان تباه شود.

و خدا اموالشان را از نخل و برده و غذا سنگ کرد و این یکی از آیاتی بود که به فرعون نمود.

محمد بن کعب قرطی گوید: عمر بن عبدالعزیز از من پرسید نه آیت که خدا عزوجل به فرعون نمود چه بود؟ گفتم: «طوفان بود و ملخ و شپش و وزغها و خون و عصای موسی و دست وی و تباهی اموال و دریا.»

عمر گفت: «از کجا دانستی که تباهی مال یکی از آن بود؟»

گفتم: «موسی نفرین کرد و هارون آمین گفت و خدا اموالشان را سنگ کرد.»
گفت: «علم این چنین باید.» و کیسه ای را بخواست که در آن چیزهایی از اموال تباه شده بود که عبدالعزیزین مروان از ایام حکومت مصر از بقایای اموال فرعونیان به دست آورده بود و در آن میان تخم مرغ پوست کنده دو نیمه بود و سنگ بود و گردوی پوست کنده سنگ بود نخود و عدس سنگ بود هم او از یکی از اهل شام که در مصر بود روایت کند که نخل افتاده را دیدم که سنگ بود و انسانی را دیدم که سنگ بود و پنداشتم که انسان است و غلام سنگ شده بود. خدا عزوجل فرماید: «و لقد آتینا موسی تسع آیات بینات فسئل بنی اسرائیل اذ جائهم فقال له فرعون انی لا ظنک یا موسی مسحورا، قال لقد علمت ما انزل هؤلاء الا رب السموات والارض بصائر او انی لاظنک یا فرعون مشورا»^۱ یعنی: موسی را نه معجزه آشکار دادیم، از پسران اسرائیل پرس آندم که بیامدشان و فرعون بدو گفت: «ای موسی من ترا جادو شده می پندارم.» گفت: «می دانی که این معجزه ها را جز پروردگار آسمانها و زمین نازل نکرده و ترا ای فرعون هلاک شده می بینم.»

از عروة بن زبیر روایت کرده‌اند که گوید: وقتی خدا عزوجل به موسی فرمان داد که بنی اسرائیل را ببرد فرمان داد جثه یوسف را نیز ببرد تا به زمین مقدس جای دهد و موسی از محل قبر او پرسید و کس نمیدانست مگر پیر زنی از بنی اسرائیل که گفت: «ای پیمبر خدای من جای آنرا دانم اگر مرا همراه ببری و بسر زمین مصر به جانگذاری آنرا به تو نشان میدهم.»

موسی گفت: «پذیرفتم.»

موسی به بنی اسرائیل گفته بود که صبحدم در آیند و از پروردگار خویش خواست تا دمیدن صبح را پس اندازد تا از کار یوسف فراغت یابد. و خدا چنین کرد و پیر زن با وی برون شد و گور یوسف را در جایی از نیل در آب نشان داد که موسی آن را در آورد که در صندوقی مرمرین بود و آن را با خود ببرد. عروه گوید: به همین جهت یهودان مردگان خود را از همه جا به سر زمین مقدس می‌برند.

ار ابن اسحاق روایت کرده‌اند که موسی به فرمان خدا عزوجل به بنی اسرائیل گفت: «از فرعونیان اثاث و زیور و لباس به عاریه گیرید و چون هلاک شوند اموالشان از آن شما خواهد شد.» و چون فرعون برای تعقیب اسرائیلیان ندا در داد از جمله ترغیب‌ها که برضد آنها کرد این بود که بسشان نبود که خودشان بروند که اموال شما را نیز با خودشان بردند.

از عبدالله بن شداد روایت کرده‌اند که فرعون با هفتاد هزار اسب سیاه به تعقیب موسی برخاست و این بجز اسبان ابلق بود که در سپاه وی بود. و موسی برفت تا به دریا رسید و راه نبود و فرعون با سپاه از پس رسید و چون دو گروه همدیگر را بدیدند، یاران موسی گفتند: «به ما رسیدند.»

و موسی گفت: «هرگز نرسند که پروردگار من است و هدایت می‌کند. خدایم وعده داده و وعده او خلاف ندارد.»

از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که خدای تبارک و تعالی به دریا وحی کرد که وقتی موسی با عصای خویش به توزد بشکاف و دریا از ترس خدا و انتظار وحی او چنان شد که بر سر هم می‌خورد و خدا عزوجل به موسی وحی کرد که با عصای خود به دریا بزن، و موسی بزد و قدرت خدا که بدو عطا کرده بود در عصا بود و دریا بشکافت و هر سوی چون آن کوهی بزرگ بود.

خدا عزوجل فرماید: «اضرب لهم طریقا فی البحر یبسا لا تخاف در کاولا تخشی»^۱. یعنی: و برای آنها در دریا راهی خشک بجوی و از گرفتن [دشمنان] نه بیم کن و نه بترس.

و چون راه خشک نمودار شد موسی و بنی اسرائیل در آن برفتند و فرعون با سپاهش بدنبالشان وارد شدند.

از عبدالله بن شداد روایت کرده‌اند که چون بنی اسرائیل وارد دریا شدند و هیچکس از آنها نماند فرعون بیامد و بر اسبی بود و بر کنار دریا بایستاد و اسب از پیش رفتن بیم داشت و جبریل بر مادیانی بیامد و بدان نزدیک شد و پیش رفت و اسب ببوی آن برفت و چون سپاه فرعون دیدند که فرعون وارد راه شد بدنبال وی به راه در آمدند و جبرئیل پیشاپیش فرعون بود و میکائیل بر اسبی به دنبالش بود که آنها را پیش می‌راندی و میگفت: به فرعون ملحق شوید. و چون جبرئیل از دریا بر آمد و کس پیش روی او نبود و میکائیل وارد دریا شد و کس پشت سر او نبود دریا به هم پیوست و فرعون چون قدرت خدا بدید و زبونی و ذلت خویش بدانست ایمان آورد اما سودی نبرد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که جبرئیل پیش پیمبر صلی الله علیه و سلم آمد و گفت: «اگر مرادیده بودی که گل دریا به دهان فرعون کردم مبادار حمت شامل وی شود» گویند: اگر خدای پیکر او را بیرون نمی‌آورد تا او را بشناسند بعضی کسان

در بارهٔ اوشك می کردند.

و چون بنی اسرائیل از دریا گذشتند به قومی رسیدند که بت پرست بودند و گفتند: «یا موسی اجعل لنا آلهة کما لهم آلهة. قال انکم قوم تجلون ان هؤلاء متبر ما هم فيه و باطل ما کانوا یعملون، قال اغیر الله ابغیکم لها و هو فضلکم علی العالمین»^۱ یعنی: ای موسی برای ما نیز خدایی بساز چنانکه اینان خدایانی دارند. گفت شما گروهی جهالت پیشه‌اید. روش این گروه نابود شدن است و اعمالی که می کرده‌اند باطل است. چگونه برای شما غیر خدای یکتا که بر اهل زمانه برتریتان داده است خدائی بجویم.

گوید: و چون خدا فرعون و قومش را هلاک کرد، با موسی سی شب وعده نهاد. سدی گوید: پس از آن جبریل نزد موسی آمد که او را سوی خدا برد و بر اسبی سوار بود و سامری او را بدید و حیرت کرد، گویند اسب زندگانی بود و چون سامری آن را بدید گفت: «این اسبی عجیب است» و از خاک سم اسب بگرفت. و موسی برفت و هارون را بر بنی اسرائیل گماشت و سی شب وعده نهاد که خدا آن را بده شب دیگر کامل کرد.

و هارون به بنی اسرائیل گفت: «غنیمت بر شما حلال نیست و زیور قبطیان غنیمت است. همه را فراهم آرید و گودالی بکنید و زیورها را در آن دفن کنید و اگر موسی بیامد و آن را حلال کرد بگیرید و گرنه همچنان بماند.» و زیورها را در گودالی فراهم کردند و سامری آن مشت خاک را بیاورد و بر آن افکند و خدا عزوجل از زیورها گوساله‌ای بر آورد که صدایی داشت.

و بنی اسرائیل وعده موسی را بر شمردند و شب را یکی شمردند و روز را یکی و چون بیست روز گذشت گوساله برون آمد و چون آن را بدیدند، سامری گفت: «این خدای شما و خدای موسی است که فراموش کرده.» یعنی خدای خویش

را اینجا نهاده و به طلب او رفته است. و قوم به پرستش گوساله پرداختند و گوساله صدا می کرد و راه میرفت.

هارون به آنها گفت: «ای بنی اسرائیل، گوساله وسیله امتحان است و خدای شما رحمان است.» ولی هارون و آن گروه از بنی اسرائیل که با وی بودند با گوساله پرستان نزاع نکردند.

و موسی سوی خدای خود رفت که با او سخن کند و چون خدا با او سخن کرد «قال له ما اعجلك عن قومك یا موسی، قال هم اولاء علی اثری و عجلت الیک رب لترضی، قال فانا قد فتنا قومك من بعدك و اضلهم السامری»^۱ یعنی: ای موسی برای چه با شتاب از قوم خویش جلو افتادی؟ گفت: اینک آنها دنبال منند و من به شتاب آمدم پروردگارا تا خشنود شوی. گفت: ما از پس تو قومت را امتحان کردیم و سامری گمراهشان کرد.

و چون از قصه خبر یافت گفت: «پروردگارا سامری گفت که گوساله را خدا گیرند ولی روح را کی در آن دمید.»
پروردگار فرمود: «من دمیدم.»

گفت: «پس تو گمراهشان کردی؟»
و چون پروردگار عزوجل باموسی سخن کرد، خواست خدا را ببیند و گفت: «رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی و لکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی»^۲

یعنی: پروردگارا خودت را به من بنما که ترا بنگرم.
خدا گفت: «هرگز مرا نخواهی دید ولی به این کوه بنگر اگر به جای خویش برقرار ماند شاید مرا توانی دید.»

و فرشتگان دور کوه را احاطه کردند و آتش دور فرشتگان را احاطه کرد

و به دور آتش فرشتگان بودند و باز دور فرشتگان آتش بود و خدا به کوه تجلی کرد .

از ابن عباس روایت کرده اند که: تجلی خدا به اندازه سر يك انگشت بود و کوه درهم ریخت و موسی بیهوش بیفتاد و چندان که خدا خواست بیهوش بود و چون به خود آمد گفت: «خدا یا تنزیه تو گویم سوی تو باز آمدم و مؤمن نخستینم.» یعنی «نخستین مؤمن بنی اسرائیل.»

و خدا فرمود: «یا موسی انی اصطفتک علی الناس برسالاتی و بکلامی فخذ ما اتیتک و کن من الشاکرین و کتب له فی الالواح من کل شیئی موعظة و تفصیلا لكل شیئی فخذها بقوة و امر قومک یاخذوا باحسنها»

یعنی: ای موسی من ترا به پیغمبری و سخن گفتن خویش از مردم برگزیدم، آنچه را به تو داده ام بگیر و از سپاسداران باش. و برای وی در آن لوحها از هر گونه اندرز و شرح همه چیز ثبت کرده بودیم و گفتیم آنرا محکم بگیر و به قوم خویش فرمان بده که نیکوترش را بگیرند.

از آن پس کسی به روی موسی نظر نتوانست کرد و چهره خویش را به پارچه ای میپوشانید.

و موسی الواح را برگرفت و خشمگین و متأسف سوی قوم خویش بازگشت. «قال یا قوم الم یعدکم ربکم وعدا حسنا. افضال علیکم العهد ام اردتم ان یحل علیکم غضب من ربکم فاخلفتم موعدی. قالوا ما اخلفنا موعدک بملکنا و لکننا حملنا اوزارا من زینة القوم فقد فناها فکذلک القی السامری. فاخرج لهم عجل جسدًا له خوار فقالوا هذا آلهکم اله موسی فنسی. افلا یرون الایرجع الیهم قولا ولا یملک لهم ضرا و لانفعنا. و لقد قال لهم هارون من قبل یا قوم انما فتنتم به و ان ربکم الرحمن فاتبعونی و اطیعوا امری. قالوا لن نبرح علیه عاکفین حتی یرجع الینا

موسی. قال یا هرون ما منعك اذ رأيتهم ضلوا الاتبعن افعصيت امری. قال یا بن ام لاتأخذ بلحیتی ولا برأسی انی خشیت ان تقول فرقت بین بنی اسرائیل ولم تر قب قولی. قال فما خطبك یا سامری. قال بصرت بما لم یبصروا به فقبضت قبضة من اثر الرسول فبذتها و كذلك سولت لی نفسی. قال فاذهب فان لك فی الحیوة ان تقول لامساس و ان لك موعد الن تخلفه و انظر الی الهك الذی ظلت علیه عاكفا لنحرقنه ثم لننسفنه فی الیم نسفا»^۱

یعنی: ای قوم مگر پروردگارتان شما را وعده نیکو نداده بود، مگر این مدت به نظرتان طولانی بود یا خواستید غضب خدا به شما در آید که از وعده من خلف کردید.

گفتند: «ما به اراده خویش از وعده تو تخلف نکرده ایم اما محموله‌هایی از زیور فرعونیان با خود برداشته بودیم که (در آتش) افکندیم.» و همچنین سامری نیز بیفکند و برای آنها گوساله‌ای پیکری بساخت که صدای گوساله داشت و گفتند این خدای شما و خدای موسی است و (ایمان را) رها کرد، مگر نمی‌دیدند که گوساله سخنی به آنها باز نمی‌گوید و برای ایشان سود و زیانی ندارد.

هارون از پیش به آنها گفته بود که ای قوم گوساله پرستی فریبتان داده است پروردگارتان فقط خدای رحمان است، مرا پیروی کنید و مطیع فرمانم شوید.

گفتند: «ما همچنان عبادت او می‌کنیم تا موسی به نزد ما باز گردد.»

موسی گفت: «ای هارون وقتی دیدی که ایشان گمراه شدند مانع تو چه بود که

متابعت من کنی چرا فرمان مرا عصیان کردی؟»

گفت: «ای پسر مادرم ریش و سر مرا مگیر. من بیم داشتم بگویی میان پسران

اسرائیل تفرقه انداختی و رعایت گفتار من نکردی.»

موسی گفت: «ای سامری قصه تو چیست؟»

گفت: «چیزی را که آنها ندیدند بدیدم و از جای پای (فرشته) مرسل کفی بر-
گرفتم و آنرا در قالب گوساله انداختم که ضمیرم برای من چنین جلوه گر ساخت.»
گفت: «برو که نصیب تو در زندگی اینست که گویی دستم مزیند و موعدی
داری که هرگز از آن تخلف نکنند. خدایت را که پیوسته به خدمتش کمر بسته بودی
بنگر که آنرا بسوزانیم و به دریا پراکنده اش کنیم.»

آنگاه گوساله را بگرفت و بکشت و بسوخت و به دریا ریخت که به همه دریاها
رسید، آنگاه موسی گفت از دریا بنوشند و بنوشیدند و هر که گوساله را دوست
داشت طلا بر شارش بر آمد و خدا عزوجل فرماید: «واشر بوا فی قلوبهم العجل بکفرهم
فلما سقط فی ایدی بنی اسرائیل حین جاء موسی وراوا انهم قد ضلوا قالوا لئن لم
یرحمنا ربنا و یغفر لنا لنکونن من الخاسرین» یعنی: و چون پشیمان شدند و بدانستند
که گمراه شده اند گفتند اگر پروردگارمان به ما رحم نیاورد و ما را نیامرزد از
زیانکاران خواهیم بود.

و خدا نخواست توبه بنی اسرائیل را بپذیرد مگر بمقاتله که هارون و کسانش
هنگام گوساله پرستی قوم از آن کراحت داشتند.

و موسی گفت: «یا قوم انکم ظلمتم انفسکم با تخاذکم العجل فتوبوا الی بارئکم
فاقتلوا انفسکم»^۲ یعنی: ای قوم شما با گوساله پرستی به خویش ستم کردید، به خالق
خود باز آید و همدیگر را بکشید.

و آنها که گوساله پرستیده بودند و آنها که نپرستیده بودند با شمشیر درهم
افتادند و هر کس از دوسو کشته شد شهید شد و کشتار بسیار شد و نزدیک بود نابود
شوند که هفتاد هزار کس کشته شده بود.

و موسی و هارون خدا را بخواندند و گفتند: «پروردگارا بنی اسرائیل نابود شد
بقیه را نگهدار.»

و خدا فرمان داد که سلاح بگذارند و توبه آنها را پذیرفت و هر که کشته شده بود شهید بود و هر که باقیمانده بود کفاره مقتولان بود و خدا عزوجل خطاب به بنی اسرائیل فرمود: «و خدای توبه شما را پذیرفت که او توبه پذیر و مهربان است.» از ابن عباس روایت کرده اند که سامری مردی از اهل باجرما بود و از قوم گوساله پرستان بود، و گوساله پرستی را دوست داشت و در بنی اسرائیل به اسلام نظاهر کرده بود و چون هارون در بنی اسرائیل بماند و موسی سوی پروردگار خویش تبارک و تعالی رفت هارون به آنها گفت: «شما از زیور و اثاث قوم فرعون بار گناه آورده اید. از آن پاک شوید که نجس است و آتش بی فروخت و گفت: همه زیور و اثاث فرعونیان را که با خود آورده اند در آن بیندازند» و قوم پذیرفتند. و همچنان زیور و اثاث بی آوردند و در آتش افکندند و چون زیورها در آتش درهم شکست، سامری که اثر اسب جبرئیل را دیده بود خاکی از جای سم آن برگرفته بود به نزدیک گودال آمد و به هارون گفت: «ای پیمبر خدای، آنچه را در دست دارم بیندازم.» و هارون گفت: «آری.» و پنداشت که مانند دیگران چیزی از زیور و اثاث آورده است.

و سامری خاک را در آتش افکند و گفت: «گوساله ای شو.» و چنان شد و بلیه و فتنه مردم شد و سامری گفت: «این خدای شما و خدای موسی است»

پس قوم په پرستش گوساله پرداختند و آن را دوست داشتند و چیزی را همانند آن ندانستند و خدا عزوجل فرمود: و فراموش کرد یعنی اسلام را رها کرد که مقصود سامری است. و فرمود:

«افلا یرون الایرجع الیهم قولا ولا یملک لهم ضرا ولا نفعاً»^۱

یعنی: «مگر نمی دیدند که گوساله سخنی به آنها باز نمی گوید و برای ایشان

سود و زیانی ندارد»

گوید: نام سامری موسی بن ظفر بود که به سرزمین مصر آمده بود و جزو بنی اسرائیل شده بود.

و چون هارون گوساله پرستی قوم را بدید گفت: «یا قوم انما فتنتم به وان ربکم الرحمن فاتبعونی و اطیعوا امری. قالوا لن نبرح علیه عاکفین حتی یرجع الینا موسی^۱» یعنی: ای قوم گوساله پرستی فریبتان داده است، پروردگارتان فقط خدای رحمان است مرا پیروی کنید و مطیع فرمانم شوید،

گفتند: «ما همچنان عبادت او می کنیم تا موسی به نزد ما باز گردد» و هارون با یاران خویش که مسلمان بودند و به فتنه نیفتاده بودند بماند و گوساله پرستان به گوساله پرستی مشغول بودند و هارون بیم داشت که اگر با مسلمانان به جنگ آنها بپردازد موسی به او گوید: تفرقه در بنی اسرائیل انداختی و گفتار مرا رعایت نکردی که مطیع موسی بود و از او بیم داشت.

و چون موسی بنی اسرائیل را از دریا گذر داد، محتاج آب شدند و موسی برای قوم خویش آب خواست و فرمان یافت که عصای خویش را به سنگ بزند که دوازده چشمه از آن شکافت که هر سبط چشمه‌ای داشت و آنرا بشناخت و از آن بنوشید.

و چون خدا با موسی سخن کرد، موسی خواست او را ببیند و از خدا خواست که بدو نظر کند و خدا فرمود: «انظر الی الجبل»^۲ یعنی: «به این کوه بنگر» و چون موسی به قوم خویش رسید و گوساله پرستیشان را بدید، الواح را بینداخت و چنانکه گویند زمرد سبز بود.

ابن عباس گوید: خداوند در الواح برای موسی موعظه و تفصیل همه چیز و هدایت و رحمت نوشته بود و چون بینداخت خدا شش هفتم آن را ببرد و یک

هفتم را بجا گذاشت. و خدا عزوجل فرمود و در نسخه آن هدایت بود و رحمت برای کسانی که از پروردگار خویش میترسند.
 آنگاه موسی بگفت تا گوساله را بسوختند تا خاکستر شد و خاکستر آن را بدریا ریختند.

ابن اسحاق گوید از بعضی اهل کتاب شنیدم که سوختن گوساله درهم شکستن آن بود که پاره‌های آن را به دریا انداختند و خدا بهتر داند.
 آنگاه موسی هفتاد کس از نیکان قوم را برگزید و گفت: «سوی خدا روید و از کار خویش توبه کنید و برای دیگران نیز توبه پذیری خواهید. روزه بدارید و تطهیر کنید و لباس خویش پاکیزه کنید.» و آنها را در وقتی که پروردگار تعیین کرده بود به‌طور سینا برد زیرا جز با اجازه و اطلاع آنجا نمی‌رفت و آن هفتاد کس از آن پس که دستور موسی را انجام دادند و با وی به پیشگاه خدا رفتند گفتند: «از خدا بخواه که سخن او را بشنویم.» و موسی پذیرفت و چون به کوه نزدیک شد ستون ابر بیامد و بر او افتاد و همه کوه را گرفت و موسی پیش رفت و داخل ابر شد و به قوم گفت: «نزدیک بیایید.»

و چنان بود که وقتی موسی با خدا سخن می‌گفت، بر چهره او نوری درخشان نمایان میشد که هیچ انسانی در آن نظر نتوانست کرد از اینرو بر چهره خود پرده افکند و قوم نزدیک شدند تا وارد ابر شدند و به سجده افتادند و شنیدند که خدا با موسی سخن کرد. از امر و نهی که چنین کن و چنان مکن و چون از این کار فراغت آمد، ابر از موسی برفت و نزدیک کسان آمد و بدو گفتند: «ایمان نیاریم تا خدا را آشکارا ببینیم.» و صاعقه بیامد و جانشان در آمد و همگی بمردند و موسی خدا را خواند و گفت: «پروردگارا اگر خواستی پیش از این آنها و مرا هلاک می‌کردی، آنها نابخردی کردند اما همه بنی اسرائیل به کار نابخردان هلاک شوند. این مایه هلاک آنهاست که هفتاد مرد نیک انتخاب کرده‌ام و اینک بازگردم و یکی با من نباشد و

چگونه از من باور کنند؟ و همچنان خدا را خواند و بخواست تا خدا جانشان داد. آنگاه از او خواست تا توبه بنی اسرائیل را از گوساله پرستی بپذیرد و خدا فرمود: «نه، تا یکدیگر را بکشند».

گوید: بنی اسرائیل گفتند: «در انجام فرمان خدای صبور می کنیم». و موسی بگفت تا آنها که گوساله پرستیده بودند گوساله پرستان را بکشند پس جلوی خانه‌ها بنشستند و کسان شمشیر در ایشان نهادند و همی کشتند. و موسی بگریست و کودکان و زنان بنالیدند و عفو ایشان خواستند و خدایشان ببخشید و به موسی گفت تا شمشیر از آنها بردارد.

اما در روایت سدی هست که رفتن موسی به پیشگاه خدا با هفتاد کس از نخبه قوم پس از آن بود که توبه گوساله پرستان پذیرفته شده بود، زیرا از پس حکایت توبه قوم گوید: خدا به موسی گفت که کسانی از بنی اسرائیل را بیارد که در پیشگاه خدا از گوساله پرستی قوم پوزش بخواهند، و وعده‌ای نهاد و موسی هفتاد کس از قوم خویش برگزید و آنها را ببرد تا پوزش بخواهند و چون بدانجا رسیدند گفتند: «به تو ایمان نیاریم تا خدا را آشکارا ببینیم. تو که با او سخن گفتی او را به ما نشان بده.» و صاعقه بگرفتشان و بمردند، و موسی بگریست و دعا کرد و گفت: «خدایا وقتی پیش بنی اسرائیل باز گشتم چگونه بگویم که تو نخبه آنها را هلاک کرده‌ای اگر می توانستی از پیش آنها و مرا هلاک کنی، آیا ما را به عمل نابخردانمان هلاک می کنی.» و خدا عزوجل بدو وحی کرد که این هفتاد کس از آنها بودند که گوساله پرستیدند و موسی گفت:

«ان هی الافتنتک تضل بها من تشاء و تهدی من تشاء، انت ولینا فاغفر لنا و ارحمنا و انت خیر الغافرین. و اکتب لنا فی هذه الدنیا حسنة و فی الاخرة انا هدنا الیک^۱ یعنی: این جز آزمایش تو نیست که هر که را خواهی بدان گمراه کنی و

هر که را خواهی هدایت کنی، مولای ما تویی ما را بیامرز و به ما رحمت آر که تو از همه آمرزگاران بهتری و برای ما در این دنیا و در آخرت نیکی مقرر دار که ما به تو بازگشته ایم» و خدا عزوجل به حکایت حال فرماید: «و چون گفتید ای موسی تا خدا را آشکارا نبینیم به تو ایمان نیاریم و صاعقه شما را بگیرد.»

پس از آن خدا زنده شان کرد و یکایک زنده شدند و همدیگر را بدیدند که چگونه زنده می شوند و گفتند: «ای موسی تو هر چه از خدا بخواهی میدد از او بخواه که ما را پیمبر کند.» و موسی دعا کرد و خدا آنها را پیمبر کرد و چنانکه فرماید: «و شما را از پس مرگتان مبعوث کردیم.»

آنگاه موسی بگفت تا قوم به سوی اریحا روند که سرزمین بیت المقدس بود و برفتند و چون نزدیک آنجا رسیدند موسی دوازده سالار از همه اسباط بنی اسرائیل بفرستاد و برفتند تا از جباران خبر آرند و یکی از جباران که عاج نام داشت آنها را بدید و هر دوازده تن را بگیرد و در لیفه خود نهاد و بار هیزمی به سر داشت و آنها را پیش زن خود برد و گفت: «این قوم را ببین که میخواهند با ما جنگ کنند» و همه را پیش روی او ریخت و گفت: «همه را با پایم له کنم؟»

زنش گفت: «نه بگذار بروند و آنچه را دیده اند با قوم خویش بگویند» و عاج چنین کرد و چون قوم بیرون آمدند با همدیگر گفتند اگر به بنی اسرائیل بگوییم از پیمبر خدا برمی گردند، خبر را نهان دارید و فقط به دو پیمبر خدا بگویید تا بنگرند چه باید کرد. و با هم پیمان کردند که خبر مکتوم ماند.

و چون باز گشتند ده کس از آن گروه پیمان بشکستند و آنچه را از عاج دیده بودند با کسان خود گفتند و دو نفر خبر را نگه داشتند و با موسی و هارون بگفتند.

خدا عزوجل به حکایت حال فرماید: «و لقد اخذ الله میثاق بنی اسرائیل و

بعثنا منهم اثني عشر نقيبا^۱ فقال لهم موسى يا قوم اذكروا نعمة الله عليكم اذ جعل فيكم انبياء و جعلكم ملوكا و آتاكم ما لم يؤت احدا من العالمين. يا قوم ادخلوا الارض المقدسة التي كتب الله لكم ولا تردوا على ادباركم فتقلبوا خاسرين. قالوا يا موسى ان فيها قوما جبارين و انان ندخلها حتى يخرجوا منها فان يخرجوا منها فانا داخلون. قال رجلان من الذين يخافون انعم الله عليهما ادخلوا عليهم الباب^۲.

یعنی: خدا از پسران اسرائیل پیمان گرفت و از آنها دوازده مراقب گرفتیم پس موسی به آنها گفت: ای قوم نعمت خدا را به یاد آرید که میان شما پیمبران پدید آورده و شما را آزادگان کرده و چیزها به شما داده که به هیچکس از اهل زمانه نداده است. ای قوم به این سرزمین پاك که خدا برای شما مقرر کرده در آید و عقب گرد مکنید که زیانکاران می شوید.

گفتند: ای موسی در آن سرزمین گروهی اهل شرکند و ما هرگز در نیابیم تا از آن به در آیند اگر از آن در آیند ما به درون خواهیم رفت. دو مرد از آنها که از خدا می ترسیدند و خدا موهبتشان داده بود گفتند از این دروازه بر آنها در آید. و آن دو تن که خبر را نگهداشته بودند یسوع بن نون همسفر موسی در راه دیدار خضر و کالوب بن یوفنا بودند.

گویند کالوب بن یوفنا داماد موسی بود.

و موسی گفت:

«رب انی لا املك الا نفسی و اخی فافرق بیننا و بین القوم الفاسقین، قال انها

محرمه عليهم اربعین سنة یتیهون فی الارض»^۳.

یعنی: پروردگارا من جز بر خودم و بر ادرم تسلط ندارم میان ما و گروه عصیان پیشه را تفریق کن. گفت: این دیار تا چهل سال بر آنها حرام است که در زمین سرگردان می روند.

و چون قوم سرگردان بیابان شدند موسی پشیمان شد و قومی که مطیع وی بودند بیامدند و گفتند: «ای موسی با ما چه کردی؟» و چون او پشیمان شد خدا عزوجل بدو وحی کرد که غم قومی را که فاسقشان نامیدی مخور.

و قوم گفتند: «ای موسی اینجا آب نداریم و غذا از کجابه دست آریم.» و خدا برای آنها من و سلوی فرستاد که ترنجبین بردرخت میریخت و سلوی مرغی همانند سمانی بود و هر کس آن را میگرفت اگر چاق بود سر می برید و اگر نه رها می کرد و چون چاق میشد پیش وی باز می گشت.

گفتند: «این غذا ولی آب کجاست؟» و موسی به فرمان خدای عصای خویش را به سنگ زد و دوازده چشمه از آن بشکافت که هر یک از اسباط از چشمه ای آب گیرد.

گفتند: «این غذا و آب ولی سایه کجاست؟» و خداوند به وسیله ابر بر آنها سایه افکند.

گفتند: «این سایه ولی لباس کجاست؟» و لباسشان با آنها چون کوزگان رشد میکرد و پاره نمی شد و خدای عزوجل در این باره فرماید: «وظللنا علیهم الغمام و انزلنا علیهم المن والسلوی^۱»

یعنی: ابر را سایبان آنها کردیم و ترنجبین و مرغ برای آنها فرستادیم.

و هم فرماید: «واذ استسقی موسی لقومه فقلنا اضرب بعصاك الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا قد علم کل اناس مشربهم^۲. یعنی: و چون موسی برای قوم خویش آب همی خواست و گفتیم عصای خود را به این سنگ زن و دوازده چشمه از آن بشکافت که هر گروهی آب بخورگه خویش بدانست.»

و قوم گفتند: «یا موسی لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربك ینخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها وقثائها وفومها وعدسها وبصلها قال اتستبدلون الذی هو ادنی

بالذی هو خیر اهبطوا مصرا فان لکم ما سألتکم.»

یعنی: ای موسی ما به یک خوراک نتوانیم ساخت پروردگار خویش را بخوان از آنچه زمین همی رویاند از سبزی و خیار و گندم و عدس و پیاز برای ما برون آرد. گفت چگونه پست تر را با بهتر عوض می کنید. به شهری فرود آید تا این چیزها را که خواستید بیابید. و چون از بیابان درآمدن و سلوی برداشته شد و بقولات خوردند.

و موسی با عاج بر خورد و موسی ده ذراع بالا پرید و عصای او ده ذراع بود و طول قامت وی ده ذراع بود و به قوزک عاج زد و او را بکشت. از نوف روایت کرده اند که قامت عاج هشتصد ذراع بود و قامت موسی ده ذراع بود و عصایش ده ذراع بود و ده ذراع بالا جست و عوج را بزد و به قوزک او رسید که بیفتاد و بمرد و پلای شد که مردم از روی آن می گذشتند. از ابن عباس روایت کرده اند که گفت: «جثه عوج پل مردم نیل بود.» گویند: «عوج سه هزار سال بزیست.»

ذکر وفات موسی

و هارون پسران

عمران

از ابن مسعود و گروهی از اصحاب پیامبر روایت کرده اند که خدای تعالی به موسی وحی کرد که میخوام هارون را بمیرانم او را به فلان کوه بر. و موسی و هارون سوی آن کوه رفتند و درختی دیدند که هرگز مانند آن دیده نشده بود و خانه ای آنجا بود که تختی در آن جای داشت و بر تخت فرشی بود با بوی خوش و چون هارون کوه و خانه را بدید آنرا بیسندید و با موسی گفت: «دوست دارم بر این تخت بخوابم.»

موسی گفت: «بخواب.»

گفت: «بیم دارم صاحب‌خانه بیاید و بر من خشم آرد.»

موسی گفت: «بیم مدار، کار صاحب‌خانه به‌عهده من، بخواب.»

گفت: «تو هم با من بخواب که اگر صاحب‌خانه بیاید به من و تو با هم

خشم آرد.»

و چون بخفتند هارون را مرگ بگرفت و چون بدانست به موسی گفت: «مرا

فریب دادی» و چون جان بداد، خانه بالا رفت و درخت ناپدید شد و تخت به آسمان

رفت و چون موسی پیش بنی اسرائیل برگشت و هارون با وی نبود گفتند:

«موسی هارون را بکشت که وی محبوب بنی اسرائیل بود و موسی بد و حسد

می برد.» این سخن از آنرو گفتند که هارون با مردم بنی اسرائیل نرم‌تر از موسی رفتار

می کرد و رفتار موسی خشن بود.»

و چون موسی از گفتارشان خبر یافت گفت: «وای بر شما او برادرم بود چطور

او را کشته‌ام.» و چون این سخن مکرر کردند بایستاد و دو رکعت نماز کرد و از

خدا خواست که تخت فرود آمد و آن را میان آسمان و زمین بدیدند و گفته موسی

را باور کردند.

و چنان شد که موسی با یوشع به‌راه بود و ماری سیاه بیامد و چون یوشع در

آن نگریست پنداشت که رستاخیز است و به موسی چسبید و گفت: «رستاخیز در

رسد و من به موسی چسبیده باشم» و موسی نهان شد و پیراهن به‌دست یوشع بماند و

چون یوشع پیراهن را بیاورد بنی اسرائیل او را بگرفتند و گفتند: «پیمبر خدا را

کشتی؟»

گفت: «نه، به‌خدا نکشتم بلکه از من نهان شد.»

ولی گفته او را باور نکردند و خواستند بکشندش و یوشع گفت: «اگر مرا

باور ندارید سه روز مهلت دهید.» و خدا را بخواند و کسانی که نگهبان وی بودند

بخواب دیدند که به آنها گفته شد یوشع موسی را نکشته و ما او را پیش خود بالا برده ایم و یوشع را بگذاشتند و هیچکس از آنها که نخواستند با موسی وارد دهکده جباران شوند زنده نماند و پیروزی را ندید.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که موسی صفی الله از مرگ بیزار بود و خدا خواست که وی را به مرگ راغب کند و از زندگی بیزار کند و پیمبری را به یوشع بن نون داد که روز و شب نزد وی می آمد و موسی بدو میگفت: «ای پیمبر خدا خدا با تو چه گفت؟»

و یوشع پاسخ میداد: «ای پیمبر خدا مگر چندین سال در صحبت تو نبودم، آیا هرگز پرسیدم که خدا با تو چه گفت. مگر آنکه تو خود آغاز سخن کنی و چیزی بگویی.» بدینسان چیزی با موسی نمی گفت و چون موسی این بدید از زندگی بیزار شد و مرگ را دوست داشت.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که موسی صفی الله در سایبانی به سر می برد و در يك ظرف سنگی غذا و آب می خورد و از پس غذا چون حیوان سربه ظرف سنگین می برد و آب می نوشید و این از تو اضع به پیشگاه خدا بود که وی را به سخن گفتن خویش کرامت داده بود.

و هم او گوید: «در باره وفات صفی الله چنین گفته اند که وی روزی برای کاری از سایبان خویش بدر آمد و هیچکس متوجه وی نبود و به گروهی از فرشتگان گذر کرد که گوری می کردند و آنها را بشناخت و نزدیکشان رفت و ایستاد و دید که گوری کنده اند که هرگز نکوتر از آن ندیده بود و به سبزه و صفا و بهجت مانند نداشت و به فرشتگان گفت: «این گور از آن کیست؟»

گفتند: «از آن بنده ای که پیش خدا عزیز است.»

گفت: «این بنده پیش خدا خیلی عزیز است که تا کفون چنین خوابگاه و جایگاهی ندیده ام.» و این به هنگامی بود که وقت مرگ وی در رسیده بود.

فرشتگان گفتند: «ای صفی الله، می خواهی که این گور از آن تو باشد.»
گفتند: «می خواهم»
گفتند: «پس برو آنجا بخواب و به خدا توجه کن و آرام نفس بکش.»
و موسی در قبر بخفت و به خدا توجه کرد و آرام نفس کشیدن گرفت، و خدای
تعالی جانش بگرفت و فرشتگان گور او را بپوشانیدند. و موسی زاهد دنیا و راغب
پیشگاه خدا بود.

از ابوهریره روایت کرده اند که پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «فرشته
مرگ آشکارا پیش مردم می آمد، تا وقتی که موسی او را سیلی زد و چشمش کور
شد و پیش خدا بازگشت و گفت: پروردگارا بنده ات موسی چشم مرا کور کرد
و اگر نبود که پیش تو عزیز است با او سختی می کرد.»

و خدا عزوجل فرمود: «پیش بنده ام موسی برگرد و بگو دست بر پوست
گاوی نهد و به هر مویی که زیر دست وی باشد یکسال عمر بدو دهم و او را مخیر
کن که چنین عمر درازی داشته باشد یا هم اکنون جان دهد.»

و فرشته مرگ پیش موسی آمد و وی را مخیر کرد .
موسی گفت: « پس از عمر دراز چه خواهد بود؟ »
فرشته مرگ گفت: « مرگ » .

و موسی گفت: « هم اکنون بهتر است » .

گوید: «و چیزی به او داد که ببویید و جانش بگرفت و از آن پس فرشته مرگ
نهانی پیش کسان میرود.»

از عمرو بن میمون روایت کرده اند که هارون و موسی هر دو در بیابان مردند.
هارون پیش از موسی بمرد، باهم در بیابان به غاری رفتند و هارون آنجا بمرد و
موسی به گورش کرد و پیش بنی اسرائیل بازگشت و گفتند: « هارون چه شد » .
گفت: « بمرد » .

گفتند: «دروغ‌می‌گویی، او را کشته‌ای، از آن‌رو که ما وی را دوست داشتیم.»
و هارون محبوب بنی اسرائیل بود. موسی به خدا بنالید و از رفتار بنی اسرائیل شکوه کرد و خدا بدو وحی کرد که آنها را بنزد قبر هارون ببر و من او را برانگیزم تا به آنها بگویند که مرده است و تو او را نکشته‌ای.

گوید: آنها را بنزد قبر هارون برد و بانك زد: «ای هارون» و هارون از قبر در آمد و موسی گفت: «من ترا کشته‌ام.»
هارون گفت: «بخدانه، خودم مردم.»
گفت: «به‌گور خویش بازگرد» و قوم بازگشتند.

همه مدت عمر موسی علیه‌السلام یکصد و بیست سال بود که از آنجمله ده سال به روزگار پادشاهی افریدون بود و یکصد سال در ایام پادشاهی منوچهر بود و همه مدت پیمبری وی از آن وقت که مبعوث شد تا وقتی بمرد به روزگار پادشاهی منوچهر بود.

و خدا عزوجل از پس موسی یوشع بن نون بن افراییم بن یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم را به پیمبری برانگیخت و بگفت تا سوی اریحا رود و با جباران مقیم آنجا پیکار کند.

مطلعان سلف در این باب اختلاف کرده‌اند که فتح اریحا به دست کی بود و یوشع کی آنجا رفت و آیا در زندگی موسی بود یا پس از وفات وی بود.
بعضی‌ها گفته‌اند پس از درگذشت موسی بود و مرگ همه کسانی که نخواستند بودند باموسی سوی اریحا روند، و این هنگامی بود که خدا فرمان پیکار جباران داده بود و یوشع فرمان یافت سوی اریحا رود.

گویند: هارون و موسی هر دو در بیابان بمردند و از آن بیرون نشدند.
از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی موسی با خدا گفت: «خدایا من فقط اختیار خودم و برادرم را دارم، ما را از قوم بدکاران جدا کن.» خداوند عزوجل

فرمود: « سرزمین مقدس چهل سال بر آنها حرام باشد و در زمین سرگردان شوند.»
گوید: و وارد بیابان شدند و هر که به آنجا در آمد و بیست سال بیشتر
داشت همانجا بمرد و موسی در بیابان در گذشت و یوشع و باقیمانده گان قوم به پیکار
شهر جباران رفتند و یوشع شهر را بگشود.

از قتاده روایت کرده اند که خدا عزوجل فرموده بود که شهر جباران مدت
چهل سال بر آنها حرام باشد و به شهری در آمدن و اقامت گرفتن نتوانستند و چهل
سال بدین سان گذشت و چنانکه گفته اند موسی در اثنای چهل سال بمرد و جز فرزندان
بنی اسرائیل و آن دو مرد رازدار کس به بیت المقدس در نیامد.

در روایت سدی هست که پس از چهل سال خدا عزوجل یوشع بن نون را
را به پیمبری برانگیخت و او بابنی اسرائیل گفت که پیمبر است و خدا فرمان داده که
با جباران پیکار کند و با او بیعت کردند و تصدیقش کردند و جباران را بشکست و
اسرائیلیان به شهر در آمدند و بسیار کس بکشتند و چنان بود که گروهی از بنی اسرائیل
به دور یکی از آنها بودند و به گردنش ضربت می زدند اما نمی بریدند.

بعضی ها گفته اند اریحا را موسی گشود و یوشع طلایه دار سپاه وی بود.
از ابن اسحاق روایت کرده اند که وقتی فرزندان آن قوم که از پیکار جباران،
همراه موسی دریغ کرده بودند بزرگ شدند و پدرانشان بمردند و چهل سال سرگردانی
بیابان سپری شد موسی آنها را ببرد و یوشع بن نون و کلاب بن یوفنا نیز همراه بودند.
گویند کلاب بن یوفنا شوهر مریم دختر عمران و خواهر موسی و هارون بود و چون
به سرزمین کنعان رسیدند و بلعم بن باعور معروف آنجا بود و خدا دانشی بدو داده
بود و از جمله دانش وی اسم اعظم بود که وقتی خدا را با آن میخواند اجابت میکرد
و چون چیزی میخواست می یافت.

از سالم ابی النصر روایت کرده اند که وقتی موسی به سرزمین بنی کنعان
در آمد بلعم در بالعه، یکی از دهکده های بلقay شام، مقر داشت. و چون بنی اسرائیل

آنجا رسیدند، قوم بلعم پیش وی آمدند و گفتند: «اینک موسی بن عمران بابنی اسرائیل آمده که ما را از دیارمان بیرون کند و مردم بکشد و دیار ما را به بنی اسرائیل دهد که در آن مقرر گیرند و ما قوم تو بی جا بمانیم و تو مردی مستجاب الدعوه ای بیرون شو و آنها را نفرین کن.»

بلعم گفت:

«وای بر شما او پیمبر خداست و فرشتگان را همراه دارد چگونه بروم و آنها را نفرین کنم، در صورتی که از کار خدا واقفم.»

گفتند: «ما جایی نداریم و مصر شدند و تضرع کردند تا وی فریب خورد و بر خر خویش نشست و به قصد کوهی که مشرف بر سپاه بنی اسرائیل بود به راه افتاد و آن کوه حسابان بود و چون خر اندکی برفت بخفت و بلعم فرود آمد و خر را بزد تا ناکار شد و برخاست و بر آن نشست و اندکی برفت و باز بخفت و باز آن را بزد تا ناکار شد باز برخاست و بلعم بر نشست و اندکی برفت و باز خر بخفت و باز آن را بزد تا ناکار شد. و خدا اجازه داد و خر با اوسخن گفت که حجت تمام شود و گفت: «وای بر تو ای بلعم کجا میروی؟» مگر فرشتگان را نمی بینی که مانع رفتن مانند آیا میروی پیمبر خدا و مؤمنان را نفرین کنی.

و بلعم باز خر را بزد و خدا، راه خر را باز نهاد و برفت تا وقتی از کوه حسابان بر سپاه موسی و بنی اسرائیل مشرف شد نفرین آغاز کرد و هر نفرین که می کرد خدا زبان وی را سوی قومش می گردانید و چون برای قوم خویش دعا می کرد خدا زبان او را سوی بنی اسرائیل می گردانید.

و قوم وی گفتند: «میدانی چه می کنی برای آنها دعا و برای ما نفرین می کنی.»

گفت: «من اختیار ندارم، فرمان خدا چنین است.» و زبانش دراز شد و به سینه اش افتاد و به آنها گفت: «اکنون دنیا و آخرت از دست من رفت و جز مکر و حيله نماند و باید با آنها مکر و حيله کنیم. زنان را بیارید و کالا بدهید و به اردو بفرستید

که بفروشد و بگوید که هیچ زنی خویشان را از مردی که او را بخواهد نگه ندارد که اگر يك مرد از آنها زنا کند، کارشان ساخته است.»

و چنین کردند و چون زنان وارد اردو شدند یکی از زنان کنعانی به نام کسبی دختر صور که پدرش سالار قوم خویش بود به یکی از بزرگان بنی اسرائیل، زمري ابن شلوم، سالار سبط شمعون بن یعقوب اسحاق بن ابراهیم برخورد کرد که فریفته زیبایی او شد و دستش را بگرفت و به نزد موسی برد و گفت: «گمان دارم بگویی این بر تو حرام است.»

موسی گفت: «آری بر تو حرام است، نزدیک وی مشو.»

گفت: «بخدا در این مورد اطاعت تو نکنیم.» و زن را به خیمه خویش برد و با او بخت.

و خدا طاعون به بنی اسرائیل فرستاد.

فناص بن عیزار بن هارون کاردار موسی بود و مردی تنومند و نیرومند بود و وقتی زمري بن شلوم چنان کرد، غایب بود و چون بیامد و طاعون در بنی اسرائیل افتاده بود و حکایت را برای او بگفتند نیزه خویش را که همه از آهن بود برگرفت و به خیمه فناص در آمد که زن و مرد با هم خفته بودند و آنها را به نیزه بدوخت و بیرون آورد و بلند کرد و نیزه را بردوش کشید و ته آن را به تهیگاه نهاد و نیزه را به چانه خویش تکیه داد. وی نخستین پسر عیزار بود و همی گفت: «خدا یا هر که عصیان تو کند با وی چنین کنیم.»

و طاعون برداشته شد و شمار اسرائیلیانی که در طاعون هلاک شدند از وقتی که زمري آن زن را ببرد تا وقتی که فناص وی را بکشت هفتاد هزار به شمار آمد و کمتر از همه بیست هزار گفته اند که در ساعتی از روز هلاک شدند. به همین سبب بنی اسرائیل از هر ذبیحه خویش شانه و تهیگاه و چانه را به فرزندان فناص بن عیزار بن هارون دهند که نیزه را به تهیگاه تکیه داده بود و بشانه گرفته بود و آنرا به چانه

تکیه داده بود و هر نخستین ثمر و فرزندی نیز خاص فرزندان فنحاص باشد که وی نخستین فرزند عزیز بود.

در بارهٔ بلعم پسر باعور خدا این آیه بر محمد صلی الله علیه و سلم نازل فرمود که: «واتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه شیطان فکان من الغاوین، ولو شئنا لرفعناه بها ولكنه اخلد الی الارض و اتبع هویه فمثله کمثل الکلک ان تحمل علیه یلهث، او تتر که یلهث، ذلک مثل القوم الذین کذبوا بآیاتنا فاقصص القصص لعلهم یتفکرون.»

یعنی: حکایت کسی را که آیه‌های خویش را بدو (تعلیم) دادیم و از آن به‌در شد و شیطان به دنبال او افتاد و از گمراهان شد برای او بخوان، اگر می‌خواستیم وی را به وسیلهٔ آن آیه‌ها برمی‌داشتیم ولی به پستی گرایید و هوس خویش را پیروی کرد. حکایت وی حکایت سگ است اگر هجومش بری پارس می‌کند و اگر اعتنائش نکنی پارس می‌کند این حکایت قومی است که آیه‌های ما را تکذیب کنند پس این خبر را بخوان شاید آنها اندیشه کنند.

یعنی وقتی چیزی را که در بنی اسرائیل رخ داده و از تو نهان داشته‌اند برای آنها نقل کنی شاید اندیشه کنند و بدانند این خبر گذشته را پیمبری آورده که از آسمان برای وی خبر آرند.

آنگاه موسی یوشع بن نون را با بنی اسرائیل سوی اریحا فرستاد که وارد آن شد و جبارانی را که آنجا بودند بکشت و شب نزدیک آمد و بیم بود اگر شب شود باقیماندهٔ جباران بر او چیره شوند و از خدا خواست که خورشید را نگهدارد و خدا عزوجل چنان کرد تا همه را نابود کرد.

و موسی با بنی اسرائیل وارد اریحا شد و چندان که خدا خواست آنجا بیود، پس از آن خداوی را سوی خویش برد و هیچکس از خلایق جای قبر او

را نداند.

در روایت سدی هست که یوشع بن نون پس از مرگ موسی به پیکار جباران رفت و خدا از پس چهل سال یوشع را پیمبری داد و او را مأمور پیکار جباران کرد و یکی از بنی اسرائیل به نام بلعم که اسم اعظم می دانست و کافر شده بود پیش جباران شد و گفت: از بنی اسرائیل بیم مدارید، من وقتی به جنگ آنها رفتید نفرینشان می کنم که هلاک شوند، و به نزد آنها از دنیا هر چه خواست داشت ولی با زنان نتوانست خفت که سخت بزرگ بودند و با خرماده خویش نزدیک می شد و هم اوست که خدا عزوجل در باره وی گوید: «واتل علیهم تا آخر.»

و یوشع برای جنگ جباران برون شد و بلعم با جباران بیامد و بر ماده خر خویش نشسته بود و خواست بنی اسرائیل را نفرین کند اما هر نفرین که به بنی اسرائیل کرد متوجه جباران شد و جباران گفتند: «و ما را نفرین می کنی؟» و او گفت: «مقصودم بنی اسرائیل بود.» و چون به در شهر رسید فرشته ای دم ماده خر را بگرفت و بلعم آن را می راند و لسی خر نمی جنبید، و چون او را بسیار بزد خر به سخن آمد و گفت: «شب بامن نزدیک می شوی و روز بر من سوار می شوی. و ای بر من از دست تو اگر قدرت رفتنم بود می رفتم ولی این فرشته مرا نگهداشته است.»

یوشع به روز جمعه با جباران پیکاری سخت کرد و چون شب آمد و خورشید نهان شد و شنبه آمد دعا کرد و به خورشید گفت: «تو مطیع خدایی من نیز مطیع خدایم خدایا خورشید را بازگردان.» و خورشید بازگشت و آنروز یکساعت بیشتر شد و جباران را بشکست و به کشتار آنها پرداختند و چنان بود که جمعی از بنی اسرائیل به دور یکیشان فراهم می شدند و به گردنش ضربت می زدند اما قطع نمی کردند.

آنگاه غنائم را جمع کردند و یوشع بگفت تا همه را بیاوردند و آتش در آن افروخت، آنگاه یوشع گفت: «ای بنی اسرائیل بیایید و بامن بیعت کنید. و همه بیعت کردند و دست یکی به دست او چسبید» و یوشع گفت: «هر چه پیش تو هست بیار.» و او

سر گاوی از طلای مرصع به یاقوت و جواهر بیاورد که از غنائم ربوده بود و یوشع آنرا جزو قربان نهاد و مرد را نیز پهلوی آن گذاشت و آتش بیامد و قربان و مرد را باهم بسوخت.

اهل تورات گویند: هارون و موسی در بیابان بمردند و خدا پس از موسی به یوشع وحی کرد و بدو فرمان داد از اردن به سوی سرزمین موعود گذر کند و یوشع در این کار بکوشید و کس سوی اریحا فرستاد که خبر آنجا را بداند. آنگاه با صندوق عهد برفت تا از اردن گذشت که وی و یارانش در رودخانه راهی یافتند و ششماه اریحا را محاصره کرد و چون ماه هفتم شد در بوقها دهیدند و قوم یکباره بانگ زدند و دیوار شهر بیفتاد و آنرا غارت کردند و هر چه در آن بود بسوختند به جز طلا و نقره و ظروف مسین و آهنین که آنرا به بیت المال سپردند و یکی از بنی اسرائیل چیزی بر بود و خدا بر آنها خشم آورد و شکست در آنها افتاد و یوشع سخت بنالید و خدا به یوشع وحی کرد که میان اسباط قرعه زند و چنان کرد تا قرعه به نام مرد خائن در آمد و برگه خیانت او را از خانه اش در آوردند و یوشع او را سنگسار کرد و همه اموال وی را بسوخت و محل را به نام خیانت پیشه خواندند که عاجز بود و تا کنون آنجا را به نام گودال عاجز خوانند.

پس از آن یوشع بنی اسرائیل را سوی پادشاه عابی و قوم وی برد و خدا آنها را در کار جنگ هدایت کرد و به یوشع فرمان داد که برای آنها کمینی نهد و او چنین کرد و بر عابی تسلط یافت و پادشاه آنرا بیاویخت و شهر را بسوخت و دوازده هزار مرد وزن بکشت و مردم عما و جبعون با یوشع حمله کردند تا آنها را امان داد و چون از خدعه آنها آگاه شدند نفرینشان کرد که هیزم کش و سقا باشند و چنین شدند و نفرین کرد که شاه بارق در اورشلیم گدائی کند.

آنگاه پادشاهان ارمانی که پنج کس بودند کس پیش همدیگر فرستادند و همه بر ضد جبعون گرد آمدند و مردم جبعون از یوشع کمک خواستند که به کمکشان رفت

و پنج پادشاه را بکشت و آنها را به دره حوران راند و خدا عزوجل سنگ یخ بر آنها بارید و یخ بیشتر از شمشیر بنی اسرائیل از آنها بکشت و یوشع از خورشید خواست تا بماند و از ماه خواست تا بایستد تا پیش از آنکه شنبه در آید از دشمنان خویش انتقام بگیرد و چنین شد. و پنج پادشاه بگریختند و در غاری پنهان شدند و یوشع بگفت تا در غار را ببستند تا از انتقام دشمنان فراغت یافت. آنگاه بگفت تا پادشاهان را برون آوردند و بکشت و بیاویخت و از دار فرود آورد و در همان غار افکند که بودند.

و دیگر شاهان شام را تعقیب کرد و سی و یک شاه را نابود کرد و زمینی را که بر آن تسلط یافت به کسان داد.

پس از آن یوشع بمرد و در کوه افرائیم به گور شد و پس از وی سبط یهودا و سبط شمعون به جنگ کنعانیان پرداختند و زنانشان را اسیر کردند و ده هزار کس از آنها را در بازق بکشتند و شاه بازق را بگرفتند و انگشت بزرگ دست و پای وی را ببریدند و شاه بازق گفت: «هفتاد پادشاه انگشت بر از زیر سفره من نان جمع میگردند و اینک کيفر خدا به من رسید» و شاه بازق را به اورشلیم بردند که آنجا در گذشت.

و بنی یهودا بسا دیگر کنعانیان پیکار کردند و سرزمینشان را زیر تسلط آوردند و عمر یوشع یکصد و بیست و شش سال بود و از هنگام مرگ موسی تا وقتی که یوشع بمرد بیست و هفت سال تدبیر امور بنی اسرائیل کرد.

گویند نخستین پادشاه یمن به دوران موسی بن عمران بود وی از حمیر بود و شمیر بن املول نام داشت و همو بود که شهر ظفار را در یمن بنیاد کرد و عمالیک را از یمن بیرون کرد.

شمیر بن املول از عمال شاهان ایران بود که حکومت یمن و اطراف داشت. به پندار محمد بن هشام کلبی از پس کشتار یوشع گروهی از کنعانیان بماندند و

افریقیس بن قیس بن صیفی بن سبا بن کعب بن زید بن حمیر بن سبا بن یشجب بن
عرب بن قحطان وقتی سوی افریقیه می رفت بر آنها گذشت و از سواحل شام سوی
افریقیه برد و آنجا را بگشود و جر جیر پادشاه افریقیه را بکشت و باقیمانده کنعانیان
را که از سواحل شام برده بود آنجا مقرر داد.

گوید: و اینان بر برانند و از آنرو بر بر نام یافتند که افریقیس به آنها گفت:
«چقدر بر بره» یعنی «پر گویی» دارید و آنها را بر بر گفتند.

گوید: صنهاجه و کتامة بر بر از قوم حمیر بودند و تا کنون به جا مانده اند.

سخن از قارون بن بصهر بن قاهت

قارون پسر عموی موسی علیه السلام بود.

از ابو جریح روایت کرده اند که قارون از قوم موسی بود و پسر عموی وی
بود یعنی پسر بصهر بود.

ابن جریح گوید: قارون پسر قاهت بود و موسی پسر عمر بن قاهت بود و عمر
را به عربی عمران گویند.

و از ابن اسحاق روایت کرده اند که بصهر بن قاهت شمیت دختر ساوب بن
برکیا بن یقسان بن ابراهیم را به زنی گرفت و عمران و قارون را آورد و قارون عموی
موسی و برادر عمران بود.

ولسی مطلعان سلف امت و اهل تورات و انجیل برگفته ابن جریح
رفته اند.

از ابراهیم روایت کرده اند که قارون از قوم موسی بود و پسر عموی
موسی بود.

از قتاده نیز روایت کرده اند که قارون از قوم موسی بود و پسر عم وی بود.

و او را منور گفتند از بس که نکو صورت بود. ولی دشمن خدا منافقی کرد چنانکه سامری منافقی کرد و طغیان، هلاکش کرد.

از مالک بن دینار روایت کرده‌اند که گفت: موسی بن عمران پسر عموی قارون بود و خدای مال فراوان به قارون داده بود چنانکه او عزوجل فرمود: «و آتیناه من الكنوز ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة».

یعنی: آنقدر گنجش دادیم که حمل کلیدهای آن به گروه مردان توانا گران بود.

خیثمه گوید: در انجیل هست که کلیدهای قارون بار شصت استرپیشانی سپید دست و پا طوقی بود و هر کلید بیش از یک انگشت نبود و هر یک کلید گنجی بود.

از ابوصالح روایت کرده‌اند که کلید خزاین قارون بار چهل استر بود. وهم از خیثمه روایت کرده‌اند که کلیدهای قارون از پوست بود و هر کلید به اندازه یک انگشت بود و هر کلید از گنجی بود و همه را بر شصت استرپیشانی سپید دست و پا طوقی می‌بردند و چون خدای عزوجل سیه‌روزی و بلیه او را اراده فرمود به فراوانی مال بر قوم خویش طغیان کرد.

گویند طغیان وی آن بود که یک وجب بر لباس خویش افزود و قومش او را اندرز دادند و از طغیان منع کردند و گفتند از آنچه خدا به او داده در راه خدا انفاق کند و مطیع خدا شود و خدا عزوجل در باره او فرماید: «اذ قال له قومه لا تفرح ان الله لا يحب الفرحین. وابتغ فیما آتاک الله الدار الاخرة و لاتنس نصیبک من الدنيا و احسن کما احسن الله الیک و لا تبغ الفساد فی الارض ان الله لا یحب المفسدین»^۲.

یعنی: قومش بدو گفتند غره مشو که خدا تباهکاران را دوست ندارد و به وسیله آنچه خدایت داده سرای آخرت بجوی و نصیب خویش را از این دنیا فراموش

مکن و چنانکه خدا با تونیکمی کرده نیکی کن و در این سرزمین فساد مجوی که خدا تباہکاران را دوست ندارد.»

منظور از اینکه نصیب خویش از این دنیا فراموش مکن این است که فراموش مکن که از دنیای خویش نصیبی برای آخرت برگیری.

و جواب قارون از روی نادانی و غرور از حلم خدای چنان بود که او عزوجل فرمود «انما اوتیت ما اوتیت علی علم عندی»^۱.

یعنی «این مال به سبب دانشی که دارم فراهم آمده» و خدا عزوجل به تکذیب گفتار وی فرمود: «اولم یعلم ان الله قد اهلك من قبله من القرون من هو اشد منه قوة واکثر جمعا»^۲.

یعنی: مگر ندانست که خدا از نسلهای پیش کسانی را هلاک کرده که به قدرت از او پیش و به جمع (مال) از او بیش بوده اند.

و اگر چنان برد که خدا اموال دنیا را به کسانی میداد که از آنها رضایت داشت صاحبان مال را هلاک نمیکرد.

اما پند و تذکار وی را از جهالت و تفاخر به کثرت مال باز نیاورد و در طغیان خویش فرو رفت و باشکوه تمام بر قوم ظاهر شد و براسبی نشست که زین ارغوانی داشت و لباس زرد پوشیده بود و سیصد کنیز و چهار هزار کس از یاران خویش را با همان لباس و زینت همراه داشت و به قولی همراهان او هفتاد هزار کس بودند.

از مجاهد روایت کرده اند که قارون بر اسبان سپید که زینهای ارغوانی داشت بر قوم خویش ظاهر شد و او و کسانی که لباسهای زرد داشتند و کسان که شکوه وی بدیدند آرزو کردند و گفتند: «یالیت لنا ما اوتی قارون انه لذو حظ عظیم»^۳.

یعنی: کاش ما نیز نظیر آنچه قارون را داده اند داشتیم که او نصیبی بزرگ

دارد .

و خداشناسان منکر این سخن شدند و به آرزو مندان گفتند: «از خدا بترسید و اطاعت فرمان او کنید و از منهیات او سرباز زنید که مؤمنان و مطیعان خدا ثواب و پاداشی نکودارند.»

و چون خبیث گردن کشید و در طغیان اصرار ورزید خدای عزوجل برمال او فریضه نهاد و ملزم به ادای حق کرد و چون امساک کرد عذاب الیم بدورسید و عبرت گذشتگان و اندرز آیندگان شد.

از ابن عباس روایت کرده اند که وقتی زکات مقرر شد قارون به نزد موسی آمد و توافق کرد که از هر هزار دینار یک دینار و از هر هزار درهم یک درهم و از هر هزار چیز یک چیز بدهد. با گفت از هر هزار بزرگ بزد بدهد.

ابو جعفر طبری گوید: و من در این شك دارم.

آنگاه به خانه رفت و حساب کرد و دید بسیار می شود و بنی اسرائیل را فراهم آورد و گفت: «ای بنی اسرائیل موسی شما را به کارهایی فرمان داد که اطاعت او کردید و اکنون می خواهم مالهای شما را بگیرم.»

گفتند: «تو بزرگ و سالارمایی هر چه فرمان داری بگویی.»

قارون گفت: «فرمان بدهم فلان روسپی را بیارید و مزدی مقرر کنید که موسی را متهم کند.»

پس او را بخواستند و دستمزدی مقرر کردند که موسی را متهم کند.

آنگاه قارون پیش موسی رفت و گفت: «قوم تو فراهم آمده اند که امر و

نهی شان کنی.»

و موسی به نزد قوم آمد که در زمینی بایر و وسیع فراهم آمده بودند و

گفت: «ای بنی اسرائیل هر که دزدی کند دستش ببریم و هر که تهمت زند هشتاد

تازیانه اش بزنیم و هر که زنا کند وزن ندارد صد تازیانه بزنیم و هر که زنا کند و زن

دارد تازیانه‌اش بز نیم تا بمیرد یا سنگسارش کنیم تا بمیرد.»

ابو جعفر گوید: و من در این شك دارم .

و قارون به موسی گفت: «و گرچه تو باشی.»

گفت: «و گرچه من باشم.»

گفت: « بنی اسرائیل پندارند که با فلان روسپی زنا کرده‌ای.»

گفت: « او را بیارید اگر چنین گفت درست باشد.»

و چون بیامد موسی بدو گفت: «فلانی!»

گفت: « بله.»

گفت: « من با تو چنان کرده‌ام که اینان می‌گویند.»

گفت: «نه، دروغ گفته‌اند اما برای من مزدی مقرر داشته‌اند که تو را متهم کنم.»

و موسی در میان قوم به سجده افتاد و خدا عزوجل وحی کرد که هر چه خواهی

به زمین فرمان بده .

و موسی گفت: «ای زمین اینان را بگیر.» و زمین پاهایشان را بگرفت .

آنگاه گفت: « ای زمین بگیرشان.»

و زمین تا رانهایشان را بگرفت

آنگاه گفت: « ای زمین بگیرشان و زمین تا گردنهایشان را بگرفت و آنها

تضرع آغاز کردند و میگفتند: «ای موسی! ای موسی.»

و باز گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و زمین آنها را فرو برد.

و خدا به موسی وحی کرد که بندگان من به تو گویند ای موسی ای موسی و

تو رحمتشان نکنی اگر مرا خوانده بودند اجابتشان کرده بودم.

گوید: و اینکه خدای فرمود: « و بازینت خویش به قوم در آمد.» چنان بود

که بر اسبان اشقر بودند که زینهای ارغوانی داشت و لباسهایشان با حنا رنگ شده

بود و آنها که زندگانی دنیا خواستند گفتند: «یا لیت لنا مثل ما اوتی قارون انه لذو حظ

عظیم. وقال الذين اوتوا العلم ويلكم ثواب الله خير لمن آمن وعمل صالحاً و لا يلقاها الا الصابرون. فحسبنا به و بداره الارض فما كان له من فئة ينصرونه من دون الله و ما كان من المنتصرين ، و اصبح الذين تمنوا مكانه بالامس يقولون و يكان الله يبسط الرزق لمن يشاء من عباده و يقدر لولا ان من الله علينا لخرس بنا و يكانه لا يفلح الكافرون . تلك الدار الاخرة نجعلها للذين لا يريدون علوا في الارض و لا فسادا و العاقبة للمتقين «^۱ یعنی : کاش ما نیز نظیر آنچه قارون را داده‌اند داشتیم که او نصیبی بزرگ دارد . و کسانی که دانش داشتند گفتند وای بر شما پاداش خدا برای کسی که ایمان آورده و عمل شایسته کرده بهتر است و جز صابران دریافت آن نمی کنند . و قارون را باخانه‌اش به زمین فرو بردیم و گروهی نداشت که در قبال خدا یاریش کنند و نه یاری خود توانست کرد .

و کسانی که روز پیش آرزوی مقام وی داشتند روز دیگر همی گفتند وای که گویی خدا روزی هر یک از بندگان خویش را که خواهد بگشاید یا تنگ کند . اگر خدا بر ممانت نهاده بود ما نیز به زمین فرو رفته بودیم . وای که گویی کافران رستگار نمی شوند . این سرای آخرت را برای کسانی نهاده‌ایم که در زمین سرکشی و فسادی نخواهند و عاقبت خاص پرهیز کاران است .

از ابن عباس روایتی هست به همین مضمون با این اضافه که پس از آن بنی اسرائیل به گرسنگی و قحطی مبتلا شدند و پیش موسی آمدند و گفتند پروردگار خویش را بخوان . گوید : و موسی برای آنها دعا کرد و خدا وحی کرد که ای موسی در باره کسانی با من سخن می‌کنی که گناهانشان میان من و آنها را تارک کرده و ترا خواندند و جوابشان ندادی اما اگر مرا خوانده بودند اجابتشان میکردم .

از ابن عباس روایت کرده‌اند که قارون از قوم موسی بود و پسر عم وی بود و موسی بر قسمتی از بنی اسرائیل داوری میکرد و قارون بر قسمت دیگر .

گوید: و قارون يك روسپی را بخواست و مزدی برای او نهاد که موسی را به زنا متهم کند .

و روزی که بنی اسرائیل اجتماع کرده بودند قارون بیامد و گفت: «ای موسی سزای کسی که دزدی کند چیست؟»

گفت: «دستش بریده شود.»

گفت: «و اگر چه تو باشی.»

گفت: «اگر چه من باشم.»

گفت: «سزای کسی که زنا کند چیست؟»

گفت: «سنگسار شود.»

گفت: «و اگر چه تو باشی.»

گفت: «و اگر چه من باشم.»

گفت: «تو زنا کرده ای.»

گفت: «وای بر تو با کی؟»

گفت: «با فلانی.»

و موسی او را بخواست و گفت: «ترا به آن که تورات فرستاده قسم می‌دهم آیا گفته قارون راست است؟»

وزن گفت: «اکنون که قسم دادی به بیگناهی تو شهادت می‌دهم و تو پیغمبر خدایی، ولی دشمن خدا، قارون مزدی برای من نهاد که تهمت بر تو نهادم.»

و موسی به سجده رفت و خدا عزوجل وحی کرد که سر بردار که به زمین فرمان دادم تا مطیع تو باشد.

و موسی گفت: «زمین بگیرشان»

و زمین تارانهایشان را بگرفت

و قارون گفت: «ای موسی!»

و موسی گفت «بگیرشان» و تا سینه بگرفتشان

و قارون گفت: «ای موسی».

و موسی گفت: «بگیرشان» که در زمین فرو رفتند.

و خدا به موسی وحی کرد: «ای موسی از تو یاری خواست و یاریش نکردی

اگر از من کمک خواسته بود اجابت کرده بودم و کمکش کرده بودم».

از زیدبن جدعان روایت کرده‌اند که عبدالله بن حارث از خانه درآمد و به

ایوان نشست و ما نیز اطراف وی نشستیم و درباره سلیمان بن داود سخن آورد و

آیات قرآن را بخواند.

آنگاه گفتگوی سلیمان را روا کرد و گفت: «قارون از قوم موسی بود و طغیان

کرد و چندان گنج داشت که خدا فرمود، و گفته بود این را از علم خودم به دست

آورده‌ام و با موسی دشمنی کرد و به آزار وی پرداخت و موسی به خاطر خویشاوندی

از او درگذشت و ببخشود.»

آنگاه قارون خانه‌ای بساخت و در آن را از طلا کرد و بر دیوارهای خانه

ورقهای طلا نصب کرد و جماعت بنی اسرائیل صبح و شب نزد وی می‌شدند و به

آنها غذا می‌داد و با او سخن می‌کردند که بخندد و شقاوت را به جایی رسانید که

پیش يك زن اسرائیلی فرستاد که به روسپیگری و زشتگویی شهره بود و چون بیامد

گفت: «می‌خواهی که تو را مالدار کنم و عطا دهم و با زنان خود به یکجا نشانم و در

عوض وقتی جماعت بنی اسرائیل پیش منندیابی و بگویی: ای قارون، چرا به موسی

نگویی از من دست بردارد؟

و چون قارون بنشست و جماعت بنی اسرائیل بیامدند، کس فرستاد و زن

بیامد و پیش قارون بایستاد و خدای عزوجل دل وی را بگردانید و او را به توبه

کشانید و با خویشان گفت: «اینک توبه‌ای بهتر از این نیابم که پیمبر خدا را آزار

نکنم و دشمن خدا را بیزارم.» و گفت: «قارون به من گفته مال دارم کند و عطا دهد و

با زنان خود به يك جا نشانند به شرط آنكه در مقابل جماعت بنی اسرائیل به او بگویم: چرا به موسی نگویی که از من دست بردارد. ولی تو به ای بهتر از این نیابم که پیمبر خدا را آزار نکنم و دشمن خدا را بیازارم.

و چون زن این سخن بگفت قارون درهم شد و سر بزیر افکند و خاموش ماند و بدانست که در بلیه افتاده است و گفتار آنزن شایع شد و به موسی رسید و بسیار خشمگین شد و وضو گرفت و دعا کرد و بگریست و گفت: «پروردگارا دشمن تو به آزار من برخاسته و خواسته مرا رسوا و زبون کند. پروردگارا مرا بر او مسلط ساز.»

و خدا به او وحی کرد که هرچه خواهی به زمین فرمان بده که ترا اطاعت کند و موسی به نزد قارون آمد و چون به نزد وی شد قارون خطر را در چهره وی بخواند و گفت: «ای موسی به من رحم کن.»

و موسی گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و خانه قارون بلرزید و او و یارانش تا قوزك در زمین فرو رفتند.

و باز موسی گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و خانه قارون بلرزید و او و یارانش تا نزدیک ران به زمین فرو رفتند و او تضرع همی کرد که ای موسی به من رحم کن.

و باز موسی گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و خانه بلرزید و قارون و یارانش تا تهیگاه به زمین فرورفتند و قارون تضرع همی کرد که ای موسی به من رحم کن.

و باز موسی گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و قارون و یاران و خانه اش در زمین فرو رفتند.

گویند و ندا آمد که ای موسی چه سخت دلی به عزتم قسم که اگر مرا خوانده بود اجابتش کرده بودم.

از ابن عمران جونی روایت کرده‌اند که به موسی ندا آمد که پس از تو زمین را هرگز مطیع کس نکنم.

از قتاده روایت کرده‌اند که قارون هر روز به اندازه يك قامت در زمین فرو شود و همچنان پایین رود و تارستاخیز به قعر آن نرسد.

و چون عذاب خدا عزوجل به قارون رسید مؤمنانی که او را وعظ و اندرز کرده بودند و به معرفت و اطاعت خدا خوانده بودند نعمت خدا را ستایش کردند و آنها که آرزو کرده بودند چون وی مالدار و مرفه شوند از آرزوی خویش پشیمان شدند و خطای خویش را بدانستند و خدا عزوجل به حکایت گفتارشان فرمود: «ویکان الله یبسط الرزق لمن یشاء من عباده و یقدر لولا ان من الله علینا» یعنی: «وای که گویی خدا روزی هر يك از بندگان خویش را که خواهد بگشاید یا تنگ کند و اگر خدا بر ما منت ننهاده بود ما نیز به زمین فرو رفته بودیم».

و منت خدای آن بود که بلیه قارون و یاران وی را از آرزو مندان بگردانید و گرنه آنها نیز چون قارون و کسانش به زمین فرو رفته بودند.

و خدا عزوجل موسی پیمبر خویش و مؤمنان بنی اسرائیل و یار موسی، یوشع بن نون را از هول و بلیه برهانید و دشمنان خویش و آنها را که فرعون و هامان و قارون و کنعانیان بودند بسبب کفر و طغیان و غرورشان به غرق و شمشیر و فرو رفتن به زمین عذاب کرد و عبرت کسان شدند و اموال و سپاه و قدرت و شوکتشان در قبال خدا سودشان نداد از آنرو که آیات خدا را منکر می شدند و در زمین فساد می کردند و بندگان خدا را به بندگی خویش می گرفتند.

پناه به خدا از عملی که ما را به خشم وی نزدیک کند و خوشا اعمالی که سبب محبت و رحمت وی شود.

ابوذر از پیمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که «نخستین پیمبر بنی اسرائیل

موسی بود و آخرشان عیسی.

گوید گفتم: «ای پیمبر در صحیفه‌های موسی چه بود؟»

فرمود: «همه پند بود از جمله اینکه گوید: در شگفتم از آن که به جهنم یقین دارد و باز بخندد. در شگفتم از آن که به مرگ یقین دارد و باز خرسندی کند. در شگفتم از آن که به حساب فردا یقین دارد و باز عمل نیک نکند.»

پس از مرگ موسی یوشع بن نون تا وقتی که بمرد مدت بیست و هفت سال تدبیر امور بنی اسرائیل کرد که بیست سال به روزگار پادشاهی منوچهر بود و هفت سال به روزگار پادشاهی افراسیاب بود.

اکنون از پادشاه ایرانی بابل که پس از منوچهر به پادشاهی رسید سخن

می‌کنیم.

بعد از انتشار دوره ۱۷ جلدی

تاریخ طبری

انتشارات اساطیر ارمغان ارزشمند
دیگری تقدیم دوستداران
تاریخ ایران و اسلام می‌کند

تاریخ کامل ابن اثیر

ترجمه دکتر سید محمد حسین روحانی

در ۲۰ جلد

اساطير و تاريخ

- سفرنامه رضاقلي ميرزا نايب الاياله
به اهتمام اصغر فرمانفرمائي قاجار
- سفرنامه فرخ خان امين الدوله
به اهتمام كريم اصفهانيان، قدرت الله روشني
- گنجعليخان
نوشتۀ دكتور محمد ابراهيم پاستاني پاريزي
چاپ دوم
- تاريخ طبري (۱۵ جلد)
نوشتۀ محمد بن جرير طبري
ترجمۀ ابوالقاسم پاينده
چاپ سوم
- دنباله تاريخ طبري
نوشتۀ عريب بن سعد قرطبي
ترجمۀ ابوالقاسم پاينده
چاپ سوم
- احوال و آثار طبري
نوشتۀ دكتور علي اكبر شهابي
- الكامل في التاريخ (جلد اول)
نوشتۀ عزالدين ابن اثير
ترجمۀ دكتور محمد حسين روحاني
- الكامل في التاريخ (جلد دوم)
نوشتۀ عزالدين ابن اثير
ترجمۀ دكتور محمد حسين روحاني
- تاريخ اسماعيليه
نوشتۀ محمد بن زين العابدين خراساني
به اهتمام دكتور الكساندر سيمونوف
- سمط العلي للحضرة العلي
نوشتۀ ناصرالدين منشي كرمانى
به اهتمام استاد عباس اقبال آشتياني
- تاريخ سلاجقه
نوشتۀ محمود بن محمد آقسرائى
به اهتمام پروفيسور عثمان توران
- چهل سال تاريخ ايران (جلد اول)
نوشتۀ محمد حسن خان اعتماد السلطنه
به اهتمام ايرج افشار
- چهل سال تاريخ ايران (جلد دوم)
نوشتۀ حسين محبوبى اردكاني
به اهتمام ايرج افشار
- چهل سال تاريخ ايران (جلد سوم)
تنظيم و استخراج ايرج افشار
- چنگيزخان
نوشتۀ ولاديمير تسف
ترجمۀ دكتور شيرين بياني
چاپ دوم
- رجال عصر مشروطيت
نوشتۀ ابوالحسن علوى
به اهتمام ايرج افشار، حبيب يغمائى

□ رجال وزارت خارجه عهد ناصری
نوشتۀ ممتحن الدولۀ شقاقی
به اهتمام ایرج افشار

□ خاطرات ظل السلطان (۳ جلد)
نوشتۀ مسعود میرزا ظل السلطان
به اهتمام حسین خدیوجم

زین الاخبار

نوشتۀ ابوسعید عبدالحی گردیزی
به اهتمام دکتر عبدالحی حبیبی

گفتارهای تاریخی (۳ جلد)
گردآوری دکتر یحیی مهدوی، ایرج افشار
رجال آذربایجان در عصر مشروطیت
نوشتۀ مجتهدی
به اهتمام ایرج افشار

□ تاریخ آذربایجان از عهد سلیمان اول تا عهد ناصرالدین شاه
□ تاریخ آذربایجان از عهد ناصرالدین شاه تا عهد احمد شاه قاجار
□ تاریخ آذربایجان از عهد احمد شاه قاجار تا عهد رضاشاه پهلوی
□ تاریخ آذربایجان از عهد رضاشاه پهلوی تا عهد پهلوی دوم
□ تاریخ آذربایجان از عهد پهلوی دوم تا عهد شاهنشاهی ایران
□ تاریخ آذربایجان از عهد شاهنشاهی ایران تا عهد جمهوری اسلامی ایران
□ تاریخ آذربایجان از عهد جمهوری اسلامی ایران تا عهد کنونی
□ تاریخ آذربایجان از عهد کنونی تا عهد آینده

□ تاریخ آذربایجان از عهد سلیمان اول تا عهد ناصرالدین شاه
□ تاریخ آذربایجان از عهد ناصرالدین شاه تا عهد احمد شاه قاجار
□ تاریخ آذربایجان از عهد احمد شاه قاجار تا عهد رضاشاه پهلوی
□ تاریخ آذربایجان از عهد رضاشاه پهلوی تا عهد پهلوی دوم
□ تاریخ آذربایجان از عهد پهلوی دوم تا عهد شاهنشاهی ایران
□ تاریخ آذربایجان از عهد شاهنشاهی ایران تا عهد جمهوری اسلامی ایران
□ تاریخ آذربایجان از عهد جمهوری اسلامی ایران تا عهد کنونی
□ تاریخ آذربایجان از عهد کنونی تا عهد آینده

